

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
جمهوری اسلامی ایران

بازدید شد
۱۳۸۱

۸۴ - ۶۶
بازرسی شد

۱۳۸۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

دیوان حکیم سنوزی

اسم کتاب


مؤلف

موضوع تالیف

۱۳۰۲

۹۹۸

۱۳۲۸۷



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳



بسم الله الرحمن الرحيم

آورد که دفع و دفع پیش چشم ما
 کرد آن رکاب عالی بر نصرت علی
 عالی علاه دولت و دین آنکه با
 خاقان مختار سلطان که ملان و
 آن پادشاه که خلاب نصرت
 ناصر و بیست و پنج رسول و
 نیک آمد و مدینه مخلو خدا از
 چون کند ناندوی زمین و شمشاد
 دست غلات و دوسر شمشاد
 آنان که بر مخالفت پادشاه در
 نرسیمیا و مکر بقدر های شاه
 آن پادشاه که هر که خلافت صواب
 آن پادشاه که هبیت و در سب او
 دشمنی که شیعی که جوهر شاکه
 چون که نیک نفع آتش سنان
 یا قوت را شنیدم که روی خاصیت
 روی هو از لنگر که نشان شد عین
 پیکان نیرشاه چو با قوت سر گشت
 که دفع و با بدیا قوت و نبود
 خاقان قضا ای بر بارین از قضا
 خواهند که قضا و بلا در کشند
 گوشه که چو کسی از خدا بخت
 از دستای نصرت مرشاه را گردید
 نصرت سزای شاه بد و شمشاد

از که در گار نصرت و از شاه گوشه
 دشمن فدای لنگر شد بدید که کند
 از خدا بگمان همچان با بقاد هاد
 بیرون زنده غایب که بود زانجا

شاه مظفر طغاج خان کام روا
 و رای و ملکی نیست در بطن زمین
 شاه بزرگ عطا که خدای خرد و بزرگ
 ملک طغان خان بروغزای صا شاشا
 بسوی شاه خسارفت و بصوال آید
 بدان نیست شد و آمد که گشت
 هاک و از شاه شاه زک در کن آید
 بجز ما که دعا ای حق برسد
 صلاح دین بجز گوشه بر کشیدیم
 زهرها برود و در بریان در از
 خدای عرش با خال برود و از آید
 خدا بگمان چهار از خدا بجز کشید
 بشهید شامی نوحی و اطراف
 چو طوطیان بر زمین بر سر لنگر
 چو خار و خرمای بودند که از آید
 اگر بر آید غوغای سزاسکند
 و کرد ز غوغای رصعوه در و کاشتا
 بزند کاش شاه همچان که در بر باد
 زه نیر غوغای سیاه از بر باد
 برود ز غوغای نیر سبب اشک
 چو کار و سار زهر بدوست ناز با نه نو

در آن کتاب که در آن
 از آن کتاب که در آن
 از آن کتاب که در آن

اشارت توفیقارت دهد بشکرت
 ز جلدش سپه نوسپاه خصم ترا
 شعاع نفع نوروی خصم بگذارد
 عجب شمشاد که نفع آسمان رنگ
 بهر شب شبه کور آسمان در باریک
 هر این در که بدری حکمت کند
 شاکر است دعا کوی نظم فیض انکس
 ز مجلس بود عاوشا گشته مشا
 هم از دعاوشا با در چهره زینت
 هفت نادید عاوشا بود رعیت

مهر کج روی و بان هر کجا آید
 خدای بار تو بادی ز خیران تخلصا

بسی عطای خدای بی خلاق عطا
 یکن هفت عطای سوزی تحت آید
 حکیم ز در مثلی که خطا صواب آید
 خدای بکان جهان شادمانه شاد آید
 چنانکه هفت فلک را بود بهفت خرد
 نفاذ امر شاه مشرف مغرب
 در خصلت شاه اصرار و فرج آید
 ز برین سبب ایان کوسر و دلش
 ز سوره شاه خبر داد باغ زاره مهر
 هوای شاه کند زلفشان رعیت را
 رواندیشه لاله ازین هواداری
 خدای بکان داد توفیق هر دو ستم
 ستم ناند و ستمکاران نیز و سرگرم

دانش

مشایعان نومانند و بر چهره باد
 بر آسمان کمر تو آمان گشته شو
 ترا بسایه بران همه زنده مثل
 لشور نا بش خورشید خامها بیزد
 بلیغ کبر خورشید بر تبحر زین
 همه مصاف تو با کوی بیکر از یاد شد
 بدست عدل در فضل کرد کار گشتا
 هیت نام ملک از بیساج و تخت بکن
 بیخفت باش سلطان بیساج افروید
 توباری از ملک آن پر عقلان بلیغ

پناه عالمی و پادشاه عالمیان
 پناه در پناه باش و شاه در پناه

خدای بکان جهان واحدی داد عطا
 خدای بکان بعلانی که از خدای کفند
 فیلی مفر احسان پیوند از سلان بکان
 خدای بکان جهان شاه شرفی در کمال آید
 ز نور طلعت و قران سلان ز خانه
 مدار ملک همه فریاد چون بهفت خشت
 یک نیل ملک به نظیر اثر بل و ن
 ز کار و سار فریدون بار سار بچر کند
 بنفشه ملک جو افرا سبب است نش
 چنانکه کوی افرا سبب کبر نمود
 بدان عالم نیکان نشاندند از هیت
 کمر بخت من شاه جهان هم پندند
 سپهر و کمر نیکان نشاندند نکر پند

شهنشاهی ز شهت شاه زاده والا
 چه گنجها که مخلوق خدای داد عطا
 که جنت و بافت کوز و ده بر سج
 کز اوست شهر سهر فریاد جنت دنیا
 همه شود جو خضال اندر آینه سپید
 بیاد شاه دنیا بیست هر دو نیا
 دوم نیل ملک افرا سبب است همنا
 پند یا نه همان کرد شاه در همجا
 با سر و موی جهان کابل از کام روا
 بلیغ سردی گاه نبرد بر اعدا
 ز شاه عالم باد و چو بدی سپید
 ملوک روی ز بر چون بر آینه سحر
 که شد بیساج سر سحر بلو لولا

ملک در یاد رخسار او فدا بگفت
 بر شاه گفت کن تا بیازم اندرون
 خدا بگنا نافرهای ناشار کنند
 نثار سوزند بر کرمبول افند
 سزاست ای که زاعقل بر بر نیاخت
 بقای تو بدعا خواهی ملک ملک
 بر سر کاکم دلی شاه زود و بر سر
 زگر در فلک زود گردد بر بقا

بعد از ختم همون مظفر گشت بر عدل
 طغی تمغاج خان محمود در آل و پادشاه
 مکر کردیم بر لب بند به بیستی مکر تبه
 صفی بجای خدیو آمد مکر مکر بودید
 زین عشق یاغی و طاعن دل آورد و مکر
 شاه غوغا بر غوغا کش کردیم هم شاد
 جویان عدل و انصاف که هستیم مکر
 زافر بار و نوا فریب آن پرونده نام
 کن شد آن بجز نیا که خاها و جویها
 جهان که در جهان اول است چون بارو آسند
 نه دلداد داشت از بار و نوا آسند از من
 بجز و غوغی زیندی که نیا خاها ریش
 صلح و سهام در رخ را چو آید گدیش
 ایاد رهای موج آنکه بر با نالی بیغ تو
 نگین آراش آراست و در خاتم شاه
 نه طعی شوی محمود که بود عدل با بر
 بیبالان هم در پیش تو می روی در فضل
 طغی تمغاج خان محمود در آل و پادشاه
 بعد از ختم همون مظفر گشت بر عدل
 مبع خرد و حضور کتر اصف بجای
 بجز عجز ادخو ریش به ها آسند
 از اینجا تا بعضی طغی و جلال و جلیسا
 بنان لغت بر کرمبول ز بر روی یکدیگر
 بجز کتک بر شاه بر یکدیگر بر روی
 که آمد از فریب و زغوغی از آسند
 بیغ آنگون بجز و کرمبول بر صحر
 جهان را که در دلداد چو آسند و دار
 که شاه خردان در دلداد هم زغوغی
 ز نایب نینه ماد و فرخ ز آب به باد
 چو بر روی نمودار و صراط از نهر شیب
 که هست آن که هزار دلداد و نایب
 خردان در یکدیگر نایب که خردان
 که ناکله سبک گوی در سر و بدست
 چو بر فرعون و فرعونان و می بیضا

شود

شود عالم چنان بود از انشا او
 سزای سخت سلطان زنا اهلان
 جهان داری مآثم شایسته و مکر
 ز حد بندگی هر که میخیزد و عاقبت
 نه سلطان به معانی چه داری بیغ
 نگو پیشه و کهن و بدست که بر آسند
 جهان که ملک شاه جهان کاران
 هه آسای نیاخت نو چو بر آسند
 بدک نایان و نادانان و سبک گوی
 امام اهل حکمت از روی آسند و زغوغی
 سخن و سوز ز بارشند و سوز و آسند
 دعا که نیش خواندی بسند و زغوغی
 بقای مجلس اعلی خلدون جهان باد

دلی شاه جهان خط بر یاد و زغوغی
 ز هر روی که با فریب آن دلداد
 ای نگو دارند نالد جهان داری ما
 چو خط بر خوب داری از هر طرف
 چون بفر کادی بجز داری که خلدون
 نام من چون صاحب عدل و خردان
 نا بود با خط بر دست هنام من
 نا بود از انشا او خلدون خلدون
 ناله از خود بدیم از فخر تو بدیم خلدون
 پادشاهانند عاجز از هر عاجز
 ناله جاری در دهن بنشام همه پیش
 از جگر بند ز غوغی کشم جود باور دلد

توان از پنج باری شد بیام بجای
 که جان از سلطان خلدون زغوغی
 هه از نیش و زنا و هم از ابد و آبا
 ز غوغی بیغ و یکدیگر گشت چون
 هر منزل که بخترای توان منزل شود
 که شده و کهن و کلدی شاه اشیا
 چو از نیش و زغوغی نایب که
 ز غوغی سبک بر رودان نایب که
 شان و معنوشد و در هر نایب و در نا
 بدید و نیش و زغوغی نایب که
 نیش و نایب که نیش و نایب که
 که نیش و نایب که نیش و نایب که
 جهان داری بر و با نایب که نایب که

شود

بر سر ایشان که بار دم از کف تا کف
 بی ضیاء آفتاب ز من زای چو آفتاب
 در دل و دند بده شوی نور تا کف
 شد از غمخوار زندان دل تا کف
 ز کف تا کف را غم هم خوردم بنور تا کف
 چون ز بیماری مرستم مله غم تا کف
 چرخ زنگاری بناد جای غم تا کف
 غم تا کف کل با که چون وی نه کل تا کف
 با چهره نگاه و چهره غم تا کف
 ناخدا ماندم ازان قوت غم تا کف
 از پی دینار و پادشاه غم تا کف
 پادشاه سیر خداوند که هر کجا بود
 ناپید شختن او کوم نشنا و شکرا و
 خوب گفتماری که از خلت تو دید پیش
 راحت سلطان و ده هفتاد و با زار هم
 آن که با خلت تو بار که اندر دور و دشت
 مرعیت را سبکباری همه خواهد شتا

نکه مرا بتفضل اینک بر لبه کرد کار
 ناری با عز و با اقبال با زاری مرا

عزیز تو ز دنیا که در جهان افروز هستی
 خداوند همان نادان که گم شد کار دارد
 بجان و جهان خلت تو از کف هستی
 کز اسلطان ایانا بجان و جهان میواند
 با علی خضر سلطان که بر تو هست عادل
 بملک مشرف و چهر صاحب عادل الهی

حسوا و او را چه شمس مغرب بود
 ایاصدق که بر که درون جاه و شمشیر
 بجاه و شمشیر و کف تا کف هستی
 نوبت آن صاحب عادل که باز غم تا کف
 نوبت آن صاحب عادل که بگو و از علوم تو
 نوبت صاحب عدل و صاحب علم و صاحب حق
 بدان معنی که هستی تو با غم و تو بیکش
 بعد از اندر از انبشا و فان پیش میاید
 کجا در خاطر م باشد که از خود نوبت
 هر آن چه نیست که از در باو کان پیش نوبت
 بیک در خلقت و خلق نوبت شتا کف
 همه ما با او بر نوبت شتا کف
 چو در بنا خزان با در جود سانی نوبت
 همه گویند که غم تا کف شتا کف
 مبارک بکبریا جان و دلا و طم و ولع شتا

همتا با در عیش تو هست با در بر عیش
 بر لبه با در سیمین بر کف با در صبا

عاشق شدم به هم و راه و پیش و این مرا
 بیخنده از دست بهر غم تا کف گاه
 عاشقم بر روی خوب آنکه با در او
 دیلم و موی که به جملک جلد هر شتا
 چهارم چون بو شتا و راه و زور در دست
 لعاب و آگیز و شکر تو شد و انگهی
 در ناسفته بها خواهد هر از انجمن
 بر کل و نترسند ز غم شتا و بر طبع

بچهره ز درون لریان ز کف کف هستی
 چو خورشید بجهان رخ و در روز شتاب
 بدان معنی که خورشید خورشید شتاب
 شکاری گشت تا از صفای شتا کف
 سینه صاحب عدل که کز جرم و بند و نا
 بعد از عام و دولت هفت نوبت صاحب
 که نام سینه و اول هم نامی کف
 که شکر عدل با داری شتا کف
 که وصف کف و اد نو کف و با کف
 بچند کف تو آن چه از کان صفا
 نگهدار تو با دایره از چشم با عدل
 که بپوشید و بنا رو کند پوشید در
 رخ بدیخواه تو زور و سر حساب و فضل
 بجان حاصلت آورد و در غم تا کف
 جز از عیش بری در میان با در کف

هکیم بپند بپند با من و با این سرا
 کار لرزه خیزد از عیش و چون شیره
 آسمان و دانه و عا شتا کف چون پروین
 بر دل و جان از سر هر کان زنده و پیر
 دین و بجهان او چون بر زور در بر
 خود بدین شکر تو بدی که کف
 ناوش با شکر کف با عدل و آگیز
 وانگهی نفا و کف که اند بر آن آدین سرا

سوخند بر شمرده کز آن بسن آرد بر او
چیز نماند از آن خورشید چو
گرد کل پرچین همه بنده زشت و غنا
راه کل چیدن که آن پرچین بنده
آن خداوندی که در راه شاد و خوش
و از هنر مند که صد روز دنیا گویند
ملک آرد آن که گوید ملک شاه شرف
خسرو ترک و عجم کوبد که از اندر
و در آن کز کاک بصره بر خسته نامه
نخست میگویند به بیان کاند خور پای و هم
سر کبابی ال گوید بنده بود ناگون
جود کوبد ناگرم و جام و آتش شسته
ای جز و مندی که نام بر ایدم هوش
هر چه میجوید که آن اندر خور خسته
ناع و بر طبع من شعله کرم صدق
زانکه و اما در بر طبع من اول نونه
از شتی نشت زنده آن روز کاد
هیچ چیزی طوف مست دارم از اندام
زی سنت درم سنگینی خلق را
بامدادان زبکه که بر گوشه گویان
ناجس از سر هم آن کز دست مرکب
نابود بر سینه من سینه خسته
ناخالص اند که از من بنده یز و ملان
من عاگوی توام در بر ز لخوا
ناجیب خسته از سر زاعری دشت

چون بر آتش خنبر و بر باد در خنبر
بادی بر آید که در بار خنبر
نابند در راه کل چیدن بدان چنبر
راه مدح نایب دستور شاه چنبر
ناز که در دهر زمانه کلش و کلش
نیک یار و نیک دان ای خنبر
کلت چون نصیب ازین دهن
بنده که در دهر زمانه اول و خنبر
انقیاد آرد بدان خنبر و سلطان
از بلند سر هم اید بعین
از بندان و ای و در دهن
گفتار دواست معز و جام و آتش
جز شاد مدح تو که در خنبر
از تو حاصل گشت هلاک و هم
دست و از من خندا دست و از کاب
هیچ دامادی نخواهد آمدن خنبر
ختم و جباه و شکوه و عزم
صدا که در وجود و لحن تو چو شایه
هسته و نوا عفا و نواست چو شایه
هر شبی که آستان تو بود با
عالم روشنی چشم روشن
دهر کز تو نماند که بپند چشم
ناز من خندان که از من نیش
و ز من و من و این ملک گویند
این و عبادا اجبار گشته اند

چو شصت گشت کان نامت چو پیر
چو پیر کان از کف و شست
زشت زلف کان ابروان پیر فلان
چو پیر محشر هم ز آفتاب و یا پیر
تخت است چو از دهن سنان رود
کسوت بود و چشم رسید نقش
کسوت دو چشمه لاله و زنده
بغش و هزل چو آن پیر آردم
یکی به دونه بر آمدش با طاعت
بفتو و عجبان اند زلف خسته
بسی گناه صغیر و کبیر کرم کب
طبع صغیر عند ای کبیر و اهلم
ز پا و دشار و پندش و خنبر
دو پیر خنبر زمین فارغ و نوست
نیامد از من خنبر و دردم هر آن
بیک ندم پیر چون بود یکدم
بهر گناه مشا و ایه خلوشدم
نماند در همه عالم بدی
پیمان نیک من هیچگونه سر
چو مصرح اعمان هر بدی
بار خنبر و فساد و خطا و جرم و زلل
و دا آنکه نگویم نظر و تشاسم
دوست سلطان و دیارم عصیم
زرقن و سلطان کبیر کرم زو
چنانکه دایه دهدان کبیر و طفل

چو شصت است بر آمد بهار و پیر
بر بد عمر و کان گشت شست پیر
نماند بهر و خطا و نصیب و پیر
ضاده کار چو آفتاب و پیر
زد بدن نماند و شبان پیر
که جز بهمان نماند ماه منیر
چرا که عارض چون لاله زنده پیر
که هیچ شتر و نودان جوان پیر
بر آمد از گمان مبلغ خطر پیر
کردم نشد ز ندامت چون مهر پیر
که من کبیر خطا بود و ز صغیر
اگر نه عفو کند خطا کبیر
که بیک نفس نبودن و آن کبیر
هزار نامه شران در کرم و پیر
که خنبرین پردی خنبر خنبر
زبان و سینه خنبر و خنبر
ان آنکه و سوسه ز نوید پیر
هان بود دران راه بد پیر
بدین سوز که بگویند سر چو پیر
ان آنکه سوی جنت بود پیر
نیافر پند و اند من نظر پیر
ز جور این من جبار بود پیر
جز او نماند از این نام و سنگ پیر
نکا همدار و سلطان پیر
دهد ز گوهر فضل آن کبیر و پیر

درد آفرینش خود چون نکه کم گویم
 شود عفو تو گم آمدای خدای وید
 کمان من بنویست آنکه عاقبت نیک
 نفس و ظلمت من نگاه اگر بود
 ز نفس خود نبغیر آدم نور فریاد
 ز بحر جرم نمائند اثر بر جنت تو
 اگر بظا هر در ظلمت ز جرم و ذل
 من از بزم شمع ضمیر من مزه
 بوفت مرا جویا بود کار زار کنم
 دم از ندم جویا بر دم زعفرین لب
 بمن فرست بشلم و بقر جان ملک
 بز رخا که ملقن تو باش و فتن توان
 رسول گفت امیر سخن بود عشا
 امیر اگر بود از اهل بیخ و باغ و سب
 نودار بیخ زبان مرچنان جاش
 چو سوزن لعل آمد سخن تا ز غل

زمن حیدر شهبه و شهبه سلام رسان
 بحشر با شهبه انکیز و با شهبه مرا

دولت جهان که ساری غنچه ناست
 خراب عالم و ما جند و ما درین تعب
 بخوار غفلت خفیم خورده شربت
 کیم با آتش حبه همون زخامی ست
 کتاب خوبت بخوانیم و زو عمل کنیم
 بجزر خوانیله و ز بیم ناستود بر ما
 نفی و عافیتش نیست از ما کس

عقاب طاعت ما باز مانده از پرورد
 همه طریق صواب از خطا همیدانیم
 عنان ز طاعت حق تا فهم در باطل
 اگر خدای تعالی حساب خواهد کرد
 که دلت طافد آن که ملک خدا با
 همی ز بر همه در نود چو برین
 دماغ ما ز خرد نیسلی که خاله
 درین جهان که دودم بیشتر نیست
 ازان چه به که بگویند دودم بوی تو
 شد بد جمله بگراب معصیت که
 دود بد را ز ندم سبل یار باید کرد
 باب دیک نشویم نام عصیان
 اگر بنشینت سلمان شوم دعا کن
 بیکم این دو هاب ناخواهد داشت
 چو بوزاب و جنبد و شقیق و شقیق

دروید با در نما و یور رسول خدا
 فروز ز ذوق خورشید و قطره کاشا

بر آمدن برج حمل آفتاب
 دیان نامم نظر چه بپند چو پند
 چو افرا سیاب ملک نا بجوی
 چو افرا سیاب ملک در نکال
 سرور ایشا هر شهزاد که
 شهنشاه مسعود این محسن
 ششرون کجین سعود است

شد بصد معاصی چون یک صیغ
 کز فتنه راه خطایم و باز مانده صوا
 بر لب معصیت او دده با برار کا
 بر است ما را که عالم مشر مست
 کز این بن گهی راس بکتر بن عدا
 همه بر بر همه جامه برین از هفت
 زانده ای کسناخ وار جز بجای
 دولت سودند او چو دم بود بشقا
 چو باب تو به نیک است این د تو
 که در بدین صلا صحت و هر ز غرق
 بران امید که سب لب یکد کرد
 که هفت نامه عصیان چو بر خورد
 نیک چه سود چو گوید فلک فلا
 مگر دعای نور حق من شود بجا
 سپهر روشن و دران بکبر بر شرا
 دود بد برن زمان این دو هفت

بنظاره جشم مالک رفاب
 شهی دید بر رخ افرا سیاب
 چو افرا سیاب ملک کامیاب
 چو افرا سیاب ملک در شراب
 باقر سیاب ملک انساب
 میخوارت مسند و گاه باب
 سعادت ایام را فحساب

چو نمناج خان جند و جد پدید
 سرشت و عباد وی از خلایق خلق
 با نضاف او شاخ آه و بره
 ز سپیدی دلبه عدل او
 ستم منضم باشد از عدل او
 زبان خطیبش اشهرین خطیب
 شود هر دعای که بر وی کنند
 ز هرگز دنیا و دین خسرو
 برایشان دنیا و دین دارو
 به بخش جوان و بند بهر پیر
 چنانکه پیش شاه جهان را پیش
 ز عدل و داد عدل او
 بنام هفتی به اودی هفت
 چو اگر ام و انضاف او بیک
 بخشها بون مسجون نو
 هائے شود عدل تو که هوا
 در آیام ملک تو چشم کسی
 ز انضاف و عدل تو عدل کسی
 چو عدل و دین در جنت
 گران برین آتش جهنم نار جهنم
 کباب دل دشمنان ترا
 گل چهره دو سندان ترا
 سز در دین تو چون عصفور
 چو سز تو و عزم تو نابود
 دولت ز من و شتاب فلک

کتاب

کتاب بقای نوح طوی مباد
 اگر طی کن دین تو آن کتاب

له بناج و نوح شاه و ارشاد پدید
 از نوح نعل زدن سزا ز ماز پدید
 عکس ماه تو فلک بر آب دیا افکند
 چشمه آب حیات دشمنان خشک
 پادشاه مشرق نبع چها که بخت
 آفتاب از ان ممالک کربان پدید
 نبع بر که آز ما روی تو بر که بیک
 در سز زمان تو نافرمانان را بود
 خسرو و سعادت شاه سعید
 چون نوح شاه از نوح شاه و خاقان
 منصف عادل نوحان ترا بر دست
 که بعدل تو ز نوحان آهوسا لیر کند
 خدایا از ایزد عطای که خطاهای ما
 هم تو بر حق و هم خطای که در حق تو
 بخت سببار بود در دین تو بخت
 سوزنده و سوزن خطای که بک سوز
 در جحالت باشد لطیف سز تو
 در نشانش و در عاشر از چند نشانی
 کمترین برده سزای کاس و لولون نو یابد
 دشمنان ملک تو ز نوحه ستمت
 طاق و دیار سزای تو بر مملوک
 دیده دریا باد و کوفت و نوحه سز تو
 عالم از عدل تو آباد است و شاه عالم

گرد فتح و نصرت ان نعل سم از پیر پدید
 که نعل نعل زدن سزا ز ماز پدید
 نامه منعل شوند از هر نوحه پدید
 ناب دریا نعل نبع تو که چون داد
 خون فشان چون از قره صبح افشا
 بی گمان باری نوحه از خروان الکتر
 وی کن لعل زدن نعل تو از روی سزا
 سز کردن جان زدن نعل عشا با از سزا
 اخسرو نام ترا با سعد کبر نخب
 آدم و حوا از ادا نوحه مام و نوحه با
 نافرمان حضرت و انضاف نوحه عدل
 کلبه نوحه شاخ آه و از دهان بود
 خاویز خود بنام نوحه نوحه نوحه
 از بر منبر کشد بر نوحه عطاء الله خطا
 دایه طفل از نوحه نوحه نوحه
 که هر چه در دین تو در دین تو نوحه
 ناخوش آید یا نوحه نوحه نوحه
 هم نشا و هم دعا مسموع باد و نوحه
 این مشک چمن سیمایک بی غشا
 هم چو آینه سیمایک سیمایک
 هر که روی تو بر نوحه نوحه نوحه
 ناچو فرعون لعن نوحه نوحه نوحه
 نا نوحه شاه عالم که شود عالم نوحه

خانو عالم زان پیش همچنان چون بود
 آب را لطف صفت ناردان و نوش
 نایش در عبارت مغرب چون مستوی
 مستوی را بل سخت راه با اعدا

ای بیسوزی گرفته ملک افرا
 شرف ناغزیت ملان فتاب ملک
 نور قرص آفتاب زوری است کم
 آفتاب چرخ برانیم شفا هفت نو
 آفتاب ز حال ز سار با جبال افرا
 از قرص صبح شمع آفتاب از حریف شب
 گرچه صبح آفتابان شمع بر کوه زند
 جز بیداری نماند برها بوی خنجر
 سایه بر زان نوبت آفتاب ملک نو
 ز آفتاب سایه کن این بیکه دگر
 سایه زان سایه برودند خلوان افرا
 آفتاب بخشوشی و باه بخشایش
 آفتاب ز ذوال لطف آبدار است
 نور جرم آفتاب چرخ پویش شود
 آن علی که بر کس و مع ذوال لطف است
 کر با نام تو بودی چون تو نیستی
 ذوال لطف خود هم نامی پیشین تو
 ذوال لطفاری سینه ای شاه و نوحی
 عمر تو خواهم چون نوح و اندر
 ملک داری را هم در دست
 ملک داری رانده افرا پیشین

حضرت

حضرت از جاه نوباد بهر دست ام الفی
 گفت چون خاطر علی بر لب نوحی
 شاد باش ای آفریندگ آخرین ترا
 اندعای شیخ رشاد است دروان

در امان بادی نوباد اصل امان شیخ
 سوی خنای فرشته بفرود تو
 ز پادشاه خنای عدل نوباد
 امان او خطا سلام بود اهل
 چو سنگ را نتواند گزید و بوی
 که چون نتوان بسوزد بجای اهل
 ز بار اهل هدیه خطا بچو تو
 ملک نعامت ملک خنای عدل داد
 شراب عدل چنان شد که خنای
 چو در رفیق بر کار ملک عزت
 ز پادشاه اولوا العزم از و خنای
 ز همه نبره برهان و سیف و شمشیر
 از آن حای و ارث که سیف و شمشیر
 صاحب خواتم باشم بر اهل
 ز ذوق ها که نماید بنور شمشیر
 اگر صحیفه الفارینت صحیفه
 نوبت چو جودت و پدید حضور مالک
 مناجات تو از شام تا صبح
 مبارزنت بفتح ملاد و روح عالم
 کجا باشم من لا اله الا الله
 ز صحت چو ز صحت با محمد و صبر
 منیر از نام نوباد در فغانم
 از نیام آفتاب که در ذوال لطف
 زان برین صفت ز احتیاج و لطف
 بدفع شرخ شمشیر شاه شرع با اصحاب
 چو با ذنای خنای عدل ملان خنای
 در آمد و شد از مبدی است
 کسی که باشد دعوی نامی خنای
 کشاده به به لکم در یکم و لکن
 کسی که خواست کند شمشیر شمشیر
 که خنای عدل در طوطی اوست
 رعیت و خنای عدل در زینت کار
 محض امدت شاه همستا و در کار
 چنین بود از عاه با اولوالالباب
 حاتم حجت برهان سوال سیف حجت
 بضم حجت بنمود و در شد
 بنور زان شمشیر و بگفتار
 فضا بل نوباد درت بود در حجت
 سئوده الفارینت نوباد
 سپهبدان نوباد صفا و صبر
 بر اهل عدل و حریت ستم و ستم
 خنای عدل که در نوباد در کت
 عمل کند در آنجا خنای عدل نوباد
 بودا نوباد در نوباد مصبر و شاد

کے خواب نبیند نظر تو چو زید
 بز کواری میراث داری ز اسلا
 بر آل برهان شاہ بر آل سقیات
 بخش بر سر بل هر که روزنامه شرع
 عزیز آل دو عبد العزیز خاندان
 عزیز مصر بخارا تو نے بدین دست
 هیت ناخبا از کراں عمر کو سید
 خطیب منبر صرنا و مدح ترا
 اگر در گشهر اکا زیند با کتیب
 زار ز رحمت آب آفرید خالی خون
 هر کجا که روی یاز هر کجا آئے
 مباد جز بطریق بھی صحیح و ذہان

شد برج حمل و کعبه سلطان کوکاب
 کوئے حمل از کعبه پیرون سکت
 آغاز سوار پشیرا بود از و شد
 هر که که شود در کلب از کعبه پیرون
 ناعز نزد هدی کعبه پیرون سکت
 چون گشت هوام عند لائین پیرون
 بلبیل چو من کر شود و مزی و قریه
 هان موسم آنت که از بوی پیرون
 گردند سپیدار و سپید میدان
 آنرا که دو بادام هجان پیرون بادام
 ای باد که آری کل بادام پیرون
 سلطان و وزیران ملتان آل امیران
 فرزند نظام الدین کاند و صفیان

آرایش

آرایش صد دفتر دیوان مدیحش
 از مکرمات دست که از منشا شد
 نبود عجزی که مدح وی آنکچیز کره
 لے قول تو دردی و نہی نہی نہی صاف
 ان کلمات نوشته مشہورن لشکر ہلال
 آئند بدر گاہ نو اشرف و اکابر
 کر و جہ زہین یوسن دیوان سلطنت
 داری هبت از این دو مقام نصیحت
 ملت بندت و مقام نہایت کبکی
 از عالم دے و مشرب بر و کرم دست
 هر کس که شراب حسد و خند تو شد
 باد دولت والا لے فو اعدای تو گوی
 از دست والا لے فو اندر چمن ملک
 چون سر سہمی در چمن چاہ و برکت
 از مشرب نامغر بی اهل فلم و نبع
 نور و زجل لے و سر سال بحجم باد

خدا شت بفایاد کہ فایاد عدد سال
 اندر فلم کاتب و در دھر محاسب
 ای رخ خوب بشل آفتاب
 همچو شتا سے نو کہ روی ترا
 روی ترا اینست همچو بے بدل
 شکل رخ تو زلف تو کہ پر آگہ
 وان دھر نیک تو کوئے بنش
 دبدن تو آسب و اندر چشم
 لے بصفا از رخ رخشان تو

بر هر سخن آری بود لازم و واجب
 آرایش و سیاحت دیوان منافع
 بر آب روان از فلم فائل کا لب
 وی رای نور و ملکت آتای صاف
 بر قصر و غصه و غم و نوح و مرثیہ
 بر خدمت صد رنوی جان طام و بوعیب
 کہ برکت و با بندت بیجاد و حاجت
 عیش و شے و طبع سخن و کفایت
 نایافته صد بار وجود تو موہب
 آن وامل اهل هنر طام و شراب
 سائے دھندش مشر و برکت و شایب
 ہند دہر و فشدن خاسر و خائب
 چون سر سہمی از ای تو ہد حساب
 بادا علم دولت و قبائل نو ناصب
 بر خدمت در گاہ نو بادند و ناطب
 بر صد رنوی مہوز و راجا طام و راب

چون بشل گوہر بل آفتاب
 خواندہ رھی از چہ بشل آفتاب
 کہ چہ خور ہدی بود بل آفتاب
 بند از نشت کلل آفتاب
 جنت مگر بخل عمل آفتاب
 آب دوندن مقل آفتاب
 با فہ مقدار و محل آفتاب

اکثر اوصاف حکویم که هست
 از خطه اشکین خلیل اندیش
 با ده هزار آبی چون حمل
 بر جمل خانه و کوی نو شد
 شهرم نصب بلبله بصدت که هست
 آن شرف دولت عالی که هست
 هر که در داد بد نشد بصد
 صیحه مان از بلبله خورش
 بر در دربارش موسر بود
 اختر مسعود در بر فلک
 از چه اسباب نتم سمن و
 گشت سپهر وار و زود دفع کرد
 ای شده در صدد بزرگای
 نور تو همچنان نشود نماند
 عدل تو بر داشت ستم از جفا
 جمله بخیج گفت زود نولد
 حیلت خصم تو نبوشد زرا
 با آن خصم تو کند خشم تو
 بر سر تو جز به عادت نشنا
 تا که سپهر وار مقابل کند
 در چه اعدای تو یاد ابر کین
 کرده بکف تیغ اجل آفتاب
 که بر با ابر غفلت تو بختیار با بختیار
 تیغ خون آلود بر با ابر غفلت تو بختیار
 که در کوشان با تیغ با ابر غفلت تو بختیار

به طنائین خیره که بران باز نشد
 تیغ کو هر در شاه شاه دماند
 کافران خیران شرف بخت
 آفتاب ساهو خاند شاه از با تو
 آفتاب ساهو ماند با هم از عزت
 خسته نودان که بر این بر با تو
 شاه را بران و نور کوی و میراث
 هر که شاه جهان از کفر کرد بر ختم
 چون عیما از صفایه با بارین
 جز دل و چشم جهان اولی از آفتاب
 ای شاه شاد و شاد در صفایه
 از درانه شاه شاه انصاف نشد
 تیغ شاه شاه هامون آنگند
 از عتار کوی که امضا نشد
 کین شاه هر که از عتار و بر
 کوسر عدل از شاه آنگند
 ای دیار شرف از عدل و نور لاسم
 هر که از الملک نصرت از اهل
 رحمت ناید رحمت با عطا از کردار
 شهر کردن که بر پرده خوی خواهد
 خرد با با بختی و قیاس شد طبع
 بر که نام و بار بر نزل با بود طبع
 چون عتار مع نودان من نشد
 نام بر نودان نودان سلاطین
 هر که ای خطبه کاند که صلح ملک

با درفش آری که از نوبه باد است آب
 روز بخت شاه دامان چو بر خیزد
 ساپه بر زبان طبع غناج خان مالک
 آفتاب به هدایت خورشید
 کائنات ساهو که نودان باشد
 که شود سر که نودان بکشد تیغ آفتاب
 کین تیغ و قمر ساهو از آفتاب
 نصر و نایب باشد همعنا و هم
 چه تیغ و نظیر با با در در وقت
 به کائنات کان و نودان خفا
 همچنان در با هر در با بود بیشتر
 بنیاد انشت اخوان شاه با انصاف
 و نودان که از طعام او بود و خورشید
 بار در زلف المثل ابدین کوش
 باز دیار با نودان کوش و در با
 شد ز عدل شد همون با جو حلال
 که سوار آید ز در الملک تو کو بخت
 اهل بر با نودان در دنیا خیر
 که چو نایب خسته هر نودان
 کند با و کند و ابد خیر کاف
 تا بنظر آدم مدیجت نوع و ارباب
 و نودان کون بر بختی نودان نام
 هر که او را فال بختی ابد بر نودان
 خطبه آری بند بر نودان کوش
 در نودان و اولاد و اسراع نودان سیم

عبدیان رونوخت باد و بدخواهان
طول عمر نوح بر ملک بمان صلاید

شیخ محمد که در طهران شرح میکند
هر دو بر نوبت یاد از پیش نماز نماز نما

سوزن بر باد شاکه خون آمیز بگری
در دعای یاد شکر است و در آیه صفا

ماه رجب فرخ فرزند چه ماه است
چون بوسف که آن ملک یازده کوب
آمد بسلام ملک مشرق و مغرب
بر کعبه که سلطنت شاه هر دو
باشاه همچان ماه رجب است و سب
ماه اصم این مرد و این ماه اصم
هدای شاه شرف ز کشتن و در این ماه
خوردند به جهانداران شاه که مراد
از کعبه است و داد همچان را
از چشم بدان آن ملک نیک نگه را
در عروسی از غایت دروغ و دروغ
از آنش اندیشه دل خصم بداندیش
با باره صبر است و روز ملاقات
در زمین بود بخشاور و سوزن فرزند
بر عصبه شطیح خلاف نوبت عدو را
بر لشکر منصوب کرد که در معلوم
زاغایزه انعام ببیند که شده را
زسان و هرات از غیر میبند و آصفت
بر صفتی شمشیر بگویند که کتاب
از حشم سلطان را و نوح فرزند
امیر شاه اولوالعزم شاهان حضرت

کر باره هذاه و در وقت و جاه است
در سال بجهت ملک یازده ماه است
مسعود که عمر و پدر سینه شاه است
نابغه خان چون شب نار است
شاه ظل اله است و رجب ماه است
زیرا ملک مشرق ز هفتان هفتان است
تا که نشود ز آنکه ز به حجت که گاه است
بیشتر از عدد ذرات خورشید است
چون در وقت عدلش جهان نیک نگه است
دارای جهان داران دارنده نیک است
ناشام بنامش شود روز بگاه است
در سوزن که نام آمد چون نیک است
گر زاهد و کوه است که با صبر گاه است
در دوزخ بود کوشش او شمر گاه است
مانند ز سبغ و سرهما و زین جان است
کر صدق و شاه صفت مکر خواجه است
پسر زنی و با پدر ظفر برین است
از صفت شمشیر که در بوسه است
لا حول و لا قوة الا بالله است
چاووش و راجت و موفوقی گاه است
گردن کشتن از طاعت نوبت گاه است

از جبر زمین بوس و بخت لکان
تعظیم نود را مت پیغمبر آخر
درد و لذت بر نای نوبه با هفت
پاداش بود از تو کوبین را در ملک
سه صد یوزا عدلی تو بستر است
در آینه دولت ناز نازت بیدر
اخلاق نوبی خضر و شرف خلایق
هر یک از ضعیفان رعیت برکت
هر چند شه پایش و پناه ضعیفا
تا از بر این بر شد در ایام کونک
از خنجر مره با دا نا جوشن صاه
با دایم جهان مستند و گاه نوسرین
سر پیش آرا که با یام نوبخرد

ایوان نوب محراب و جوی لسته سب
بایسته بند که پخشین صلا است
آغاز غنچه گش و مفر و زی و جلا
چون آنکه بر دین را باری با در فر
کاندیشه جان فاطمه هر شه و نوب
درد هر کز آن هر از کردن آما
خوشبوی جوشان شب و از هر
زی عدل نواز ناز ناز و لاخر جو کب
دانه که دعای ضعیفانست و پناه
هر کوب تیانه جو با هفتان است
ملک نوبت و ملک نوبت و نوبت گاه
ناز نوبت شاهان بهم از سینه گاه
در سه هوس فاسد و سولای شاه

چشم و دل عدلی نوبت با وسع
نادر سقر و دیدایم بران و مپاه است

بخت بار قدر طغان خانت
بخت بار کسب کز کوش
صاحب و الفقار از آنکه بنا
بدل ذوالفقار او جبر
خشم ذوالفقار رضوی
قدر دین آل نوح در کوش
دو جهان هر یکا همچانند است
قبله جمله جهانداران
گردن سر کشان ز بار من
شجر ملک و در بزم ملک و

فخر کار قدر طغان خانت
بخش او قدر طغان خانت
در جوار قدر طغان خانت
ذوالفقار قدر طغان خانت
حز گدار قدر طغان خانت
ز افتادار قدر طغان خانت
از سبار قدر طغان خانت
صدربار قدر طغان خانت
ز بر بار قدر طغان خانت
برک و بار قدر طغان خانت

حسن چشید و قتر از بند تو
 از ده بند که کوشش بهر
 بر فلک آفتاب شهر سوار
 شکر کوهن تیر و بیم و هرس
 آسمان کرشکار شهر کند
 روز با زار شغل عربا شیل
 ملک جهان سنان ز شوق ملک
 سینه دار سر عدو چشما
 بیغ نیل و قریا نا نکر بیت
 خصم دایمتر بنظر کرکوشا
 از همه کارها جوایم روی
 عارض هم و حجه و دیباد
 اصل وضع سنا به شمر
 عین بیغ در عین و تکین
 این چه اسلام اصل و بیغ
 مدعاوشا شبان روزی
 در کار فلک و غار زمین

ناز مهربان ملک و قی زمین
 بهر از ندر طغان خاقت

درد دل هر که همایان است
 آنکه بر ملک درین جنت بود
 پادشاه که حرف لشکر او
 مرد داوچو بخت هر بیت
 چون دولت که هفتاد است
 پیش هفتاد صفت بدعت

شیخ

شیخ الاسلام اهل اسلام است
 از بزرگان دیانت افزون است
 نه بر درگان چون بکر ندید
 ای بزرگ که مثل تو بیخاست
 در الفاظ تو بجزان عزیز
 لفظ بودت بجز خاله است
 بر براف هشت سخن کند
 هر کجا سرک تو کام زند
 از حرام میزد یکاب نوشتا
 خلد و راست خانه کردو
 گفتار و صفای سرای که نو
 بر تو بمان شاکر در جهان
 در بخارا در مدان سرید
 و در جمال تو اهل عشق با
 یوسف هم شد و دوست تو
 از توان هر دو ملک ملک
 شرف شمس تا بود به حمل
 شرف اقبال تو مقرر باد
 ناپ هر شرف را مدام
 بر مراد تو باد دور سپهر

با در بزرگان نکا هیا ملک
 عام بود پیش و نگه با است

ای صاحب که خطبه دولت تمام است
 جام جهان نای دولت شاه را
 دل را بجای جام نمودی بچشم شاه
 کور شمشیری زنده بر طبقه بام است
 اندر جهان نظر نمودار جام است
 ناشاه کامکار بدایت خیر کام است

او کام دل زصلح ملک خورشید
 از نایب ملک داشت شاه شمس ملک
 بی غل و عشق و زبری سلطان عسکری
 نایب نریه ز صاحب تبار و در جفا
 بر مستعدان و در محفل صدود
 بی بار منتی و کرام و کبار و
 از جاه پادشاه جهان مالدار
 دشمن خنوده دام کز ناصداوشو
 بادشمنان شاه اللهضام باش
 را منخلو مر فلک نند را از انک
 از دست جوید و فلک آکسما
 حضرت ز عدل شاه جوید و التام شد
 شه قدم بدین و دار التام در
 نفع ندر و طغان خان زانده شقیم
 نردش بلند مقام فوی محل
 ز اقبال شه سزای تو بدین همرا شد
 از کاکت شک نصیب دین محدی
 با دار حسام شاه چو کاکت نوسر زده
 ای صاحبی که بر فلک آکوز هلال
 شو بر فلک سوار زده کز فلک
 ملک جهان ز عدل او بر نظام باد
 تا عام نام سال بود شهر نام ماه
 آن شهر و عام بود که در عالم مجتهد باد

احول من غلام نور فویها کناد
 زها و کبیل محترم من توام شد
 عریقا

هر کجا شاه جهان راست
 ظفر و فتح شهناشاه جهان
 خسر و عشق و چهره شمس ملک
 ملک دار است چو شمس ملک
 زانچه مر شمس ملک با ذره
 چو گشت لشکر شمس ملک
 دشمن شاه جهان شمس ملک
 نتواند بملا فاکت افتاد
 ملک جهان زنده شاه هند و
 ملک شرق علی بن حسین
 ذوا الفقاری شمس ملک
 از بروی خانه ملک از یکدک
 بیخ نوبت راه اهل است و سزا
 جز کریدر همین بوش شمس ملک
 چون کریدر ملک و خنده شمس ملک
 آسمان دایمیزایان دیده
 بنیث غایب نظر سعاد ز شمس ملک
 سفر شرف شاه مشرق و
 اختیار سفر خسر و مشرف
 مرکز شمس ملک دار و در هم
 زین سفر ز مدحرا مدحصر
 حافظ و نا هرا و با در خدایه
 نازمیز است و فلک از ورا

په سپه یاد سرو شمس ملک
 چو زمین کرچه ز افلاک تبار

فخر بر فتح و ظفر بر ظفر است
 از جهان داو و پیر و زک است
 سا پیر داو و پیر و زک است
 ملکشان خاور باختر است
 عدد لشکرا و بیشر است
 شاه لشکر کوشش لشکر است
 که چو شمس فلک و شمس است
 که بمیرد انگ ز آل زرا است
 همه را دشمن و در فر است
 که باضضا و عدل و عمر است
 شرف و دولت و سل و حکم است
 از طغانخانه و در کک است
 که جهاندار ز بیخ پیر است
 هر که در روی زمین ناچو است
 آسمان است و مجراش کمر است
 در شهناش بعد از نظر است
 شاه اگر در سفر و در حضر است
 با در خنده که فرخ سفر است
 فاکت نایف صلاح بشر است
 چون ضررا و در و هرا است
 شمس ملک آنکرا فر طرا است
 این دعا بنبر بلایا سپر است
 آن یکی سر کشته وین بی سپر است

نامرا بر رخ خوب نظر است
 مکن از عشق مرا منع که عشق
 زده به یوس و کنا از تو خوش
 کاسه و کبه ام از دور ملک
 شمع بزم دکرا بته و سرا
 گرافو پیدا دکری جانان
 ملک عادل آن شمس ملوک
 عدد در خورشید ملک
 هر که بر بدگله او بر دینا
 هست آن نخل بسندان چنان
 آن ضلالتی عدد و پیش بن
 در شجاع علی میباید
 خطر و جاه مراورا باشد
 از خشم وی و لطف وی است
 در سلسله ایچنان باشد
 آن جهان نسیب هم او احیا
 کرد تا فانی جهان خسرو ما
 عدل او کرد جهان مکرر بد
 مدحش او چند طول گویم
 مهر آتش که بر کج که ترا
 بنده اش باش که در بند کجش
 خطر و جاه اگر میخواست
 ناچار است جهان را بود

خسرو در خود بد گوهر است
 اوست خسرو که بگوهر است

صدی که که برسد و زمانه مقدم
 اندر میان آدمیان چون فرشته
 زنی آنکه او فرشته و آدم آفرید
 آن صدی که به صاحب عادل که در دنیا
 اندکی روشن وی و ناله بچشمش
 در ملک هر سر هر محرم و لذت
 در بنگین او سست سلسله همت
 زخو الملوک او سست سلسله همت
 دانست آن شمشیر عالم که آن بزرگ
 اندر بزرگوار و نیکو بیچ شک
 ای صاحب که گفت جواد تو رفیق
 در خنده فار صد گوید با روی تو
 یا همت رفیع تو و گفت را دو
 گزین مثل با که در بر تو نظر کن
 بینا شود همت او آنکه آنکه است
 در بر ز فعل که با رخا لکل شو
 در با وجود تو بود در سباز مند
 از عدل تو هر آنچه بد گفتم نه شکست
 مدد من با که خاتم پیغمبران است
 خورشید اهل بر بقای تو بقی
 در خود دست خاتم احوال و سرور
 با خاصه تو و دولت چون آت ز غبار
 مهر تو بروی و خلاف تو بر غبار
 گویم اگر عدوی تو کلیت است
 هر چه آوردی بخت هر چه تو است

دوگاه او چه کعبه شریف معظم است
 و ندر دل فرشته گان همچو آدم است
 چون آدم و فرشته غریب و مکرم است
 صاحب آن و صاحب رسالت است
 روشن جهان و فاعله ملک حکم است
 چنان که در دیر بر سبال زخم است
 گوشتی مگر که خاتم او خاتم جم است
 از دولت بخشنده سلطان عالم است
 اندر خورشید و فاعله سلطان اعظم است
 و ندر بر نگاران مانند او کم است
 خورشید ز دولت او بر کفر است
 منشور شاه طایه و بزرگی است
 پادشاه که هر چه و بجز آنکه است
 به آنکه در تو بجز علیه بر سر است
 گو با شود مدحت او آنکه اکبر است
 آن بر جلالش و غلوم مرهم است
 با وی هر خرابی را رون فرام است
 در وجود تو هر آنچه بگویم نه سب است
 تو خاتم تو نام تو چون نقش خاتم است
 در سبای آفرین نشانی تو معلم است
 چون آنکه در خورشید و خورشید است
 با ناصح تو بود تو چون در بر با هم است
 این چون چنان خرم و آن چون خشم است
 و چند با شجاعی با هم منبت است
 وین اندر او نشانی کلب معلم است

از عکس و منع اخراج خشنده هر شب
بر نام هوای دلخوردن شاطرن با هموشی که فلبه بغا و نام آرم
که درون خمید همه در اولت یکت

نظم آستان زایش او خواست

ای روز عید خلوت و زغم خلوت را غایت
باشد بلو بچینه و سعادت بران تو
در دلبه سرت و اندر زخم
از بهر زان بودن و طهای خاص
بر اعفای دلش و لهام و افزار
صاحب فو و صفا دلش تو خوش
گر در میان باد بهر جوئی نشان کنی
هر شاه را که چون تو و زری بودی
از فخر و سوسان و زخمی زانو
محمود شاه مشرف ز غلامان
هبر ز سوسان کشای تو کنگ
از خالو که هم سوی تو کرامت
داری ز کاست جاه کسی سگانه
با ز آمدن بچینه و سعادت بران تو
شکر نیک بگریز بلطف و بقره
من بدو را غایت و از غمت زمان

لمروز عید خلوت و زغم خلوت را غایت

رسیده ماه محرم سال ایضاً شد
که ناظر کند اندر جمال طبع
خجسته روی و هماهون لغا و خجسته
سوره سپهر بال اعفای و بکوشن

سر و فرمان صدر بزرگ سعادت
در سعادت نام خدایگان معبود
اگر نه عدل شاهی و نیت دانه
ز باغ دولت شاه جهان مخلوق
ز خوار غم دل و جان کسی که در دل
هر آنکه حجت مراد وی از جهان
بلند همت صدری که همچو برام
بگو هر آن هر آنادگان شرفزار
ز باد کرم و لطف نوش لکن آباد
بکام حاسدا و چون کسب با باقی
ببال با قصد و شناسان صدقه گفتم

جهان بکام و مرادش نامه ناما می
بکام حاسدا و چون بکام ماه شنب

در مراد معشوقین موافق نیست
موافقت ز دل عاشقان بدید آمد
از آن لوی که محو شو چنان باشد
موافق است مرزا که نیت عاشق
بوعده صادق و راستم چو بخواهد
علا بوی هم عالم بعشوقا مزین است
ز عشق و عشق پیدا آید از چه سبب
ز عشق دست بلام که در دل ز کتم
سپرده ام زار در تمام عشق خوش
بخطا طریقه که چو در و بر زین نیست
کم مدح صحیحی که از عمر چو نیست
هر خلا بوق و اندکان بجز در حق

که سعادت ناظر بود بوی بیست
کشاد بروی بخت آنکه نواز است
شدی سر سیر کار جهان شاه و بیت
کل سعادت او بوی دلو و خوار نیست
در خند و دوش و همرا و زین است
ز چاک جور و عا حجت و بخت
بجینت است او آسمان ناما بد نیست
بران میناس که با فوین ناردان و نیست
سلان روی زمینند حرم و میرت
بکام ناما صحیح و همچو نوش با کسب
بغای عمر و دانش هر ادر و شصت

و کم موافق باشد ز عشق تو نیست
موافقت نین بر در که عاشق نیست
و فان رخی که بلطف چو شفا نیست
مرا که عاشق او هم چو موافق نیست
از جو بوی خو اهرم و جان صانع نیست
کسی که عاشق بنود در بر علا نیست
دل که در هیچ کس عاشق افسوس نیست
دل که در چه صدق و صکر و حفا نیست
بدان دل که چو آگه از دنا نیست
بدان دل که چو نینز فتم و حافت نیست
جزل سانه او فیله خلا بوی نیست
بخت بر او بیکر عبد خالو نیست

عطا دهند و جوادی که بدینند
 باشند و بدینکار جواد است و سا
 در رضا و کرم را کد در هر خلوت
 نکو زین طراش طراش بختند
 جمال خلق لطیفتر بصورت عباد
 در خالت پادشاه بود با او ایام
 حلقه و نعمت و در اگر بود منکر
 جز او بر صفت کند من هر چه
 مزاج و طبیعت که در بیان را کدم
 فلک لغو و دار و در چه بگریز من
 غلام روشن باش چو بگریز من
 بد و در دولت هر که عنایتان بود
 میان در طاعتش هیچ دل از دل
 ندانند است و در روزی که در هر خلوت
 همیشه تا بخندند و نودا و نودا
 صحیح دعا تو با دعا عباد در هر خلوت

شای هیچ که بر عطاش است
 اگر سوا بود هفت که سوا بود
 مگر بر آنکه ز یادش جوی طاعت
 که اعتقاد و دوا سوی طراش
 بر آن جمال ندانم کسی که او را نیست
 که آب رویش چو زنده در آن نیست
 بود کسی که ششامند حقا بود
 و کبل او را گویند جز او را نیست
 بدانشند آن هیچگونه ضالوت
 و که هفت و نیکویش تا نوبت
 بجز که چشمه خورشید در شفا بود
 بد و در دولت او هیچکس صاف نیست
 نیاند دوستی و مهر او مغایر نیست
 چه روزی است که آن بند را نوان نیست
 جز اعتقاد و توفیق صحیح و نوبت
 مگر بصفت خالص که در هم نوبت

هر چه با دل عبادش است با احد
 که هیچی با احد هیچی تا جوارش نیست

ای پادشاه نایب صاحب مزاج
 همام توانست بعد از تو بد و معنی
 شاه شرف نایب نایب از نایب
 ملک تو و ملک او است بشمش که نایب
 از نسل جبرئیل علی شاه شهید
 آن شاه که گویند بخت بر زبان
 من مزاج سخا کرم وجود و نوبت

هسته بلفیج بن همام و در نایب
 حد نور رسول فرشتی صاحب مزاج
 نایب که نایب نیست و نایب و نایب
 که ملک بشمش توان کردن از نایب
 نه سخن جسدی و نه گوهر مزاج
 از جوهر که در خون و در نایب مزاج
 حد نور خدا است و نوبت در هر نایب

از منج همس تو عجز چنانچه شوم
 طاعت و ملائک بنوا منج تو خوب
 کسبوی تو بخیال های نبوی
 که در عیان کسبوی مشکین نویسد
 از نور جبرئیل بود روز منور
 از روی و خواهر سادک است
 تصویر که منج نور خا طریقت
 در باجه دیوان تو اندر تو سنانم
 در درخشند در تو من شوشه نیست
 به فکر من مدتی صد روز هر چه
 جفت و من کرد و خواهر سادک
 نام نشنا گویند و مدح نوبت
 نام در روزی که در سواد عالی نیست
 که ایست در من که بیان کعبه ایست
 هر که بسوی کعبه میبوند در من
 نا نایب بود در نیت فرشته اشها
 تو نا جبرئیل شرف نایب عالی

از امت خدایت کند هیچکس از حاج
 اندر نفس در چه مری و بچون
 بویک جوینت نیت و نیت نایب
 دانند که از جنس هادین غلبه و اج
 و در کسبوی مشکین نایب نوبت
 پیوسته و بدین روش در روز نوبت
 و ز نواز نام نقش کم غالب مزاج
 نا هر روز که در نوبت نایب
 دیگر شرف آسری با نوبت مزاج
 حاشا که در نوبت نایب نایب
 هنگام مزاج تو نوبت نایب
 آنکه که شرف شدم از نوبت مزاج
 بره فله من هدی دیو هفت مزاج
 به دوستی نایب فایده مزاج
 سخا جبرئیل ملعون نوبت نایب
 و انداختن نوبت نایب مزاج
 بر آتش غم سوخته نوبت مزاج

آوا حکم نایب عباد حوریت
 و خون جگر بر رخ اعلی نوبت مزاج

من خدای را که بغض نوبت
 کردی بعد از صغیر و کبر نظر نایب
 از نماز بر کدشت و بچون نایب
 در ملک ساه بود بدین ساه نایب
 که هر چه جز نایب و نوبت نایب
 نا نایب نوبت نایب نایب

اعلی خدایگان همان از نوبت نایب
 نایب خدای عظمه سعور کن نایب
 شاه که ما را نایب نوبت نایب
 خود نشد و نوبت نایب نایب
 شاه ممتو معتبر نوبت نایب
 که نوبت نایب نایب نایب

صیدت صیداکو بر صفا شمره و فتح
 از طغر و طغر بنوع وستان در صفت
 بر شرف و شهنان ملک بنوع بنکاش
 سپهر را چمن طوطی چو بازن
 اعدای شاه را با آید چو درفش
 گردان کا ناری بیکار جوی را
 ز نه مستقر شاه خود شاه با زور
 دشمن شک کرده و معنور کرده
 شاهنشاهی که جنت دنیا خضرش
 گرد فعال و هم بر باد پاکش
 از تر شاه جنت دنیا خضرش
 اندر دل مقیم ساخت ز عدل شاه
 بی آنکه شاه مژده روی خضرش
 منت خدای را که خضرش بهم خیم
 لیسر سپهر سلطنت شرف آفتاب
 هر شاه را ز مستند و گاه است خضرش
 بیخ نواز قضا و قدر و صبر مناد
 خون گریه آب در شملان هم نوق
 آتش سیاست نوا کلان و کمان
 نو کار لرزه خرم و خوشدل بخیر
 افسر سپاه و ز عیش ای و عیش
 ای سوزن مبدحت سلطان گوهر
 از عسکر طبع و جان خاطر
 در بار کاوشه شکر و دشتا کن
 طول بقای شاه جهان خواه و مفتح

ان شرف تا بغرب هر چه برورد
 بر هر تری صبر بر فدا او بر رسد
 هر ضربه ز کوی کله ناگر رسد
 مرکب دان سبزه خندان و جگر رسد
 آتش میخیزد بر دوش خندان ز رسد
 از سهم شاه کار با بر المفر رسد
 بر دوازده و باز دین بر رسد
 تا حول او دست خندان بر رسد
 چون از سفر خضرش نوزد کبر رسد
 خوش چون سماح و سر و سمع رسد
 با جنت نعیم هم در رسد
 شادی مقیم گشت چو شاه از رسد
 جان از خادم شاه بدله مژده رسد
 دشمن شکر برین شد و شکر رسد
 نوزد نا جفا و روان با خنر رسد
 بان از نو گاه و مستند از رسد
 اعدای را بلا قضا و قدر رسد
 چو ز قضا خنر شد از رسد
 خورنده و بر و نوبت چمن رسد
 بشین کز خرمی دلش بر رسد
 کاین عیش خنر با نوزد خنر رسد
 گاه طویل که نوزد و مکر رسد
 نجات هر کز شادی و دج رسد
 گاه نثار کردن ز و شکر رسد
 عمر و پادشاه که بدین خنر رسد

هر در شاه شاه زن آندم کز آن شاه
 عمر مدد و عیش هر شاه ران
 پیش از سناره و او شه سال عمر
 هم پیش از آنکه هم سنان شهر رسد
 طاهر هم چون او معبود بر و بال باد
 بر خلائق تو ساریه دارد و ناله بال باد
 سعدا کبر باد عم و سعدا ناله باد
 از لبه ابرخ در لیر چو زلف خال باد
 سحر ز وقت و روز قضا و ماه خال باد
 بر طبع نفع خاتون شاه اعدا مال باد
 آفرین آن کج ما و کج اعدا مال باد
 جاش بر دانه و راد سلح جاک مال باد
 نفع هم برایش همین طوطی کرم بال باد
 احسن الامانی شاه از احسن الاحوال باد
 در طرازی داد و دزدی بر کج نوال باد
 نام و اندر جوامع مال من و مال باد
 ثابت لا فخرام بر عزت و ناله باد
 هر غلام و امیری هم بر و ناله باد
 نصرت و نفع صرف هم با ناله باد
 هبندت بر نصابت مدد چنگال باد
 نال اگر سردی و پیشانی از ناله باد
 کز بر باد زار نادر و ناله باد
 نیر ماران با ناله ناله باد
 غالب فاهر از آجال بر ناله باد
 هیچ چیز ز در و با و از ناله باد

عبد شاه خندان معبود هم چون بال
 بر و بال طاهر هم چون شایه عیبد
 جنت هم و شاد روی زهر رسد
 نایب چشم ما نما ای خوب و ناله باد
 تا تمام ساعت رطوبت و ناله باد
 آفرین کویان چو کویان ناله باد
 کج کج آفرین و مان از شاه ناله باد
 هر کج کج کج کج کج کج کج
 هر کج بال از طوطی طبع شاه بر ناله باد
 احسن الامانی شاه از ناله باد
 کوی عدل ملک با کوی عدل ناله باد
 هر که او را نوزد جز از ناله باد
 بر صراط عدل و احسان شاه ناله باد
 روزگار و کرم و دار و بر مبدان ناله باد
 هر صفت آید کان شاه از ناله باد
 هبندت بر ناله باد ناله باد
 خنر و اخم نوزد ناله باد
 پای بکا هر کوی چو بد و ناله باد
 پادشاه ناله کمال اهل ناله باد
 رای نوبه رای دشمن ز ناله باد
 روی دشت کارزار از ناله باد

هوش و حال اهل بخت هوش تو شد
هر که باغ شکر زین غنچه هوش تو شد
عنف تو بر دشمنان کرد آنچه بابت شد
لطف تو بر دوستان چون آب بر اطفال
ناز اهل علم و حکمت با تو ایستاد
دوستی با تو زین بر سر مثل و فال
از شای اهل حکمت ز دعا اهل علم
بر تو ملت و بز و دنیا منقسم
ناز عزیز و باو دل آمد که لب عبد
شاو ماه نوسان عجز بر تو دل داد
تا بر و ذوق شوال باشد عبد نظر
بر تو هر روزی چو روز اول شوال داد

سوز ز العود و مدح شه را شو معبد
عبد شاه خرد بران سعور همچون فال داد

خدا بجز آن فاضل خدای با تو داد
فزار ملک تو بر تیغ به فرار تو داد
ز بقدری بنفشه هم بر ما ماند
سپهر گنبد بنفشه که کار تو داد
ز کوه ایست شهر روی تیغ تو چو نگار
کهرنگان بیست کهرنگار تو داد
ظفر چو تیغ بدست تو بدگنای تیغ
هر ساله سلطان وقت چون کار تو داد
چو تیغ بدست اسب تو با تیغ گفت
بلکه کارش ز دست کار تو داد
بنفشه و سمن تیغ تو ملک
نیکادار و بکار تو خور کشتار تو
بفشه زار و سمن زار و لاله زار تو داد
دوده تیغ کهرنگار ز ناک دار تو داد
بنام دشت همه نیکو و همه انداز
هر بسط جهان صیقل بر و دار تو داد
چو ماه با حشی یزت سوار چو شمشیر
شک صد صف و شش ز نایب سوار تو داد
از آسمان نظر بعد اکبر با صغر
بچین و طالع و نام بز ز کار تو داد
هر یار که اسلام چون تو داد
دعای خطب بنام تو و شای تو داد
شازاد الله ای شاه خوران محمود
ز نام تو ز نام سعید بر دیار تو داد
شکست سپه و دست که در خصم
طاف و رسم و سن و سلف و شاعر تو داد
نویسه بملکت شرق شاه شاه مکار
که بر تو عوی شاه کند نکار تو داد
بر بنهار خدای اندی ز چشم بیان
رعیت تو ز هر یار بر بنهار تو داد
علی نبردش می خرف هم بر و را
درد تیغ تو شغاف و ذوق لاف تو داد

بهر کز در خصم ای شکر خرد و در
بهر کز در خصم ای شکر خرد و در
مبار دنیا در باغ دین ز دود خرد
دیار دنیا در باغ دین ز دود خرد
یکام و حلق و رعیت ز کام کاری تو
رسیده شریک تصادق تو کو تو داد
عمر عدالت و عدل علی شجاع تو
سبیل و سنت هر دو نام گذار تو داد
قرینت با تو فخر و نظیر شرف و بغیر
زنجیر سپه تو با عبا تو داد
ملوک دوی زمین را غلغله تو زین
نیک و نواج و سر بر از شای تو داد
بیه مدینه محفوظ و خوارند حضرت با
مدینه کاخ و سرای تو و صحرای تو داد
چو تیغ شاه شایسته به تو تو شد
نگین سلطنتش اندر خوریدار تو داد
چو پادشاه نشین با خیار تو بود
سپادشاه نشانند هم احباب تو داد
ز نسل هشت ملک کلاه ناهش تو داد
ز طول عمر تو بر نام و شهادت تو داد
حکیم سوز ز ای سیر عکسار طلب
مدح شاه جلالی تو عکسار تو داد

حکیم دارد دعا گوئی شاه را و گوئی
خدا بجز آن فاضل خدای با تو داد

ای جهان داری که در عهد تو کرد تو
بندل آواز بلند کلان ز لرزاس تو داد
گوسفند از گنبدت بود در ایام تو
دنده آیم تو برت کشت کلان ز تو داد
یکبار گزبان ز نعل تو نعل چرخ
کلب تیغ تو نعل کلان کند تو داد
شع و طمع حاج خان کلان طرد کر نام تو
لب شود با تو نعل و نعل خرد با تو داد
خاطره از منبر چو پادشاه معجون
خواندند عدای تو در خطب بخور تو داد
کوه شاه پسندید پسند شاه کوشه
جز نزار بدست آن کس کو بود کوه تو داد
هر که در دل چو پسند از نظر تو تو داد
فان پسندت از خود بدتر آن تو داد
کوه شاه پسند از تیغ کوه تو داد
بر جهان ز لالت نایب ساخت ز غلغله
بر تو بدگوار چون کوه تو داد
خبر و قوی مدعی کاسباران ماه تو
نعل از تو پادشاه از نعل تو بر رسم تو داد
آفتاب از ابر و بار چو پیش روی تو
ناز تو روی تو بر جواهر تو با تو داد
چو پادشاه از کله و پا که طاف شش
آفتاب چو پادشاه از آسمان تو داد

روز هجرت از بیجا ملت ولایت برود
 بسکه در میدان کشته است لشکر
 کمر نوردیدند بری خوشتر که کند
 از فلک ناخالق پند بپوشد و بپوشد
 از بر کاخ نوبیوز دین کاخ نوبیوز
 بسند را فرها آید بدیدند هر
 فخر و خانی و خان و دی و کاخ
 نارد بود مغزش کاخ نواز عیال
 از بیخ نغان کاخ نواز بیخ نغان
 نابد پادشاه نوبیوز با فخر شود
 نابد و اهل عجم و نام بابل نوان
 معج نواهل عجم و نابد با داز سوز
 سال عجم نوح با عجم نابد اند لغ
 صد هزار و نصد سال اند جهان نابد
 نابد جهان داران ماضی و نواری نابد
 کده باد و کفنه چشم و دل باندیش
 کفتن نام بخند و کند ز با نام کند

پادشاه جهان نده رسید
 شاه شاهان نابد نغان نابد
 فخر عطف نابد نابد نابد
 چون کند رفیق همجو نابد
 از میان سپاه و پو نابد
 ولسان از دست و پو نابد
 شد چون اله سوی نابد
 حواله نابد نابد نابد

اهل دین از خوف کفر
 دان اسمان محض شد
 هر کسی این سفر گناه انگ
 شد بند بپا و با بفر
 بغنا برین معادی را
 بنما دادن موالی چون
 ملکداری مجرای غفلت بود
 حشم افزون حشم کاستند
 شد بر عوی ملک و صفی
 این بشارت در جوش ماه
 هیچ شاه را با بفرها نرسد
 از خرامت و رسیدن شاه
 دولت از خیمه کیوس پهر
 در حشم ده هزار بکند اول
 و فتن بارگاه او هر را
 ندر بر آینه دل کس از
 سر میزدند حشم شدون
 با دوازند شد دل شاه آرا
 حاسد از رشک جاه عال شاه
 دود و پای ملک شاه گرفت
 حشم را غوطه و شناه رسید

صدر جهان محض شاه جهان رسید
 کشت از صنوبر صد جهان شاه شاد
 خضر جهان شاد و بند بر عالم
 صد زمان نمد و چون بچاپا

با کام دل بر ملک کار آمد رسید
 چون صد روز در شاه جهان شاد رسید
 اور بر و ارشاد صد جهان رسید
 دارو نشان که نوبی صد جهان رسید

صدبجهان کخوشه شمع اشک کا
 نام و نشان ز صد که کوفت از بخت
 هر اسم کز اتمه دین نقش صفی
 اکنون از استماع سبوح تعیند
 کشند خلو مشده و رخو لبیک
 شمع حرام برهان آن سبک
 در پای فضل و کان نتواند که بیست
 دریا و کان بد لکنند بر مکان
 از دو آستان که هوا و هوا زانو
 مستغنیم از آنکه در باد کان هم
 که بد غنی هر آنکه در باد کان
 برهان دین بپوشی کز زبان او
 بر وی هر که بپوشی ز نشان کند
 هر که هر که کلفظ و عاقلند برین
 یکبار دوامان زمین کوه هر یک
 زو میرسد بخو و در آن حال الزمان
 بهان و سبب فاج و حلا اکتد
 هنر بدو انداختن از وانشا
 بر هر پای از اتمه در آن قدم او
 هنر نقار اهل سم فشد را که
 انخاندان برهان بهان نای شمع
 هر که زین صفت ازین صفت نای که
 او صد و سوزند در دین شاعر
 در دانه هابوزن نظم طبع
 هر آنکه در صد است و از داشت

عز

بعد از شایسته کرد دعا و وجود نو
 آمین بگویند جان و کز آسمان رسد

عبد شد با ما آمده آیام عبد
 سعد و بر سست که دیارها بون
 فیله اهل فلم مدوح خند که
 مدعی انعام و احسان نند بر
 بر شاد روی مدعی وی بود آس
 خان و مدعی و سله پانند کندان
 چون فلم در پیش او اهل فلم خند
 خانه قشربان داشت با سر و پ
 نور چشم اهل علم و عقل در بد
 هر که در ویدان کوه بر زمین
 ای بر خفته ز هر ناسل باور نشا
 هدیه و با زار جود جان عز نامه
 پاکبازی و صدی در خطا و نشا
 سامه و روان آفتاب جود نشا
 خاطر و عالم از نفس و دانه هر
 از امام اهل حکمت انوی ناموس
 کرد با یام نو یاشدی نشاند
 مهر نهر صاد و روار با حاکم
 در شتا مدح نوار باب غلمه نریا
 چون فلم که بدین ناد و بنان
 هر کجا مدح نوز خوانند خوشتر
 باش مدح مدعی صلح که بدو خای
 نارد و ز غیب عا ربانست سال و ماه
 چون رسد نازاه پشاه جهان بخند
 همچو نام شاه معویس که چون
 آستان و دلش بخرابا هر دو عبد
 در سخن هر چند سبک صدی
 سدا سکند که هکذا خانه
 زان شمشیر چون شمشیر که در دست
 چون فلم از سر قدم ساند با
 هر که را دانش بود نماند
 هر چه بدیدار و دیده غنچه در
 آن وی است از جمله دانش هر
 آبروی جاه نوره روز با ما بر
 کرده خلفان سخای عالم طم
 بر دل صانع زان چون بر صانع
 مجل چون از ساقه هنام بود
 عجز و بند بر جعفر صالح نیند
 در و به بند محنت نیند
 صاحب صد همایون خوشا و
 هنر خا فرین که باشد هر
 نین بان که در کسب و نیند
 جان بود اسناد کامل عقل
 ز هنر و نکت مان کرد
 نند نامندان ز فخر و کسب
 ساقه و روز و شب عیش هر

عبدلواهم جو نوسلر چون زلف
عبدشایام مانا آله ایام عبد

صدر جهان ز عمار شاه جهان بود
آراستن خاندان نجیب لغزای خوش
خلد است شهر خورشیدان غلغله خوشتر
صدوی که آستان رفیعتر بود
بر آسمان بسا بد فرسودن شرف
از آستان او دره جاه و منزلت
صدوی که بردها هیزد و دولت
از لفظ بر زبان دهان نجیب
جمندها لعل نجیبان جوید
از دست روزگار ستمگر بپرد
دوبای خود و کان بخاکت داد
از شهر خورشید شرف هر چنان
شد بوسنان و دولت نجیب
سر و روان بود که هر بوسنان بود
بیت چنگ که بنای آن بوسنان گشت
ای آنکه هر که دید با اهل این
پنداشت نیست هفت صفت در این سخن
بر نوزبان اهل زمانه دعا کرد
ز دولت شاه مکنش به بنویس
از ده و سان خود بدی که در حال
باری سپاس آن ملک بجلان بند
گویند هفت آید صاحب قران برین
صاحب قران نو بادی و درین بوسنان

چون

چون آمد از شاه دعای بگای فو
شد مسیحا بنی زده در بجا و دان

روی من ز بوق عشق یار سپید
زور که رخسار من عشق یار سپید
دلفی که لبم کرم که از لبش کوشش
دبش چون عجم شرف بدم شمشیر چمن
یار من شمشیر کلمه کلوی و عزت یارود
چرخ زنجیر لغت من لب پرچم من
پیشتر از آن کان جاه همین با خط عین
سینه و رال نکین این نکوت یار من
اظم در اشرف شاه الصبحین خط
گر سزا پای زلف عجم شرف که عین
جز خداوندی که بروی نام حیرت
چون سنا و نام آمل علی در کتند
از مدار گنبد غیر روح پرل خندان
اظم از اشرف چو از عجم سنا و کتند
آن هائیکه سوی حیدر و یار و نده
عز کبوی و محبوبی خندان حیدر
از چنان شایسته خندان در شان حیدر
له همان از جاه و عجم زجان از نده
سر عالم تقوی بود جنبه یار غلام
ای در خیز بن بر کند و نده
ای سر عجم بدین حد نوزده
هر که سازد در کبیر از دست
هر که از او کوشه نوحای نوشت

بر سر خوشی همین شاد زنده
ایچنین ز کردن آرزوی یار کوشش
هر که دلدار و معرفت آید که او لبر
گشتم شایسته من از عجم آن چه سینه
کر کند و روان دودم نکل کوشش
چون بدین حد نوزده در حیدر
او بسو شد کرم زان چه بر او سر
در شرف بر آل با سبزه لفظ شرف
آنکه عالی جاه او هر روز عالی شرف
امت عجم شرف اینندی که سینه سینه
هر چنان در کد که سزا و یار کوشش
نام او چون خطه آغاز آن فرزند
قدم آن والا کبیر بروی اشرف
از چنان عجم سنا و یار کوشش
عز کبوی و یار و نوزده در حیدر
و صف خطه حیدر آن عجم کوشش
سینه کوشش این عجم حیدر
قریب عجم کوشش و نوزده در حیدر
هر که هر سینه تقوی در نوزده سینه
بیت کال از نوزده در حیدر
جمله کوشش این عجم حیدر
نامد و نوزده در حیدر کوشش
من شرف و در عالم کوشش کوشش

خاطر مدح نود باستانه معبر
این عزم من خاطر شده که صد گنج گهر
که پندارند از آن شاه اولاد تو
نا سزا باشد شنا گزید ز آل رسول
شاه آل مصطفی و پیغمبانی تو را
ناشویا جوج چشم بدینار با خن
نا نیاساید ز دور آسمان خن

خاطر مدح نود بای معبر
از سزا واری باو پیرا به و ز بوسه
بنداه مدح را برون و بی دود
بند در عالم بنام تو شنا گزید
هر یک از آل او از جمله لشکر بند
از دعای اهل ایمان سزا کند بند
قد اعدای نوسر با چوین چیر بند

سایه عجب نوباد از دور آسمان

به حدی هم که بچند ز بند و چیر بند

ملیح و با بخارا از آن خبر نبود
غصبت است نه آن که روی و بند
ملاحظ است بلفظ ملیح در شکر
اگر هزاره نظر داند را و عجب است
ز جمله نبوی زار کاش میترسند
دراز اگر مگر هم در حقیقت
موجود است گن نشه ز ملت تو
چو در سپوند یاد کند سپنج
ز سه هزار کله دار با کله نبوی
رعوبه در نورد نورد سعه انداز
رید پیچ مایه شادست و آستر
بخا دمان مغز ز که بود نای
ملیح را بنیاد با چوین شخو گهن
پرا و چشم و حدیث با کار با بند
زبان بی سخن اندوهان ز بند
بغیر چکان رباط چهار سو سو کند

که در سر این نه زو ملیح ز بند
که طغر و ضربت ده و کمر ز بند
که در حلا و لفظ شکر شکر بند
که عجب بود و از هنر هنر بند
اگر بود نه عجب هم عجب کر بند
کیا حقیقت باشد که مگر بند
ولیک از نبوی یاد که کند بند
بسرشار و درین جمله بر بند
که با کله نگون ارشان کر بند
هزار و باضیای چو در کر بند
که رید پیچ او بند و آستر بند
که مزه که دایه ماد و خور بند
که خال و عینه و رام در و پند بند
بکار دارد اگر خواهی شکر بند
خفند و از دنا و زول بند
همه خوردند که جفت ملیح بند

با

بیاورد کیان را بغیر چکان بکند
سرت چقدر ربه برکت را هم ماند
اگر باشد دست آینه بر سر تو
هزار و خمرد با نگر است زخ که بند
چو خاضع و منواضع شکر زنگار
چو آسفانه صدر جهان کنه بالین
چو سقین بر کمر او را صلا بند
چو طویز منبج حجام و زلف
بملک بر خلفت کس حجام در بند
بور بحال جگر گوشه را خلد خندان
خلیقه کس خلیفه نیاید کس ابد
بد رود دل صد در جهان ز بند
ز نایح و برهان برهان و نایح
ز نایام پد و خواند و سر از آن
بجاء صدر ز بر دسی ائمه ز راست
نویسه که بر نلت شرع است لایحه
بشع شع مجید که سید الشیخ
ز این نظر و بنظر آفرین چنان گویم
در آل برهان ایبار از بقع علی
طوبله که دم و در گهن ملیح کند
بقای صد بجهان با دوال برهان
ملیح شایدا که سوزنه نیازد

که برده دار نباشد که برده در بند
که کلنجی نشود تا بگذرد در بند
بجز جگند و خاکش بر سر بند
بنسب همه همی آنرا که نقد خن بند
بجان بکاز اشط اگر چشتر بند
کسی که قصد نقای نو کرد بر بند
دی و گاه هم جزیره عمر بند
سم سمند ز آذر نعل ز بند
چو شاه راه شهادت بمیرا بر بند
خلف جرات صلف گوشه جگر بند
عبارت خلیفه زنده معین بند
چرا ز حال بیغم ترا احسب بند
ظالم صد در جهان جز چنین بر بند
که نایام پد رجز نو ناسور بند
چنانکه دست کمران دست نوز بند
نیوز هنر و د کای نوماه و خور بند
هال نوکران اناسی بوالش بند
که نظمه من عث و نثر من هد بند
اگر نه بشکر کم از رسته دور بند
ملیح راه ازین حسن و زین بند
که هر ندره او بی و عیبش بند
که از مطا بیست سوزنه بند

دگر بند بود اندر همای نو بمثل
جز از برای سر بجهان که خن بند

ای رخ و زلف چنانکه ماه بشکینست
ساخته نظام گاه بر سر و بلند

منظر ماه منبر از بر سر و ماهی
 ای سبک بادام چشم بشه دهان خراب
 ای که شبنم ناز روز عهده و صام
 که چو در لعل تو هست که بد و نیک
 یا چو در جوی تو هست که بقام
 گویند رخسارش آتش از رخساره
 صبح که از چشم بد بر تو که ندیدند
 هست پسند من آنک ز تو نوم با صیب
 چندین اندیش از او که برده ای
 که هر چه من خنده شد چو ز لب اندک
 دهقان سبک سبک سبک سبک سبک
 آنکه چو آتش من و آنکه چو سبک
 صدیقت آنکو کند بر تو بر من خوش
 دوده آرای که است قول و فعل او
 کلک سبک سبک سبک سبک سبک
 روشنی و خرمی ملک آن کلک است
 ای ز تو در باغ فضل سر و سر ناز
 طهر و وند از نظر اهل صلاح و نوا
 که چو در تو چو از اربهار است
 آمد فصل ابرو آمدنت را باغ
 بر کل تو ند باغ طریقه آغاز کرد
 فاعده برم ساز بر کل دلعی نیاید
 باد هاری که بر تو کل آتش کند
 مطرب برم نو با و آنکه کند از ملک
 خصم تو چو شمع باد بر گدازند باد

باد

یاره مجور و زویش از کف سپهر
 شاه بزی سال و ماه یا صم نو شد

پری دیدار حوی با سوس
 نه به حد و می اندر با سوس
 بر شان از نور و پشوا و شوی
 بلای من به هر که در کس
 ز سبک گاه و دند از زبان
 چه بود اندر آن زلف صبر
 هزاران حازه جای عشق
 ولیکن و کسی نهم نیست
 که ایاز آن باشد که باشد
 خداوند خداوند خداوند
 پناه لشکر خاندان اعظم
 شجاع دروغا و جنگ
 بر زخم اندر بود آسودید
 چو برین شامبیل از زلف
 بر روزم خاک ره نماید
 شود مطر و دجان از خیمه
 اگر زاهر سیر ساند ز کوه
 دراز مبلان روی که حله
 بلاد زلف و از اعلا خاندان
 بیلت حمله زهم بر روی
 هاب نیست به جای اربا
 سخای و بیرون از حد از
 شامبخش یکروز او

دری رفتار کز کز نار و زند
 نه به حد و می اندر با سوس
 بد در از بوی زلفش عجز و بند
 شفا جان خوشتر آگیز و بند
 نشان ز زور جان و ز جسد
 چه در نکند از خنده و بند
 فدای خواهد از سر و بند
 بجز صلوات اهل محمد
 بر او که بجز از الله صفت
 سبک سبک سبک سبک سبک
 بنای عزت و جاه اصل بود
 جواد و در خطا و جود مفر
 بریم اندر فرخ گاه و بند
 سر که نکشان آرد بصد
 میختر که هر با فون صعب
 طریقه و مبلان و بد مطر
 نشان و نهم از خصم آورد
 خدی که لشکر دارد مجرب
 همه دارد بشهر همت
 نگردا و گران آهن بود
 چنان چو زهره میسازد
 عطای و بیرون از حد از
 چو سوسه بیاید صد مجلد

دو خاندان بستانند هر يك
 بيان رحيل زود و درویش
 هبش شادمان و کاس از ناله
 بدان شادی که نوشا تا لایه
 موقر عز و جاه و دولت او
 مباد اندر جهان آموید

صاحب عادل بنیکان سفر آمد
 اینک بخشنده سفر کرد آمد نک
 چشم خورشید بود خواجی خوش
 چشم خورشید بود خواجی خوش
 اهل سمرقند را از آمدن او
 مژده و بیکد کردند بخلاص
 موسم عبادت مدوز آمدند
 گشت بجای سلام و تقنیست
 از پیرایه عید چو گشت هبش
 عید خرامید بشو آمد کرد
 خواجی چنانکه بعبید نظر کرد
 صاحب عادل عمر که بر همه کس
 شهرت ز بر آنکه بر پهن خلائق
 هفتاد و افساس کردم با چرخ
 دست چو بادش بیکاه جو خوش
 از کف رادش خطبه و ناله بر خلائق
 پر خط را بر خطم مطرا
 او چو جهانست معنی که همیشه
 شاد بود چون وز بر عالم عادل

ملک

ملک گمبند و نایج دارد و اینش
 نایج دوران را برای وصف کککش
 خسر و بجزین و طمیت قدم او
 بی حدل و حرب و کین و نظر او
 بنده نوازی است که لطفش
 کشت قوی دین سبدا لیکر او
 باد و استبداد البشریت است
 با دار و هر چه خیر و خوبی
 روز سه سیر یاد پیش از این بلایات
 زانکه در اخبار روزن چو سیر آمد

وزیر شاه سعد الملک سعید
 که سعید بن ظنک سعید گشتند
 ملک سعید را گوئی عطا داد
 که سعید الملک بر کوه چو آمد
 ز سعید الملک و سعید لایق
 مصدر و مسند سعید و پدرش
 چو از اشباه و اقربان سیرت
 با حیل اشمن شاه معظّم
 شد نادر حیار او مقبول و قیل
 بشد نو دانه و خورشید و لایق
 بر خیم و گوشمال اندر شانند
 با سخفان او و هلبه از به
 مداحان خود بر ناله و کشتاد
 چو باب و غم حزین کرد خاله
 بطبع خوشش بدست خود بخشید

مصلحان ملان شاه ناجر آمد
 از ظفر و فتح بر میان گمبند
 نصرت و فرزند و ظفر بهر آمد
 شاه جهان را هزار فتح بر آمد
 عام و حتم را ز حتمش بر آمد
 زانکه و را خلوصت با لایق آمد
 عدل خود جرم چون بچهره آمد
 هرگز از او خبر و کجا بدید بر آمد

فصیح باشد و طالع او را نکند
 چو این از میان از سیم و از نیک
 بمیاه روزه دهر روز کجی
 بعدی صاد و الوعده است تا
 بد خای سال باشد همد هر کس
 بیزدانی که جز و نسیب است
 که ناز کبر او سوزند نالید
 دل اعدای او بر ناز با دا
 هدیه ناسخ و در طبع دا نا
 حکم سوزند و دل در مدحش
 ندارد مصلح او حمد و ستایش
 بجایه یاد شایسته شد عالم
 حسودش را کاین لم نغیر بالاس
 وهو واراسته بر اولاد ام
 عین بنیاد آدم و ارسجود

زاد من مهر و وفا سپید و این نکند
 اندر آرزوی این و فاداست سید
 بیفتن و این کان زلفه سکان من
 آنچه خط مریخ آن دل بر بر خواجه
 زلفه چیش چه بر خیزد و سبیل که
 کند از غایب پیرا من کل را بر چین
 خوب خطا باشد انسان خرم با بد داد
 از خط نامده هر چند عین را نماند
 چو در آرد خطا نکند و سبیل را بدیخ
 رازها گوید هر سوی خط آورد چش

هغه

هسته غمزه و هاسته که خدایان
 آسمان پاپتخته شرف و قدر و
 ازین رنگه و زلساز که کینه خدای
 درین یا کینه و عقل و خرد کامل
 کبر ان کان با کرم و در سبیل
 دشمن جاه و دز هره و با را نبود
 آن کند با سره شمر و حج نام بر کرم
 باده کبر و دهر که بنوشد عیسید
 لفظا شمرین و دهر که بنوشد عیسید
 از من سب با هم خود اگر بپزد
 ناصب با بچه خلوت و در آورند
 ابر نا با خنده از کفست خود ش تقسیم
 هر که جوید و کرم او بیستادین
 لفظا صید کند که کفست خود ش و حین
 هر که مینان سبب سبب ناند کردن
 مرکب دانش و فضل و هیز و دوله
 شاه شطرنج که کفایت با کفایت
 هر که کفایت شاد و او شاد بود
 هر که عمل و مصلحت باشد خاندان داد
 نادران که که سره کار شایسته از نا
 باد بر کل بی آدم خرمانش و وا

ای سره سربا پیکرام سبب
 شمر این از و سبب از شایسته
 نام تو مشهور و ز نام سبب
 معتمد شاه و خاطر عام سبب

بجز او را بخت او ندی لغبت نکند
 جای جزیره نکه خرد و رفیق نکند
 از هر خلاق کشتن کشتن نکند
 مرد و جزیره نیکو که نالین نکند
 فانکه او با همه کرم کینه نکند
 کاخچه او گوید که سماع عین نکند
 که نام ک شود روی و سبب نکند
 کرم عمل باشد و یا مشعلین نکند
 لطف گوش بگوش اندر شین نکند
 ناخبا است زین زلفه کینه نکند
 چشمه باغ پراز ناره و این نکند
 لولو افشاند و در باغ و سبب نکند
 به صد گوش باغ افشاند نکند
 از سبب که بجز او باشد شایسته نکند
 بجز از سبب و شایسته این نکند
 بجز از بصره و دست و زبان نکند
 لعب کمر ز دست و سبب نکند
 کرم شطوفان خان با در تکلم نکند
 بجز از سره و چشم جهان نکند
 سبب بر آدم پیدا شده از طین نکند
 که همه کار بفرایند شایسته نکند

احمد بن ابی امام آنکه زینب است
 ان نویسه صابن و امیرت شد
 کرمی شد هیچ نعمت نبود
 از خوشی و غریب چو در اسلام
 خواهد او السلام تا فود
 هر که مدد و بیکر بدید تعظیم
 بدید حرم استخوانه زینب تعظیم
 خوان و در خود هاده و گشتا
 هفت خون فوای کرمی خلیف
 خون نروان ده کرمی در پرت
 کرمی امام و باب دین است
 دشمنی ارجیه زبان نیکو گشت
 کرمی سر شد به کلام نیکو
 شهرت نبود در او های بود
 بر نو و فرزندش از مویست

کار تمام نظام باد و رونق
 ای ز شماره تو نظام سر شد

ای عامل خراج کفایت نامی داد
 خورشید جان و دان مؤید به نیت
 داد بستان و کفایت و کفایت
 نا از بستان و کفایت مؤید
 مایه تا ندیم من و مدد و هر چه بود
 زان هم مانده نشه نو که در مصیبت
 دست و در دل نو گشاد است طبع
 شعر را هر اینه از هر جا شنی

نار حوسه و نورم آنجا شنی بکار
 کرمی قباد و کرمی کرد حوسه
 نا گفته خوبه بنواز حاسدانی
 از حسب خوشی یاد کنه و آنچه باید
 ای صدر راهل فضل از زبان بیگانه
 بر مجلس رفیع نوا طهارت است
 ده ساله که خدای شاهان میگفت
 بلب ماه که خدای کرمی و نوسوال
 جودت سوال من با جاسب نریز گند

در هر گناه سخره دویم خنجر خنجر
 من بیرون بود و بیرون چو کرمی هر دو
 راه سعید و سپهرم و ز فساد مغز
 بلب خنجره که گویدم ای تمام بر
 مویم چو شکر گشت شاد از عرش پادشاه
 در دست و در عیان کرمی گناه و گناه
 بودم در وان چو کرمی در دست خنجر
 صیاد پریمی آمد و بر ارض صیادین
 بلب تیرا و وز من از بلب تیرا و بلب
 از داس پی زدی و بکندم ببند کرمی
 چو ز شسته خوردم شاد و خنجر خنجر
 بهر می چو عمر من همه و کسا صید کرمی
 این سال و ماه تو و شاد عمر من
 چو خنجر گشت نا با حال از خنجر
 چون طفل خود کوشید از شاد و خنجر
 کرمی باد عفو خنجر کرمی کرمی و خنجر

یار بر سر اخلایم و از دیو سخره کرمی
 هر خطره صد گناه چون زانبل زدی
 سودای من بخورد و بیکر گه و سوز
 حور و سر و بیکر بود در ره سعید
 کرمی بلب گناه باز نکرمی بعسر
 از دست و از عیان من خنجر خنجر
 نا از نیک و بیوادم خود را نادان بر
 داس و کهنه و تیر گشاد از چهار تیر
 بلب تیرا و نمود و کرمی پریمها تیر
 و انگاه از کان بمن از لطف خنجر
 آرزو طایر که نور از بافت ماه تیر
 شد روزهای روشن من خنجر خنجر
 چون مرغ سپید و پر چو شکر خنجر
 بر من و بال و جرم ز نظر و از نغیر
 جرم صغیر من شد از ناصرا من کبیر
 نه از کبیر ماند جرم نه از صغیر

جرم کشته دارم لیکن چون بنگرم
 آسایش نباشدم از ناله های ند
 هشتم چنان دانه در نبره ز سر
 لبیدم آستان بز گلان و گلان
 مامور ام چون بد با بستمها
 مدح و ذم بر گفتم و سلطان و بانم
 آگه شدم که خدمت مخلوق چه بخت
 دادای آسمان و زمین مخلوق بش
 آرزو تو که هستی نا شکر صانع
 ملک است کینه بند عاصی و عیبت
 از خیر تو چه سود من جنت شود من
 جنت رضای اوست رضا و ایام
 حور و وضو و رومی و شکر و لکین
 خشم و بخت و روزی و خشم و دانی
 اهل و اعدای زهر کوبه و رخ و غم
 کاسر حیم بر لب وین قوم بر او
 در زبیر با جرم و ذل ماند چون
 گردنک و رویدن بفرمان و حکم او
 لاشع و شی و بیدت و نقد بر او
 ای آنکه ملک و فکر و دست و ضمیر
 هسته پستی و هسته لبر بکا نکت
 هر چند که گناه مرا بروی نیست
 پند بر تو نیز من و لیکن در جرم من
 و در بویا من از ده نوبه حیل زند
 ای سوزن چو سوزن زنگار خور

با عفو کرد کار فلبا ای پادشاه
 آسوده بیکه بودم بر ناله های پر
 و زخمی همی می بود درهای پر
 چون بود مندر کوه بلند کاسه پر
 من گوش حوش گشاده بفرمانده
 روزی در روز نامه سلطان رخ و پند
 هفتا زهره که هر روز لقا آفر
 کردی با ستم خیرال بشر بشیر
 چند هزار شمع شب آدی بر او
 افزون بود ملک فرزند و نطفه
 چون بگردد انداز بر وی عاقبت
 چندین هزار نعمت او ان بی نظیر
 حواری حور و صورت مرغان خوش
 بی حد عناد کم و فراوان غم و دگر
 و در دکان بر آمدن از هر یک کیش
 بکوی نعت نادر و کرمی نصیر
 از هر سوئی شهتو بر آورده و
 کرد و منسند بر و مهر و مهر
 او بر هر آنچه نام بشو و نقد
 که بخت تو نامه در فکرت و شمیر
 اضار و رویدن و لای از افرین فر
 باشد بنو شایب من و صبح و صبر
 و زانت حیم خلاصه ده ای صبر
 من بند و با تو باش دران معرکه صبر
 بی آت بی فرغ و ضرر مایه و صبر

فضل

بی زنت شو که نامه ختام صبح
 بسیار هزار گفته بکند زهره
 چون طبع را محم کردی بر هفت
 چو آن شوی که باشد شاعر بر
 بر مهر مصطفی زنی و اصحاب آت
 چو ز نامه بطای تو خواهند رفت

باربزد بود بر ملو و حصار دار
 زین پس همان سلسله او را سپهر

سلطان شرف شاه قدر خاندان
 فیر و زکره و فرخ کرد و خشن کرد
 بغر و نور و بدک و دلهای شهنشاه
 شاه رسیده ملک هم فریاد گشت
 از شرف تا بغیر بخت سبب سوال
 شاه که هست و زین و و مبارک
 در عمو افغان بر دانه دست کج
 پیدا کند شجاع صدمه بی تیغ خوش
 خصمانه چو ز بخت زاید بر تو
 مبارز خوار خسرو غازی و اسطوخ
 نا شکر و او کند از ملک و احسان
 ای از شهبان بگوهر شاه بزرگتر
 شاه از زگوارا از بند کاخ خوش
 بنشهر بشاد و مانع بخت ملک
 بفرست بندگان بکشار همه بخت
 که بند در میان و نیز د نو آورند
 عفو و عفوست نو بود بر هر روان

ملک پدید گشت بنام پسر درگاه
 بر خاص و عام در بند زانو و زردنگار
 از کرد نعل کرم چون سپهر بار
 جنبه صفت عو که بر خورشید پدید
 و ز فغان تا عرفان بگردد بخت سواد
 باین که جمله آرد در دقه صد هزار
 آب بخال لغزان بر دانه تیغ آب در
 چو آنکه کرد بخت دانه تیغ و الفه
 بر خصم کارزار کند و روش کارزار
 مبارز دانه نامه بر شخوار خوار
 کرد و بخت ملک خوشتر بر خوار
 ملک چو نوبت بند شاه بزرگوار
 خدمت پذیر و جرم و بخت کج
 نایابان نو مسند نو عز و افتخار
 نا آنکاز کرامت نو باشد بر کشاد
 بند باز بخت نو باشد بر کشاد
 آسان که کام نو بودی شاه کامکار

بادشاه خورشید و شکار و خیم
جان عدو و شکر که شکار است
بکساعت نشانی به پاس اول شکار
خود خود خور که شکار است
جان نوبادشاه در زمینها رحمت
بر جان خویش و دشمن نوحورده زمینها

لایق زینت ارسلان خان رسالت خانی
سایه بر زمین نوحه شاه زینت است
خوشنمازی محمد بن پیمان آنکه بود
از همه اندازی بر آسود و چهار کفایت
خوشنمازی که در کربلا خواهد داد
دولت پروری و فتح و طغی و غرور
شاهان از آفتاب بخت لو که پیمان است
ملک تابش و خور که پیمان با در نوباد
نوحیان کردی شاه کاندو بر کعبه
لشکر نوباد و سوسه ای برین سعادت
هم ز این که پیمان سوسه نوباد است
در صف کن آن ملت خورشید است
آنکور بنیشت برین شکار و شکار
که به ملت سوز سینه خورشید است
کز سندانها اسپان عدو در پیش
در سندان بر سندان بود سندان
برهان چنان که بگشاید بر نوباد
خوشنمازی آن که پیمان خورشید است
چون سوار آفتاب سندان در نوباد
نیخ جان خواه نوحه زینت است
خوشنمازی نوباد کان نوباد و نوباد

کرد ملت و سندان و سندان
ان نوباد شاه جهان و سندان
عمو و نوباد و سندان
کر با سار عفو و نوباد
شهر بر عفو و نوباد
شهر یار شاه و نوباد
سپه و سندان و نوباد
نان و نوباد و نوباد
عالم از نوباد و نوباد

مکتوب ملک نوباد بر همه روی زمین
ناباشد هیچ خرد امکان در نوباد
ای شهنشاه فریب و نوباد
خوشنمازی امیر و نوباد
دارای زنده و نوباد
شاه عالم لطف و نوباد
ظلمت ظلم از جهان و نوباد
آفتاب خورشید و نوباد
شاه توران و نوباد
در صحرای و نوباد
خاطرات نام نوباد
در نیام نوباد
چون سوزید و نوباد
اند را یام نوباد
عدو نوباد و نوباد
از زبان کار و نوباد

چون نوباد نوباد و نوباد
خوشنمازی و نوباد
دارای زنده و نوباد
شاه عالم لطف و نوباد
ظلمت ظلم از جهان و نوباد
آفتاب خورشید و نوباد
شاه توران و نوباد
در صحرای و نوباد
خاطرات نام نوباد
در نیام نوباد
چون سوزید و نوباد
اند را یام نوباد
عدو نوباد و نوباد
از زبان کار و نوباد

از چهار زاویه علم بود که آواره کرد
 رستاخیز از کوه بود که نوبت شد
 در سر راه بار تو که جانان باز آید
 نام پیغمبر پیش از آنکه نبردند
 بود غایب و عدل نیک جزای هر که کرد
 بر فراز دجوری بلبلانم آواز داد
 انگیزی که جنبش از نشان غم عالم
 کوه آهر غلند هدی که کز آنکه
 گریه بر ستار سکنه نشان از آرزوی
 سوزند در صلح مع خردی یاد کرد
 یاد شاهان شاعران باشند که بلوغ
 نا اهرم بر پیغمبر کج میزاید هژاد
 نام میسر بر چون چرخ کجا آید
 شاد با شرای و در نشان از دلش تو شاد

شاد با شرای و در زنی نابر خوری کاند خور

بر خور از بیخ و کبر و نوح و نوح
 هم زافر بیکان و هم از آفریدگار
 شاه که اصل و فرع هفا افاضاد
 باشد ملک معلق هر بالک سخن
 به آفرینش آه نباشد هیچ وقت
 جا بدنگر ندیده هیچ آفریده را
 داری ملک شرف و جبر و کن در تلج
 شاه که با عطاء میز و بسیار او
 شاهنشاه ملایم محمود سخن
 چون شهر یار شهر سم شد راند

تا دار ملت شهر سم شد شاد را
 حضرت هفت روی زهین بود شاد
 در ملک نونشان زهین و آسمان
 از نظر صفا رو خورشید از آسمان
 خورشید ملک ساه بر زبان بود
 از نور و نوا مهنر هوای و خلایق
 خورشید نور و نوا بود نور و نوا
 در روز کار دار نور از لکن خضم
 خورشید طمان فلک خردی سیتا
 نادان و وار بر تو موالی دهند
 از به شمار باغ و طایع که جمع شد
 چون در شکار شهر خردی بکنگ
 از هببت نوشین کاران خا شاد
 طایع و ملک کمان مانع بار ملک
 بر اهل بیغ و طبعان چون یگونی
 کام دل از هزار و یکو و اندک بران
 دنیا که هفت مزه و عذای خردی داد
 عدلست فضل و مروت بر مکتوب
 کار جهان اگر کند دانست پند نیست
 ای سوزنی بر شند خاطر خردی کن

بر یاد شاه عالمیای آفرین

هم زافر بیکان و هم از آفریدگار

ای شهر یار شرف و کمال ذوالفقار
 بر ذوالفقار و باز روی تو آفرین کرد
 روح از هوا محراب علی گفت کاف
 با شاه ذوالفقار بنام و نبرد بار
 روز نبرد جبار علی شهر ذوالفقار
 الا علی جوشد ز علی گشودن جبار

آگون همان زمان که شرح است و برو
 خورشید جمله خشم نور عتلت
 خورشید و آرزوی نور و افکند
 اندر سر جام نوبی باشد هزار ملک
 در خدمت رکاب تو که در آن کف
 هر یک نگاه جمله جوهر مشتاکر
 ز اولت کار آنکه بوفتند باز
 از شیطانی تو سفید برود عرب
 جز در صاف دشمن تو سپید طغیان
 هر دو بهار پیشه زنا شتر عدل تو
 پیش نشان برهنه سندان گرد او
 در پیش از آنجای هر از در محلیت
 از خفتن و این با میان نیک آنگوب
 هر شمشیر که کز نور رسیده و از دست
 اندر صاف رستم و سنان از چشم
 گوئی که در تو کف نام و خورشید
 آن روز که خورشید با آدک گذشت
 با ساعت سخای بهر و سپای تو
 به دین لاری بود بهر و سپای تو
 در چشم همت تو که در دور چشمید
 از بسکه خازن نور و آرزو شد
 باد سخاوت تو اگر بر زمین نهد
 آباد و ز کلاکت نوران بهر دین
 با سر کشان تو در آن هفت باد که
 نام بهر مجلس تو بسازد که خطاب

ناله

کر شد زنده نام حبه زنده و لفظاً
 پیش از شمار زنده مشا و سپای
 چشمه دار و ریاری بشین صید بار
 و ندر بنام نیست حرام مزای
 با همت همین و زور سفید بار
 در علمه چون سکندر که در ممالک
 با کهنه ز غلام نوافد میکاند
 نوس و هر اسیریم بشیران مغز بار
 شتر حمل چو شتر کند بخیر رشکار
 آهو پیش سر کند و بر شتر خوار
 چو زین کوه ز غانده بود آه چسبان
 بر آن عکس کون در صبه شوی سوار
 از عکس کون هفت نور و پاشنار
 شتر زبان سخن نوزاد تر آشکار
 چون روز که صیقله و سندان ز کعبه
 ای در صفا رسد و سندان ز کعبه
 کز بعد کار بسند کب که با خیار
 در با و کوه را بنیود علف و سپار
 تا تو بهر سخن پیش بدین سخن از سپار
 سپه حلال به خطای تو زده سپار
 باشد چو نیک زنده که در مشربان کعبه
 بر سانس خزان تر تا روز که گذشت
 کز عدل ز کعبه نور و ملاطفت
 ای باره هوای تو به زحمت حمار
 خنجر به هشتی و سخن آن جام میسار

بادا هزار سال بنادق و عترتی
 بر هر پستان هزار زبان شمشیر

طشان عشق زین همد آمد و شمشیر
 آن سبب شین که با یاد لبش بر سر
 آنکه در دم چون کمر کرد و دست کم چون
 آرزو بریزش ز شد در دل در عشق
 ز ابر فرودم زین هر که مطر که کشد
 پیش او کرم هر روز دل مسکین عشقا
 من جوشا هم ز این روز شام بار عشق
 گویند آنکه که دانند صورت و دل
 و اندر خواه خوانند ز شاه شکر کاف
 نام و در پیش آن آنکه نام نیک است
 آن سبب بر زاده آفرینان کار و دین
 صد و دین و دل با سپه آنکه هر پادشاه
 ای شاه آل علی که روی عیلا هفت
 ناشور و مولا که تو آمد بد بر خدیو
 دارد هر که از هنر زین بهر زین بر خدیو
 دیگر به از صاحب و حجاز زینا فاضل
 دولت و ادبی و اقباله بیانشا کز کعبه
 همتی دلی که کعبی بر زنده و گوهر شمشیر
 منظره داری بدیع آبر که در دهان
 کز پهل خنجر نوا عیلا بد که در زنده

از شرب که هنجویند
 در خلیج بلوان دیگر
 میس که پسرنا ورد
 ز سباز از جوان دیگر
 دوز و صفتا را بلند
 چون لب کاوان دیگر
 از مردی و زنده دین
 هر وقتی اسنان دیگر
 مبدل صفتی صفتا
 پندار و پستان دیگر
 دوی سبقت کویخ
 کار کل و ارغوان دیگر
 هر روز کده به نیکای
 ضلع و رسم و سان دیگر
 غشبه بجا لوشنای
 از عیضا از عیسان دیگر
 جز سابه عدلا و جنب
 کوحا که امان دیگر
 نام بدو علم نکند
 ضایع بکف کسان دیگر
 در حشمت غلظت
 نکتد بخاندان دیگر
 ای هجرت بدروزه بجا
 شهر بله زبان دیگر
 بعد از ملک کوان شیا
 شمش و جان شای دیگر
 در دهر چون شای دیگر
 در وقت اسبان دیگر
 نبع نوبت نیک شیا
 در وقت شمش که هیند
 صف کد کد که از جمله
 در کد کد که از جمله
 خصا شکتی چو کلر کد
 در نوزاد صوبت دخی
 جز صبا و علفان شیا
 سنبه بنیان سان دیگر
 مرتب و افسان دیگر
 بر تن خدایک شیا
 هر روز بغض صان دیگر
 مرغ اس که جز از علف
 نپندد آستان دیگر
 دشمن که هوای نو کوش
 هر لحظه کد هوای دیگر
 آرایت کار ملکر اینت
 جز زلی نو نم جان دیگر
 ای چشم و ز عیبت شیا
 خال دم هم زبان دیگر
 امروز بعد میزای
 نبود چون زبان دیگر

میان

بهمان نومه شیا
 نوز هبلر بهمان دیگر
 مداح نومه هزار شیا
 هر سو بکوب زبان دیگر
 ز نشان جو مجتاز شیا
 نطق و موع عنوان دیگر
 هر لحظه از نومه شیا
 در خاطر خود توان دیگر
 وز جو کف لاهر شیا
 باید صلت کران دیگر
 مادام که نام بر شیا
 نازند بدل همان دیگر

در وقت بجان مبار در جن نو
 کروی و کاسران دیگر

سخن سزای نکوبد شاستن شیا
 سخن نجاس و الای سبدا لوزدای
 ابوالعلا عمر مختارن علان کو
 زرای و همت علی کشف سبدا لوزدای
 اجل صاحب که جاه و حرمت نام او
 کد نکبت و کد نکستی زبیر سبدا لوزدای
 صف و لب با کد و دل نازل شیا
 دهد سبدا لوزدای سبدا لوزدای
 معین صلیبای که جز به نوبت شیا
 خطر بود که سبدا لوزدای سبدا لوزدای
 جهان پس بکف راست نکه بر نام او
 بران صفت که بود نیک بر با بصیر
 زمانه را بنویس هم کام و هیچ هوش
 جز آنکه کام روا دار و شریک و هوای
 پیش از این شیا شیا سبدا لوزدای
 بود چنین تا بند چون هبای هوا بر
 هاد خصم چون در هوا هبای شیا
 خط نذار و بنیاد و هوا هبای سبدا لوزدای
 سبدا لوزدای و کد نیک شیا
 کد وقت که دره اسد شریک و بلای
 زینت محمدی او هم دین شیا
 زینت محمدی او هم دین شیا
 خانه خصم و بار کد بلند و کین
 شایف هم بکس و وی باز خوه سبدا لوزدای
 ز خصم و سبدا لوزدای کد ان باشد
 بیخ ندد سبدا لوزدای شیا
 اگر هم هم زبان بر سبدا لوزدای
 صبا و زبید پاد روی باغ و شیا
 سخن نجاس و الای سبدا لوزدای
 زرای و همت علی کشف سبدا لوزدای
 کد نکبت و کد نکستی زبیر سبدا لوزدای
 دهد سبدا لوزدای سبدا لوزدای
 معین صلیبای که جز به نوبت شیا
 خطر بود که سبدا لوزدای سبدا لوزدای
 جهان پس بکف راست نکه بر نام او
 بران صفت که بود نیک بر با بصیر
 زمانه را بنویس هم کام و هیچ هوش
 جز آنکه کام روا دار و شریک و هوای
 پیش از این شیا شیا سبدا لوزدای
 بود چنین تا بند چون هبای هوا بر
 هاد خصم چون در هوا هبای شیا
 خط نذار و بنیاد و هوا هبای سبدا لوزدای
 سبدا لوزدای و کد نیک شیا
 کد وقت که دره اسد شریک و بلای
 زینت محمدی او هم دین شیا
 زینت محمدی او هم دین شیا
 خانه خصم و بار کد بلند و کین
 شایف هم بکس و وی باز خوه سبدا لوزدای
 ز خصم و سبدا لوزدای کد ان باشد
 بیخ ندد سبدا لوزدای شیا
 اگر هم هم زبان بر سبدا لوزدای
 صبا و زبید پاد روی باغ و شیا

کمانک در شکر از نکت نمود و خزان
 بروی عدا و اموش و عدا شکر از ان
 کف عطا ده او دادند که کف نهند
 از او عطا عطا در بود بزد هم
 ارا مانه مساه بنده بود صد
 کینه بنده صد نو که خرمند بنده
 دو ملت را بیکر کلت همی نم نمودند
 خطا آید و نامید بول کلت همی
 ز ساه کلت نو نم کلت همی کرد
 صلاح ملت بکلت نو اندر است
 ز خانی قوه خاند خدای شاکریم
 خانی قوه که از هر پادشاهی جاهاست
 هفت نابغا بر کسی نشا نکرند
 بغای قوی رضای خدای با و عدلی

درین جهان که جهان است
 هر رسالتی که از او آید

هفت بر پرورد شکر نعم پروردگار
 هفت آن پرورده نعل کفند همی
 چون شمار نعمت خواند نام برسد
 که زبان شکر جدم سد هزار لغش
 آنچه با من کرد از نیک خدای وند چنان
 بر یک خود دشمناسا که نایبناش
 که کار کیش پرورد کار عالمست
 خالق کونین همی چنان که هست
 مهمل بیغیر این حق نبردندگان

آنکه از نغد بر حکم او نشاندیند
 هیچ آید بر من از نغد بر او دادند
 از دله صانه و طبع پاک و با نماند
 از چه نوحیدم و کرم نشای مصطفی
 صاحب سلج ولوی حمد و معراج
 و ز لیس حمد و درود وی شاکریم
 کار دین آرام از محمد با و ان
 پادشاه سینه معز و زوینا آنکه
 یا فخر از خنده مست سلطان اعظم
 هر بقدر دولت سلطان اعظم باشم
 کار من با لا که گشت از اعفای نیک
 مال بخشیدم نیکو کرم محو خطیر عالم
 بر روی شاکر شانه نامیدم در دست
 عدل و در بندم بعد خود شکر هم
 مال خود بر یکد از خود شکر کردم خدا
 از ره نیاید عفا ز خود نیکو دله
 مریبان بنی نکت دادم مرآت آقا
 دوسر آهنا صلیبیم که با سبای
 دینم در عفت پوشاندم آهنا
 بردگان زلیه بخشیدم کسانه داکر
 داشتم بر کتبه های کوه آهنا
 بر که بر دندان برین آشکارا
 همی دوران مال من در کوه خود کرد
 حق مال و نفع من همی کون نشا
 کشتا خوب خود بند شکر آنکه

خو صد از نکت و با هر چه و نکت
 بنده ام امر و اطاعت نام شکر
 بر من نوحید خود شاکر فخر و استو
 احمد خشار کوا از نسیا بود خیار
 صاحب فغان و خج و غرض صفا
 بر ما مان بنده کرم به هر چهار
 کار دنیا را بر آید به شرح شهر یاد
 کارهای دین و دنیا ای نکت
 حقیق و جبهه و شکوه و دولت عز و نکت
 خود بن بر ملک خان ز کار نکت
 کار من هر روز به شد نامه بود
 خاص من بود نکت خاص در عالم
 باز ماند از عدل من باز شکانه
 نایب عالم باشم اندر خلد با تمام یاد
 نایب من شونند آنکه که باشم
 خواستم مریبان خود شکر کار و یاد
 بر سپاده می زندی همی
 و بنودیشان بی اندر می کند
 بر دنیا و بر همه ایشان بنویس
 جز قوت ناوردشان خطا بنویس
 که نفا بر نکت اندشان غالی آید
 کبده هلم حلاله و به هانق
 وانگ که کونیم بر نکت ایضا
 آن سکان نامه کاران خا نایب
 او خداوندان مال اعتبار ایضا

دشمنه که کند و بد کو خیزانان سرا
 خانان من در آردی که آن هرگز مینا
 در دو سه روز و سخت من هر بر او شد
 کینه ای خواسته به سجده و سوزند
 فضل کم از من بر نام ازین خما خوش
 چون که بر سلطان سلطان خیزانان
 پیش سلطان همانا در آن چو بودند
 روزی که با فتنه خلع ازین چو پیش
 هر بر او که نماند چنان در عمام
 دولت از اقبال سلطان من بودند
 باز دیگره نو آنکه گشتم از استواران
 از خلدوند همچنان خواجه رفاه
 عدل سلطان همچنان خرام زبیا رفاه
 در زبان نگاه بشیر که بجز جوهر
 باوی از دیدار تو که خلد از دیده اند
 نایب امیر هر با داشت ایشان نمود
 دست صبر دارم که با خصلت تو که کردیم
 عهد نه بر آن شکند با خلد تو که هیچ
 از یاد صحیح و دینشان را بچشم ابر

روزه جاری شد و نذرها را با جوی
 دلب های بدسکلا نترس چو برین تار
 کارد به صندرمه نباشا حطوان
 هر چه در عالم ببینی بپوشانند
 هر که در دنیا را در سجده از پیش
 خضع عالمه خاند سازد در او بپوش

صاحب

صاحب عادل می صحرایانند
 صحیح جامع ز بعد آنکه از آن نماند
 ز اعشاء و نیک و بدین مالک و سبب
 منبر و محراب و طهارت که بر بداند
 هر که بلیت محمد که با بخله در او شد
 ز نزل نامه ز نیش باشد که با درین
 خصم دنیا را طغی زود ما بر زین
 نابوی بر عفت ز عفت او آسان کرد
 چون بود بر عفت ز عفت او آسان کرد
 از بر یک نفر و نیک که زنده در راه شرح
 روزی که در روزی در یک لب که گان
 هر کس بود باشد که بر کین زنده خندان
 هیچ کس که بد که گفت و در کینه کشند
 از برای دعوت داران راه پست خوار
 چون بود از خزان او هر روز که در پیش
 هیچ کس چون صلح علی از اول زنده
 بر هر چه از خلی زده در زو اعفاد
 او سزاند رایج در مصطفی چون کینه
 گفتن اندر روی تو از این بدید و کینه
 ناره که کلین نبوی و ناره خوار
 فرنی او با در چو بر کله زنجیر کله
 ماه روزی اش را چون و هما و ناره
 عبد او با سعید و حال او فرزند باد
 روزی اش را با قبول کرد کار داد گس
 کلام دل ز سر پادشاه کلام زنجیر

هر که چون که در آتش من بدین
 اندر او چو چرخ بر آید که خاک کلام
 کرد همچون بدید هم روزی فرخ زین
 روح که در نان و خرم و در پیش
 از که حدیث کن ده باشد که بود بهر
 کرد ابادان و جفا شد صبر او
 خصم دنیا را نماند زنده در پیش
 عفت ز کوش در هر هر که آسان کرد
 عفت های ز عفت نماند آسان کرد
 مدد رسد آسان ز نضر و نفع
 هر نو ای که بود از نضر و نفع
 بود نشاند او روزی و امام
 اجتناب زین با در چو از این با
 هیچ خوار خندان را بدید شام
 باشد از یاد او هر روز که در پیش
 در هر روی زده از او هر روز
 هدیه شقی بر این در حال روز
 عدل و فضل شاخ وجود روز
 ای شکند کلین بر روز با خود
 نابود آن بر سپهر و نابود از
 طلعتش با نغز خورشید و نابود
 نابود خوار خندان روز و عبد
 صد صاحب عادل نباشد در پیش

شد بر طالع مبین و فرخ فال باز آمد
 بزنگان خراسان باز بدست افتاد
 و از طاعن صاحب طای لطانان برفت
 بزنگان راصلت فرود و خلع طای لطانان
 ره باشندی لطان ره برودند کشتی
 خنده زین طای لطان در خدمت خراسان
 چو شد فرمان صاحب که بر خراسان شد
 چو شد فرمان صاحب طاعن که بر سلطان
 بیامه هر طای لطان خلع چون ضیاء الکلب
 ز خنصا صاعقه لهر کای که معاد
 نکار درین دانه و شعل ملت طای لطان
 ایاد خنصا فرزند کای که اندر و عاصا
 مد بدار هابون فرزند شایسته
 دل و بشی نو صاحب طاعن صاحب طای لطان
 نو به آن کوهی هم که پیش کوه و
 فلک است خنصا خنصا و ولی عالم آتیب
 ندی فوسور عالم و ضلوه هر عالم
 چو نیلوفر ازین عالم که کشتی نو کشتی
 بپندد روز و روز صاحب طاعن نو کشتی
 نباشد چشم بل بخواب نو و روز نایب کشتی
 ملت طای لطان و طای لطان و از شهر نو کشتی
 چشم خنصا خنصا و صاحب طاعن کجوان
 فلک زار کجوان کشتی کشتی نو کشتی
 کس کجوان خنصا دانند نایب کجوان
 جهان فرخ نلار در نو خنصا خنصا

کس

کر انسان ندی لختا بود بر هر که خنصا
 چو در دخی و در خنصا بی نو و اللع
 کوی خنصا چو کشت و شد خنصا
 شوندا کفون بجایه نور عیند زینا
 بغای عمر نو خنصا جهاد و دولت خنصا
 الا نادر دل هر بار به من خنصا و کشتی

در ایام نو با دانی نو با شادی و به انده
 فغان خنصا زینا با شادی و به انده خنصا

عشق سیمین لعبت من کیم با داری
 لعبت سیمین من داری و بر من هو
 ناید بدم شکر بیافون پر لولو
 جاز نهادم سبک بوسر لسته بر
 عین زین لعبت اولان از دهادار
 پسر هفت از دهادار چو شد خنصا
 در سر من هند صاحب طای لطان
 به که بردار نصیب کس خنصا
 نو چشم صاحب طاعن صاحب طای لطان
 آنکه بر ملک هنر مند و نو کشتی
 صاحب طاعن که کوی با نام داد و بین
 شاد و خور و داری با دهادار و نو کشتی
 آن هنر مند که اندر هم خنصا
 آن خنصا و ندی که آب خنصا نو کشتی
 مهر و کشتی اما و دل خنصا و نو کشتی
 از که خنصا معانع او در خنصا
 گر که خنصا نو کشتی انهادار و کرم

نو آرایه کان بهر بند لختا خنصا
 شایه بر عسلر و نو شود نو آرایه
 سیم خنصا نو کشتی و کشتی نو کشتی
 چو اهل خنصا سوره زکون نو کشتی
 که هر نو کشتی و داند خنصا نو کشتی
 بود خنصا نو کشتی نو کشتی نو کشتی

کس

خوش انداخت خوب برین شب در کعبه
نوشی چشم مردم از خاک پای است
هر چه اصل صواب که او صفت
شبه عاوی و یاقوت خاندان خط
کفت ادتر است سبب ازین کفت
لمع او صبر پیشکش نه بر مکتب
سال و ماه و روز و شب بیلان ازین
تنگنا هشتاد و هر یک از و هر آینه
در خوشی و خوشی با دایمی عرا
در مثل ماه که کعبه کف ازین
فال کرم دست بخواه ازین سبب
ناد عار د بلا باشد که گشت ازین

برین شب بلای در هر کار که میبار
خود باشد که دعای و لیا دارین

ای سعادتمند خیرین هم از این کار
بجز سعود و طبع و تفاسخ خان سعود
نایشام خرد سعید خرد سعید
در سعادت و القاب سعید الملک
خانان سعید الملک ازین سبب
روز کار آری جو در بجهت بان بر
بر هوای شاه از کشتن شهبان و هم
پرتیال نوشندان به باز گشته و نقد
ساده پروردان بر جاه و اقبال و نقد
کلت ملای آبادی نو نو طبع کند خیرین
آسمان هم بطلوندی و بر کرم زمین

از دولت و کاغذ نو چون دو دست
باشوی روی طهارت ز لیل آینه
از مدار آسمان پنجه ازین وقت
شب ز روز و روز از شب ازین وقت
هر خطی از کلام نور کاغذی ازین وقت
خلاق را بدار نو عبادت ازین وقت
ذبله انسانی ایم است مد بار نو
از حال طلعت سخن شد زین خط
چون صد بار پیشه خیار ازین وقت
بسته پروردگاری و ظلم را ازین وقت
سوز ز پرورد انعام و بارین وقت
کرم حکم باد کاری در حق زین وقت
نایک ناخرد هر بود ازین وقت
با دست اکر در صغیره ناظرین وقت
بجز سعود و نوحان که برین وقت

ظلمت لیل آشکارا کرد و نور همار
کلت نو ماطه کرد و نوزدین کمال
وز سر کلت فوش بر روز کرد کمال
این همه جوید که بر معان همه کرد کار
چون زین خط که بر روز عبادت کرد کار
هم بود هر چه خطی ازین خط
زانکه در ایام نو در همه صد کتب
هرگز آن زینت سبب که نوبت بود
کفت داد و نوبت در سبب ازین وقت
کر نو پرورد و هر سبب پرورد کار
نفسله بر او ازین کرم جو کف کار
برین دست ختم و برین سواد
نا بود که نظر بر سعادت ازین وقت
هم بر حساب نو ماطه ازین وقت
خبر دار حل فیه اخبار با بیلت یار

هر که باشد و سندان شو شکار غم صبا
زانکه هست و سندان خرد و شمر کار

آمد چنانکه کرد شماره شهر شهاد
ابو سنان بنا بر شاه سندان
بناز شو و چنانکه ندانین آسمان
بر شاخار دستان بلبل فوازند
در جو بیار سر و سبب ازین وقت
به آب و ده بر طبع جو بیار کل
هنگام را عجا باشد و مثل زیند
هنگام کل رسید ز کرم یعنی

شاه سندان جمل شهر پرورد
بر شاخ آسمان کوز ازین وقت
چون برگشت بر رخ سندان یار
نوع است خوشه نو بلبل ازین وقت
نا فاخته سالد بر سر جو بیار
فرضی غر بود در جو بیار
ان آن مثل زیندندان عا شفا ازین وقت
بر بوسه رام کشته عجا با کرم کار

خوشتر کدبانگ و نشان در کار خوش
 از خاک و خار و خار باروی عشق طاق
 ادبی عشق ماه بسا آن کندند
 نا شهر بار و بار بدستوری غریب
 صدر کبر عالم عادل هباه دین
 دستور و دست سلطان دادگر
 دین ندستور و دست زنده سعاد
 از دوده و بنا و بنی آن کندد در پیش
 ای صدر روزگار که در روزگار خوش
 پسر دین کون سپهر زین کون نیست
 داری دگر و دگر که شاه هم مکتب
 اندر پسرین بیضا بخت و بهین
 در چشم تو که چشم بلند دوازده سخن
 ز در دل تو آب ز جوی سخن خورید
 آید حاصل اهل سخن را مبعوح تو
 نامی چنانکه در پیران نام نیست
 در باغ عمر سوزد با صد روز به
 چون هفتده سالگان نولدگان
 بسیار منت است ز ابروی از لباس
 از شکر نغمه نوز پیری مغموم
 نادرش کارگاه ساز عاقلی بلب
 از بوسه گاه خوبان شکر شکار
 نادر زبان نازی بینان بود هفت
 شاعر هزار بار و بیستاد منج نو
 سال بغای عمر تو پیش از ساره باد

مکند از کدبانگ و نو کبر و دمی کنار
 روید بخت زار و زمین زار و لاله زار
 خیزد بخت و بان جام می عیار
 جام می از نو کبر و دستوری هم یاد
 آن هر چند بشا و به ما در شاهواد
 مسعود سعد ملک و مسعود کا
 چون عید و چون بد و شرف دوده و باد
 در دوده و بنا و بنی اندیشا و بنار
 نوز دل کرامی و نایح سحر کار
 از دولت شغف به پند و روزگار
 بخشدگان سبب حلال روز عباد
 خلق از بسیار نوسنگ با عدت و بنار
 چون زو عجز باشد روز ز عجز بچار
 شد نام ز دین و نوز خوار و زنجار
 آرا که شعر باشد هم وره و سعاد
 خیزی چنانکه در پیران خرنیست
 هفتاد شد نوز و نوزان دوی و همار
 بروی کار نام خرد و لب و بهار
 کار از بعد هاشوان بود سحر گدار
 که باستان باز بر تو شکر مر شکار
 باشد شکر شکار چه چو از شکار
 ناپیشگاه باشد و اقبال بشکار
 نام هزار و هشتاد و دوی سنان هزار
 نا چون هزار و هشتاد و دوی سنان هزار
 صد بار و آنکه که بشماره شمر شمار

سرو سپهر طوفان به
 هست شرف خا طبع او
 بنفیر آید عالم هر گاه
 رخ آن شاه که خندانست
 کرم و دیوانه درم را ز شرف
 خلت داد و دست زینچه زوم
 لب لعل شرح می باید مینوشی
 بشرا و از لعل زینچه کرم
 کور که نوبت بخت است نام
 صاحب کار صد را نوزاد
 بنیب خنجر امیر این بزرگ
 مسند آرای بفرخ و شکوه
 آن امیر و روز جزا که جزو
 در امارت به یک کفو و شبیه
 لیسر کلات دوی آراست ملک
 ای وزیر کی که سر کال تو کرد
 هر چه بظهور کند خانه نو
 دست عدل نوسم با قدر
 در شور کرم نوز و وفات
 پشت خال بعون نوز خوشبخت
 وزیر او امر را ای صدر
 نیست و دعای ملت نوز هنر
 روز و ریش و روز از هفت
 نا ظلمت بر لخصم نوز بند
 حاسد جاه توان آتش دل
 نهر که در آن خاشاک شرف
 رخ رخشاک او ماه منبر
 که رخ ماه بکبر و شکر
 بنفیر آمد ام نوز شرف
 و آنکه بیست و شکر نوز
 شد کنار هم هر طرف
 یا خنجر زوم و شکر و شرف
 باز کور شد ام بود هم
 سخن نوز بجز از طبع و زور
 صد فرسخ بی فرخند خنجر
 بلغ به صد و نوز کسیر
 ملک آرای بر ای و نوز
 نوز بر اسد عالم اندام
 در روز و شکر بی شکر نظر
 خسرو شرف شکر کور کبر
 صورت عدل و کرم و انصاف
 شود خام و نوز شکر و بر
 راست چون نوز بیاد زنجیر
 آرزو خام شود طبع ظفر
 دین شاه بر نوز نوز
 نوز نوز نوز نوز نوز
 که نوز نوز نوز نوز
 بر نوز نوز نوز نوز
 نوز نوز نوز نوز
 با دم سر بود مر نوز

دشمنای تو در کجای بود
 بهر آن ستم سرخامه تو
 با سخاوت کرم تو چو جهان
 گهر مین را همچون دم سوز
 سائل اندر تو کرد درارش
 نیست آیات کرامت ترا
 هر که مدح تو فرستد خواند
 کوه بر کوه شود همچو پیا
 ناچین است آنکه در سینه تو
 تا که باشد فالت بر شده را
 باد بر کام تو در بر فالت
 فو هیزالرشاد تو طرب
 مانده بسخاه تو در کرم تو

خوشبختی بر چه حال آمد چو سحر بار
 تو را تو روشن شدن عالم نار بخت
 تا باز جهان از لبت و لایق خورشید
 بر که کل از اختیار بود آن در دستا
 از فالت چو گره چون زنده زاده
 دستان زدن نیشان سحر کار گزید
 هنگام نمانشای خفا و نادان گزید
 بلبل بشود رازل را و تو می بخواند
 رازل نه ها تا که دوری همچو نظای
 صد که کز نظام الملک زنده شود باز
 مستون در ملک ملکش تو محمد
 مپرس که امیران سخن را بکه نظم

دشمنای تو در کجای بود
 آن صد و سرفراز که او باب عالم
 هر که که سزا و ادعای و دانند
 لطف و کرم او همه خالق و ریشا
 لایق اندک منت کوش بسیار
 آزار تو در عالم خواه که بشا
 هنگام بهار است در بر تو ستم
 بالعبت فرخار نشاط و طرب لیکند
 در عهد سنانت عالم سخن نماند
 چون طبع شود فرخ بمنفاز خطا
 نوکت سر سال و با فیا که غریب
 ناچشمه خورشید هر چه که باشد
 نو چشمه خورشید شاه دل خود پیش
 در تو در رخ باره که میگز و میگوید
 کرسوزنده پرده عا کوی راطبع
 بے در شای تو مبادا که هر عصر

از دست فنا مژغرم تو مبادا
 طرنا شود در دنیا کس که جویبار
 آراستد بعبه رون آمد آن نیکار
 با صورتی که هر که از او بنگر بگفت
 بر خاسته ز خیل ملایک زو فقها
 آمد بعد نگاه چو سرو آن همچو گل
 کل بود با سر و چو آن سبب بار بند
 نبر و کمان قبضه و بازو شرا لیک
 پیش آن نماز عهدی بران کشادت

از خرف تا قدم همه آراوش عباد
 بادشهاد بر خوره عهدی بخوار
 وز فی منتر قیامت از سر و جویبار
 برین چون بران کله گوشه سواد
 وانکه که شد سوار کل او در سرباد
 نبر و کمان عزم و ابروش و اهراب
 و نبر عزم کرد در عاشق از نیکار

این رسم آنکه گوید پیش از نماز عهد
 گفته بشیر بخشن چون زبان عاشقا
 از بهر بنش با زو زبان بدیدن
 من زنده باد شاه دها چو پیش
 خورشید آسمان معال و بر نیت
 خورشید وار نور دهنده همه چشما
 خورشید را بر هیچ عمل چون پیشتر
 از فدی به شاکه به مرست خزان
 دستش با بر نسیان ماند که سخا
 هسک ز نسیم خلوت آورده خلوت
 انعام و بر رحمت روز خلق و
 لایه پیشمار دولت و اقبال یافته
 دو هر که بسید ز فرج بود یکتا
 آنکه ز هم زمان که بناید بنام نیت
 زان نام بنام نیت بر آنکه همان ترا
 گم باور نیت خواجه شونیک نام باش
 محسن بسو است نیت نه همچو زو کار
 در باغ مهری چو گل کامکار باش
 آینه صمد که چشمش از ساز
 آورده بسازد و این پیش از سخن
 اری پیش ماه بسیر پیش هیچ
 با مطرب غزل خوانده نوش کن
 مدد صمیمی که داغ هر پیش از زهر
 شکل و گویند چنان نیم دایره دینار
 تمام دایره که در جوی می بقیه رسد
 ظلت

فلک نموده چون کار با فلک
 و با چون درین عالم در آن کور
 زنده داران کس نماند زار و زخم
 خدی که فامند زین عین چون
 هلال و چشمه خورشید با نایچ و پیر
 میان آخر شبان و اول روزها
 چو که در شبان چه پیش و در شب
 هوای مغرب گشت از شفق چو که
 هلال روزه بدین صفت که دادیم
 بطبع بند فرستاد لوگو مشور
 سرمه خازن زنده خیزد ز احمد
 سپهر روی و جود افکار در کتب
 ز هر که او صبر کرد خیزد و عالم
 حال گوهر خاله آنکه از نکو خلق
 مصدق روی که چو بر صد زبان نشند
 بر آسمان هنر مند و شجاع
 که بخندد سنو سال و ماه بسند کام
 بز گواری کرم مدح و از منافک
 بدلت سبک و ره پرور است بند
 به بر و احسان ز ابرار برزی دارد
 که عطارد او بد سخاوت است
 ایاکه که نامد چشم خلوت همان
 ساری بار نواز فر تو جبار صفت
 برو در نامه عری نوبه سخا و کرم
 شکر وجود و سخای زان فلک نیت

بر او هلال چو لب گوشه نازد نکند
 که از هلال در خواهد آمد نکند
 هلال روزه بری چه شد بخفتن
 شد است گوید بر آفتاب عاشق زان
 بکن نسیم حلال و بکن ز زرع بار
 سبجه بد که شب روزه در کتب
 سپهر نایچ زنده روزه که در اطهار
 جو رود آن شبان شد در بیکار
 ز روی قبله فرستاد چو لوگو
 بنظر که در مدد مستی اهراد
 ابوالمعالک دهقان علی پهلاد
 هر مفاخرین در احمد خندان
 بر است چون هنر از جوی همچو خزان
 رخ خرد لعل است و چشم بدی خاند
 چو آفتاب کند خیره در پیش نظار
 چو آفتاب زنده در فرز و مهر و یار
 زبان در حلقه و زو شکر که کار
 بر آنچه روانا و اجرت پهلاد استغفار
 زیندگش نیت بد که شود بین آن
 بیک و بار بمانان که طوبی از اشجار
 در حق طوبی به برید نبود و چه بار
 همان ز نیک کردار تو جبار کردار
 صفت همان که جنازه خلاقه خلد
 دی کرام نماند خاصه بر طومار
 ز عهد که در سنو سپان بر ز شمار

چه منبریان کهنه که آمدند حضرت
 خجسته ماهی آمدیم مانده نو
 ز کرم کار که جاها اندای نامشاید
 نشان اول رحمت بی یقین بر تو
 دوم نشاد بود معترف کرم خطا
 ادا نامه همان باشدن تو با ناسخ
 شیخ از بره من چون بر از هزاره
 هفت ناز خدایوند و دران را
 بگویند پادشاه گشادن روز
 از آنکه نبود در عهد امیر خجسته
 خجسته نامده رفته چون که عهد رسید
 خجسته زنده رفته عهد تو صد بار

شاهدی بر دیده شد ز پیش و کلاه
 خورشید معالی فلک فضل و عباد
 فرخنده نصیب بر صدی که در اویش
 مخدوم هم از عین راه افتر که بکنین
 آن بند نوازی که هر عمر او را
 برده بیواضع سبوان بر دم خاک
 زان روی که در کف او در بر نماند
 خورشید و کعبه یاد و در بر زوریم
 از خاک زدنوسیم بر اندک خورشید
 از نابینا سببار کند هم و در آن خط
 ای سبید احرار که احرار ندانند
 جان تو که تا بوی بفر بوی بودم
 بی مجلس سخن سوزش بویم مستی
 کامد ز سفر بار خدای همه احرار
 دهقان اصل اصل جلال احمدی
 برد و خسته شد دیده سبید سبید
 به چهره او عین خرد ندهد و بداند
 جز بند نوازی همچنان نیندک کرد
 و در هفت عالمه شده در پیکر کرد
 بی جسی روی دم و زدی دینار
 دو کار بچسبید برین گونه و کردار
 او خاک برار دزدوسیم بخیزد
 در حال کند هم و در آن بخش سبید
 از بند بد ز خاک کف پای بر اعدا
 اند و حضرت خجسته و سرگشته چو کرد
 چون سوزن سر بخیزد و گفته بود

سوفار

سوفار نه نار شده درازند و بدت
 تا نوازشدی نیز ز فتم بد رس
 نیار تو و شویب نوشته از من
 غم خوردیم و تیار کشیدم شیشه
 نیار کشیده که نویسیار ندادش
 بر بدک مله و شوخ و خرد و شوخ
 خاطر شود از کار فرمانده و شوخ
 نان یار گم از نیندی و دل و جانم
 از خدمت تو و و نیاشم هر حال
 که در حضرتی سینه ترا هفت شایخ
 من چون تو خدایوند سرفراز ندین
 تا کبند نگاری که در کوه خالک
 از کوش او با دمه و کت او شیشه

با دما علم جاه نویسنده سرفراز

اعدا ی ترا خجسته کوز یاد و نگوشاد
 آرزو شوکتی ناری شده هوا الزام
 در خلد ز شاخ در خندان از خطی بیل
 زاع بگیم زنده زنده از جور از هر سو
 ملاقات باغ و بوستان بگیم خجسته
 ماه فرود بر خجسته خجسته بود
 بزمره ز بند بیکر کلدیشا از او داد
 چون فضل از بار و بر یکبار گندید
 هر جمادی داند نام نام و زنده کتب
 ماه بهر از بهر آن خوانند این نام
 با ده بر و برکت برنا بود در فصلیها

بدگان تنم حصه اندوه اول خجسته
 عبدهای جوش و زور با کون بر کعبه
 زاع کرد آمدی مهر انداز شد غم
 سرو گل بر عصب که با نعل لبخند
 مرد بحث باغ و باغ شاد ز بند
 آرزو بر خجسته با نعل و سار و زور
 سایه دار و بیوه دار و زهره ای با نعل
 عارضه مستحجاب نایب سدر کعبه
 کاندوز بر ایام خاندان خجسته
 برکت پیرو با ده برنا شاد چو آمده

برک پر یاده بر نامه هندا کشا
 بهر و برنا و برامیند بروز باوریم
 صد ساله رای و هم از اصل امیر
 زبده اهل کفایت که هر کجای خوش
 آن هنر مندی که چون کالی کج کشد
 ملک شرف و صفت شاه است و وزیر آن
 لای بلند از خنجر او نشکد که وقت پسر
 بر سر چشمه حجاب و بزرگی و شرف
 در هر صورت شبانه ز راهی نو کج
 نه نظر لای خشنه آن بود شمشیر
 خطی از ای جو دشت در صحرای
 در کفایت چون سر کلان نو کج
 هر که در میان تو باشد روزی
 جزضای نو نگرددست تمام غلام
 حاسد جاه تو خواهد خوشتر از ای
 هر که در جاه عزیز تو که کج از حسد
 هر که در آینه حاجب جوید وقت
 از چون هر چه چون زنده ای از
 چون تو باشد جاه و دولت از
 حاسد با خواه جاه تو بر لای اند
 گاه بر گل بندی نوش و گوی برین
 نا جهان باشد نصیب طری یاد از جفا
 جاه بدخواه تو از اید و سخت التری
 لایستاقبال تو بگفته از صبح اشیر
 سبب بر ایدم شد تو سبب
 سبب با ایدم تو و با ایدم سبب
 عاشق

عاشق سبب در بخواند دیما
 زان نگار سبب با من ماند
 که در زین روی مرا بنگار گفت
 یعنی سبب صفتی
 سبب چنانکه که ماه و شکر گل
 زگر آن بر کان پوست
 ناستودان کس که در جان
 ناردان در جان در آن
 مشایخ شمشاد کشته در گل
 خطه زلف است آن شمشاد
 بر رخ نشان آن مریشان
 لایستاقان خط عیب
 آنکه شیشه دولت و کاغذ
 از کمال جان شاه بجز بر
 ازین او بجز بر بشود
 لایستاقان هر در خط
 چون دولت ناچر که در
 خدای صدر تو از جان
 ناعید ملک تو بر ملک
 آسب با بلان و ز ابرین
 بارگاه خرد و شرف
 حکمت آن بان مدح صد
 دفتر مدح تو وقت
 سوزی در دشتنا و مدح
 رشده ز کرب سوز ز کشتی
 من در عاشق و سبب
 جز نگاری کان روی سبب
 صفت از زمان که در سبب
 بر سبب سبب سبب
 زگر و شمشاد در سبب
 نبرد از هر کس که سبب
 زهر سبب زگر و سبب
 که سبب با سبب
 در این صورت سبب
 برده تمام از شکر و شمشاد
 سبب و سبب و سبب
 سبب لکنا سبب
 سبب سبب سبب
 ناستودان از سبب
 ماه از سبب
 خط تو ناس سبب
 چون نام در سبب
 بر کس سبب
 اعنا ددا خواه داد کس
 زانسان نوش و سبب
 ناز تو سبب
 دفتر آرا سبب
 در طرب نادر کس
 کس از سوز سبب
 ناستودان در کس

گر فوئی با بدیا ز اقبال تو
بکنار سوزن فکر زین
ناخداوند سخن را در جهان
از خداوند سخنانو نگردد
با دار بای سخن و است و ما
آستانه در گه تو مسافر
نور خورشید سخای تو بلف
نافیه هر که چون نام دور

در جهان همچو سخن باد سخا
نام نوبانی و محمود الاثر

در خیمه نای هوای امیر
و آنکه با شمشیر ساری و زهر
نشاند دیده صمبه و کوه
خواجهر را با فم و زهر و امیر
بوزار زنده سخن و دل و شا
وز لمان ز گشته عدل بدیر
شاه مایلین نظام دولتین
عالم عادل که هم کسیر
آنکه خورشید عدل و خفا
نور گشته بر کبر و صمبه
در دنیا بد چشم همسا و
ملک ملل جهان طبل و کبیر
رای وند بهر ملک آدایش
آینه فضل و حمد الخیر
شود جز موافق شد بر
که مجیز حق ملل اندیش
دیده ملک و مملکت دارن را
و ادا ز بهره دل دولت فر
صورت عملی و ابد الملک
از وزیران مشرف و مغرب
صوره غم کند تصور
خطا و پیش روی آکه
بجز انصاف و عدل و شفقت
بصر بر غم گرفت سر بر
عدل او ناخستیم از گشت
گر بداری شود بدید صبر
در جهان با کهنه طلاه او
فکر زنده در سلطنت صمیر
در سر به و نازش که رویش
بر کند همچو موی از خیمه
همچو سیم رخ و کیمیاست غیر
همچو نظام با شاد نظام
کیمیا در کجای و دن و بر
هر که بسند خیال او در وفا
ظلم از دست عدل او بنفیر
دین کز او هیچ بر یکجه چشم
ماست دفتر و فرسخ نصیر
وین کز او هیچ بر یکجه چشم

نظرت

نظرت نور دیده افراید
زانکه صد بیت تمام با نظم
ای نظم بوی جز بوی همه شا
بچو ای و بجز و دست بر
سوز زنی پر گشت و پیک
گشت در خدمت تو با تقیر
کشته بر د عقیدت شیرین
نید بر د عقیدت شیرین
نام هم بر دویان را
سپهر مضمضه وید وید
نادم صور از آفت ایام
ملکت حافظ و معز و نصیر

شهر وید رفیقت را با دا
حاوردان بر سپهر حیا مهر

ای تجار شرف بوم معر
باخته اذ و باد شام شود
از خداوند دل و دل رفیر
وز خداوند نافر و معفور
پادشاه حبیبان شرف
شرف دوز که کار غفور
هنر و جنب پادشاه تو
بند که پادشاه غفور
پادشاه اسپادنه و ناس
از شرف ملک غار خرف شود
امت جده نور احتمند
طایع را عیان حیا مامور
همچو کس در دل شو عکین
هیچکس در نوبت زنجور
به هوا خواهم بود در کس
ندهد آذنا را باق بوی
نادم صور پادشاه کس
بند آق نوزالت سوم چون
هنر شرف تو خد نمود خد
شهر شرف تو در دل نیست
شهر شرف تو خد نمود خد
ان عطا ای که عطا ده تو
چون بنویسد بجز بوی غنوا
بک جهان شاکرند و تو کون
عالمی خاندانای تواند
ز وجه مظلوم گوی و جبهه
نظم و نثر هر سنا اثر است
دستی در دوزخ خدایند
از مدح تو و صیحه عمر
کرد و مدح بر تو مسلوب
عمر من در شاد و مدح تواند
تا بود نصیر عمر من معرود

صرفه دولتیهای نوبت
ناشور و سوسن و بیلک
دو در ادا از مجلس
نکته هر دو در خورد

هلال روزه نمود از سپهر بر خیز
کنا چشمه کو تو رسد بروه گشتا
بر اهل دین سحر و شام از هبوطش
مخاست فرخ بقوب مال از بوسف
بعد از کشتن این همه از راه راست
مقرر صلک شرف و عزت بعد از دین
چه سعادت صغیرا که که هر چه بخند
ز مینوی اضع صد لب لسان گشت
شود نگر خوه اویشک بجه نظیر
بزرگو ادا گوهر شناس اهل سخن
باب و آینه ماند خیمه روشن نوی
نیم خلوت یو کرد خیمه و چشم
کل از نند از کت نور ساهر بر رویش
بسا آسپ روزه ددمی بختم
ز چشم بدتر و جان را که کار سیم
بختی و سب جهاد نور ابرمان
نواب روزه و میز نماز دار طبع
ز کاک جاه بین بندگان از دما
هفت نایبه خیمت بود هر روزه
عزیز و جنت یاری بقیمت اول
چو از عذاب بفرماند خواه ابرار

برج مجلس میمون تو مظفر آباد
چرخ سخن آرای پر سوز بگر

ایضای از تو نام خداوند ذوالفقار
هم خلوت سید ولد آدمی زلفه
ان ذوالفقار خود نوشتد کشته آری
از مجلس خالی است لاجورد و زلف
از غم بر خال به نیکیت یاد کرد
جا پیشش یاد کرد تا انداز خود
اعمال نیک و شده از لایه مقطع
زندگی کند بد را فرزند نیک نام
خاص خدایا بکا ز خلوت خدای را
از روی کار و دل تو خاص و عام
در سینه تو بحر سخاوت موج میزند
از شمشاد خواستد بخشد ز نوبت
با اهل علم و عقان شرح عالم و فعل
اند و میان و طاشا است سخن
افعال و نیز و ولایت و پیروان
فیلد و سرای نواست اهل فضل را
در حوض نایب اهل هنر است فضل
هر شاعری که بوسه دهد بر کبار
من بوسه دادم در کربن بوسه شد
در بند بودن نوز بوی قصه تمام
دشاد با شرم و خوش عهدی شاد
دهقان کشند مضای خدایا
ناجاشن که بعبان از نقاب سز

در دین سید ولد آدم انخفا
هنام و هم سخای خداوند ذوالفقار
هیچون ذوالفقار علی محمد و زلف
بر روی جوید خاله و در چشم بخار
از خال نکه ماند جان و نیک یاد کار
پرونده هفت شادان مخزن شاد
بالا کرد نوشتد یکی عمل نیک و هزار
نام بد و نواز از پیشش زنده دار
یاری دمی بیکری او در خدای یاد
از چنان غم بخاند از جور و زور کار
تا غم ز نعت نوبت اهل از نوبت
در هم و هم خواست بخشد از شاد
که پیشی سخن و نوبت بر نوبت
بگریه از نوبت کنان همان نایب کار
فرزند نایب نوبت پرورده در کنار
که سرای نوبت از فضل امداد
و خدایا نوبت نوبت نوبت
گر دید و لک نوبت بر لب سخن سواد
ناهمی نوبت نوبت و بران مزه ارباب
ای بخت نوبت نوبت نوبت نوبت
بند نوبت نوبت نوبت نوبت
اند و بر نوبت نوبت نوبت نوبت
ارباب کار و نوبت نوبت نوبت نوبت

درماه دوزخ کارش بد کنشگر
رحمت شاد بافتد برامش و عشق
عبدت بخشنود و تواند خوشبختی
نادر و سرخ و سبزه ناز دهنده اند
لبل و عمار و سال و مهر و نوبخت یاد

ای سوزن به طبع خداوندان بن نسق
در شام سوزن خاطر پیشه آرد

ناداده مشرکانه تا بد و مزه و
عاشا بفر طاعت خویش آن سپهر
تا آمدی جز نیر خواستدش می
بودیم آن و بدست خویش نیاز مند
دو دو دم بد با زمره داده میام
از کردگار خود بد و آزاری اندک
منت خدای که بصدقه و سرچین
خورد شد روی سرخ حمل چنان
خورد شد دیده و گم خاندان ظال
فرزند بادشاه دهاتین و عدگار
خورد شد آسمان هزار خنجر دین
آبر این عطاس بخورد چنانکه بدو
ناز و لغو ارجود و آینه زردی
لمی آنکه در زمانه با جان و سر
در جنبه ای روشن و کف جواد نو
به بار شکست احسان جود نو
دو باغ مکرش شکر است
بگذر ز اهل فضل شا به درین دیار

بوفند

بودند اهل خیر حلیت و پیمان
باله بختان و سران آستان نشن
در خدمت نو آندک مخدوم بیگان
و بن بندگان بخش طبع ز جاهد نو
دو همسر نو بجان بکار بنده نو
شد بخشش از جمال نو بار در کج نشن

تا ماه روزه و شش و آسک در جفا
تا حشر ماه صوم و شش و صد و صد
چندان زنی که از عهد سال عمر نو
عاجز بود خواطر و حیلان شود نو

گشت نام نیک جو محمود ناجله
از شاه هوار بخش او وطن بری کرد
او ناچار ملک هنر زینت عدت
تا آمد از دیار خراسان بمآورد
بر فرقی اهل فضل ز دانشان و جود
نهان دران و در جمله و جیون و ج
هر که که سپهر کلت کردار او کند
آرد برکت او امرای کلام با
محمود شاه غازی شاعر نواجف
از سر کین بود و نبود همه همسان
و ز عا دجان مجلس محمود ناج
محمود سوم نایب گشای صنم شکن
آن نایب بنایف که محمود ناج
ای ناج که چو هر دانش مرصعی
نور دل و دلحظه و صبح و ساریدین

محمود ناج دین شد ز لعل او کلاه
محمود ناج نایب که محمود ناجله
در بارگاه همت او کشته ناج دار
و الهی همسر دولت او گشت جویدار
هر که از ان بچار شود هر او بچار
با کف بر او چو سربند هر بچار
سرتدل در وان کلمه دل و شکر
بر دست و طوفان و شکر و کوه کوه
آبر نهاد و سوزن و سوزن و شهاد
دنیوان عنصر نیک محمود با ز کار
چون عنصری هزار بر اید بکشتار
از خنر و سپهر گری بسنان ز کلاه
از لب بلیست کلت بر به سرتزار
برون دین سبزه و شاه بنه نزار
عبدل که بر صد کرام و سر کباب

عبدلکریم صدیقی که یکی که بهتر
 او اصل محمد زین العابدین است
 مستور است ما لکن مشرفی تو نیست
 ز انبای روزگار نباید کسی چون تو
 کر کار تو بقصد بنانست و سبک است
 به سه سو و بی غلطی بره نشان کنی
 دانسته ما آن و ندانست که رسم و رد
 بر شاعران شای تو در سال نیک است
 که شمرند هندی به چنانی و بنده
 ناز برای گفت و شنود با سطل و یا
 سبب بار یاد بخند و در گوش آن کسی
 کوه دراز شود و صبح و شام عار
 ای بندگی مکارم تو اهل روزگار
 در هیچ روزگار نباید چون تو کرم
 مشاطه این کلت تو کرم مشاطه غالبه
 از وی هر آن نگار که باید استواری
 ز اهل کرم هر از باید استواری
 دان نامدی سخنان عزیز تو اهل فضل
 کاکلی جو در ما لغت علی بن کریم
 نا تو وجهه دین یعنی اهل برستی
 آن است بخت یار که در جمله جهنم
 مداح صد تو جو بار و ساز خلت تو
 در سحر و دماغ و دل او به نفس
 ندرت سخن سوار صفت که در عجب
 در طبع آن امر سخن که کنون تری

چون

چون تو سوار لب فصاحتی
 با قدر تو نه چرخ بر لب خندان
 عالمی از آن متواضع می آید
 اعلان دایم لطف بد از من می آید
 حرم می زدند و فلک بر هوای دل
 تا از بر هوا بود آن فلاک را مدار
 باز دیگر که جوان خاطر شایسته
 صاحب عدل نظام الدین و فخر شایسته
 صاحب صاحبان عالم فضل شایسته
 مستور و صد دست که در کتب است
 از ضمیر و شش گهر و نه با شایسته
 دست که چنان شد عدل و توان شایسته
 خلق را بودی نظیر آن نظام بدین عدل
 نامشیر شاه شد اندر انصاف عدل
 دل چو در بر و رخ جو زد که در دیده تو
 هم بدان در دای میز و هم بدان زلف تو
 خود که با خود او باید نظیر تو
 چون سخن کردی به طبع شایسته
 آن شود گرم ما لکن لیسای همیست
 ای سر به جامه تو ملکت شایسته
 که سر بر سبک کلک تو گرد و زلف تو
 حامی به زلف تو کلک تو بر زلف تو
 از کان چرخ بر جان بداند بشایسته
 حاصلت دان با دین و با دینم
 آن بر زبان عالم آن بر گوشت تو

صحیحان بود پیاده دود از پیغیاد
 با حاتم نونه جرم زهر است بر حداب
 ذان با شکر کار از نین با شکر کامک
 نا لطف تو نیستند آن که در کردار
 ازده مدح جوانی بخت جوان دولت
 معجز اولاد مهران هم و زهر اسیر
 و نندمان صاحبان بی بی بی بی بی
 صد روا لاند در عالم همه بی بی بی
 هر بد آن نقد هر که شمس مستور
 نا تکر و در هیچک در دست ظالم است
 عدل و آرد نظام را بغیر یاد و بغیر
 بیخه آهوشند از پناش از پناش
 مرغ زدن زنده نماند در دای تو
 آسین بر میزد بر و انضاط و دست نظیر
 کرمین بن فتوی نداند و جو بی بی
 بخت بران کل برین آرد چون خوان
 حاسدان جاه او لغام سوز آید نظیر
 و ذوق آراش که در دست صد
 پیش سبب ارادت دیگر بکنند با و از
 مکن روز فرسوخ چون از وقت بکاش
 شهر یاران بلا با داجوری زهر
 دم بسان زهر برود لیک در معی
 پیش بخت چون تو صاحب تو از پناش

نشد و عام سخن دانی و در در سخا
 شعر من و ناخر دانا در کلمه بود
 نال فم کرد و در پیش طوطی بر کشد
 از چاه ای کجوان ماه با دست چون برسد
 و ز پی سخن بر یون نبرد آمدت چون در

ز کرد راه جو عفا با شبا نه باز
 شوی که بنده نوازنی و لطف آرد
 شوی که بارگاه و دست همه گاه ملوک
 کعبه نیاید در عزت با دشا اگر
 رسد شاه جهان سوی خود پیش
 ایاز فایزه با بنیان هیبت شاه
 دشه نواخته شد خرد بر جای بود
 شاهی که هیچ کس در به بندگی
 شاه ملوک بر اهرام در کنین حیب
 ملوک شرقی و سلاطین چون بریدند
 ز هیر مونت بر حیدر که چون بد
 خلیل در بنان بشکند که نشد
 کربن بر اهرام آنکه ملک مدینه
 ضرورت کند ای ز نایب خندان که کربن
 ایاشمی که در آقا در هر یکا شهرت
 ندای عدل بود و در راه اندر بر سر
 شود عدل نو کبک چنانکه ایاشمی
 نه در باشد ناز و نوحه ای کرد
 ز روی بخیر به و اگر کینه بشو
 با عفت و تمدن با عا اگر دت

خالف

خالف نو اگر شمع کبک از دست
 چو شمع کرم بان خندان در هفت
 دم مستاز عفت نو شها که بارزد
 که خواند بخند عصبان تو که نشد

که رفت همه فرمان نو که از فرمان
 های عدل نو چون بر تو بال با کند
 ز بیم هیبت هم سپاس تو پیش
 شکا و دستوار بند عدل تو آهو
 سوار بی جان پیش سپاه دشمن
 بشاهنامه مراد هیبت تو فخر کند
 ز هیبت تو عدل و تقی شاهنامه
 همیشه تا که نبرد ای شاهان
 ز بیخ چو کان ساز از سرخ الف کعبه
 بخوابد کوی ز بیخ لعنات چو کان رفت

بباز مای چو شاهان حلاوت و الخی
 حلاوت لیس مشرق و الخی مکان
 سعد و زنگ ابد الی الله با زام نشد
 هفتای کس از آیام از روی خرد
 باز چون روی رفیع و عمت سعد
 هم کون بشد که کربن در کازان
 بی نیاز از جهان با ز بیخ پیش
 بشکیر اما اگر چون نشود او
 با کمال عدل و کز روی و اهرام
 کز بود بر تخت و بیخه با به سیکه
 حاش الله که بود در جاه جانی خاضع

خالف

چو شمع کبک به عمرش بود و در
 چو سر و هدهد از سر جدا کشد
 در خالف نو که در خواهد باز
 ز نخت بیخه با به بیخه با ز
 و مدینه بخند بعضی زمان او با مدینه
 لذت و دانه برون آرد از حلاوت
 ز کمر که بیخه فرود برد از هیبت
 به پیش پایش بود آمدی کز از کز
 رود چو بین جنگی سوی خندان
 ز شاهنامه میدان و در هیبت خندان
 کز او نبرد بجای آید و نرسد
 نگوی با زنی باشد مرد و عفت آن
 مراد بر روی خواهد باز خواهد میان
 کعبه کبکی کربان و کعبه کجوان باز

هر دو به بر بند که در پیش آید باز
 تا که خواهد بود چون ناری باشد
 را با کمال عدل کجوان شد سر فر
 پیش در گاه نو آرد از ز نواز
 بشد و کعبه با بند و دست
 دار و آن فوی کز آن زرد زرد
 هفت پیش او چون آتش موم در
 باشد و در نخت بیخه با به جایش
 شتاب ز کعبه دار نخت بیخه با

دانه دارا عدای او را پس چندان شیب
 و نشان آمد که اعدا را بکوبد چنان
 حاسدا و گفت که با بد هر فریاض
 از بر سر چو دانی که اندران بهارینند
 گفت که بدخواه سعد الله را بپوشی
 آستانه مدد دلان از عالم فیه کن
 خاله پای معدنک لایق نیستی
 ای خندان ندی که منعت اندوناز جاه
 نایبش بود برسد سر زبان دهر باش
 در سنان و شمشیر آتش از ضلالتش
 نایب بد آید تا گوشه زبان بخله بن
 گاه باز نیارضا و گاه باش که خطا
 نایب بر بان داران کفر را مبد ز کتب
 دست در نعل چو چنگ ناما رکبت زن
 و فشا کار بوس چون بازان کسوی کندان

این مسموم با بیصد و دهنش کفر نواز
 فعل مسیح طبع کجاده بمفاح زبان
 دهنش کفر نواز از مذهب منشا و خورشید
 محض از آذکار از او جبهه لبر کن سخن
 محض صدای که در سار آرزوی
 آنکه در پیشان و باغ و او آواز که آ
 آنکه نا آذاد که بر نام او محقق نشد
 آنکه باشد بر سر پرچم نایب منکی
 سفرش خود و نا با از کسوند شد
 باصفا و صد پیشان گفت اندک
 از نده باز یا نشد بخواند ز حدیث
 آشکارا کرده هر چه ی که در دل بود
 من خوش و شاد از قبول دهنش کفر نواز
 ملاح او خواند چون ز جنت و جحیم نواز
 هر چه با او است چون نایب مسلم اندر جهان
 سوسر آرمه و آذاده سر و سر بر از
 سر و سوسر از شمشیر آذاد که نام عیان
 شد سر وجود او نیکه که اهل یاز
 عجل از آذ نلش بر وجهی و سر مغرور
 گفت هر که من خبر بار و نده اند نام آن

آزاندک باشد لفظ که در همه
 منت از سال بجان بر داران پیوسته
 هیچ طفل از نین بلب مام بران
 که صد او در دایه کشا عریان چو سپر
 مهران از هر هر نه مال خورسان
 که ز کت بخشش او با افسانه بران
 دل ز هم سپر چشما صافز دارد هم
 این ز هم سپر چشمان و زای علی آفرین
 فان آکر باز و ز ندر بران عمل چهلون
 صعب و ز طای های عدل و دایه لوان
 در نیاه چهلوان که با کتف و دایه لوان
 ملکت نولان بصر که با راست و دایه لوان
 پر بر بود با لطف شایسته که کرد
 کرده کم کرده بودم در خرافه و دایه لوان
 آدمم ناطع و ساسم ز صبح نو غذا
 دامل نام بازی و دایه لوان
 دین کالار نواز هشتاد و کوناه
 ناز نده از سر خوان طراز و دایه لوان

کوسته خرا نادامن آفرینان
 از بر رگ نام تو بر است بر با طران
 دوازده سال اهل و ناز و ناله بازان
 نظام دینش به ملبان که بر شایگان
 چهار سال چو شهاب از آشفانه ملک
 بمسقر و سراسر و مسند خویش
 که نصد و نوزده و بیست و ناکم
 سالی بر و عتای من نماند داد آن
 در چه جان خواهد دید منصف الخ
 سا بلان و لایران از لفظ او با نینان
 با هر وجهه نور بر نور و دایه لوان
 او ز هر نه مال باشد و وقت شب خزان
 دوزخ من باشد ز هر کج نام و دایه لوان
 نده نده و ننگ نایب چو زار و دایه لوان
 بود از آهو دو که بر افانده و کله از کزان
 چرخ عفا او است و ای شود از هم فان
 مرغها بر غلام را بر بردند فان
 جوی جگر از ندر چو بز از بیض شایه نوان
 رای ملک آرای نور بر هر طاهر هر مایه
 هیچ دانا از طفل نایب چو شایه
 کرده کم کرده داجا هشتاد و دایه لوان
 مدح نوطع مل باشد خدای طبع ساز
 چون اصل با د و اعمه دوزخ بر بازان
 ماند از انبال کوناه اندر دایه لوان
 از ناکوتی مجلس نام نوسین با دایه لوان

سالی در دولت چلبان شن در بان
 بخشه خال زلسان های و شهابان
 مصر هوائی پرواز کرد و آمد بازان
 بدان که که مشرف عاشق و لبان
 های دولت و سپر زنی از شرم پرواز

عدم شود ستم از نکال عدل گشاد
 چو سب کو غم دارد سر ستم پیشه
 شود بکلان روی آراسته مالک نشین
 چو شمع در دلش با فرخنده فروز
 ای حسود تو از جاه تو بجز بخت
 چو شمع با عدل اندیش تو بخت و عدل
 نیاز بود چو بجز ملک و محب تو بود
 شعر غم پیشان ملک آنگه ترا
 به به بازی از بد که خورم سوگند
 خلاصه شد دانند از من آن شود
 مدینه حیرت گفتم بوسع طاف طمع
 اگر بد آمد که بخت هم حاجت نیست
 مرغ عاویز و شای چو بخت

هفت نامه که بنیهند آرزوی
 بغانیاد چندانکه سبک گردان

ای ز نظر آسین لب عدل که غم
 آنکه نفس ناطق از سینه آرای نظم
 صد دعای رای الهی است سوره سوره
 صاحب عدل بجهاد الهی که هرگز
 آتش خسران لاسا بر دستناراد
 فرز دیارها بونش بر آن فرهایم
 خلوت و ریش از خلفش همی بلب لب
 ای سر و صدی که برگاه و سر بر سر
 آسمان فدای تو و فاد تو و فاد تو
 تا کنی از آفت آسمان سبک سپر

هفت

هست در میان حلیه که بر لب
 محراب بنار و دردم بر دل تو بخت
 که بر حاجت دران و سالیان درگاه
 المثل که هرگز نینخواهد از تو
 دشمن جاه تو در دلش که در جوش
 گزیند از تو شمع محراب و پیش دل
 هر که را که تو در دلدل سپردی
 دیدن حاسد تو چون غم از لک و استغ
 در نشای جگر میمون تو مداح را
 سوزن سبب تو اندر دانه و بیادانت
 چون بنیاد شاعری که کار شاعر
 خرد بود در لفظ نازی کوک و لک
 شاه ملک آری و با بد چون بر لک
 مصلحت سستی شوند اندر طلب گنج

نار و آن فضا را صحرا بر سب خواند شود
 بر سر پا و با بدین نوازند و فرس

وزیر شاه بدیدار و پهلوان برغوش
 بموسم گل و بلبلان جام و بلبله کرد
 هر سعادت و سمنور شاه سعادت
 محبت سلیمان که چون سلیمان را
 بقهر دشمن خافان شر سلیمان
 فاد رکند که آمد که خفا امر رسد
 کز او در کف جگر و سبب سلیمان
 وزیر شاه همان را جمال او از
 بموسمی که سوزان و شوق و خفا

هست ما نیران خشم تو خشم پیش
 گنج دینار و دردم نهی همی کس
 کشنده هر ملت را از محصل ملت
 هر که از بد چرخش بر تو نماند
 در غلط دار آن که مشرک بر بنایش
 شب و روز او را هر که می بکشد
 از دوستان آس غم به پوشش
 در لکد کوه عینا با دشمنان نکس
 ناپدید در راه ملال او در دوزخ
 ناجر محظا نه بجهاد و محبت
 گوید از دفا بخت نکس و در
 گویند بر سوزن که خوشتر
 بدسکار ملک را در جوی و بد
 راوی باز از رخوان خواند با طلسم

ز عدل شاه خرویش از چهارپایان
خرویش طیبیل و چلند و بار طوکاکن
زد و چو سحر کن ناهمش نام بود
نودست ساخته داند هر دو باه گار
ز لفظ شاه روانه هر دو مع نبوش

ز عدلیج زینکند بار خاسک خرویش
سباد هیچ زینم و ز برشه خاموش
شب گذشتد و روز گذشتد رله و رویش

اندر او دو سپهر مانده نشسته گوش
چرخ در گوش کد حلقه تپان با
ناکله گوشه رسا پندار لیا ایچ
عیش برشته او طبع شد در کشتک
او شجاع است که هنگام بغل و زین
هیدنک هر سنان در او اندر صفت
پیش او پای ندارد که سر آید بود
پیش او دست ندارد که بگردد بود
کمر بر بند او که چو هر دو زین
بشاند بستیم و سبای زوی نوی
خلو از قند و سبیل خرویش کون
ای خلدوند اگر زیند بای رستم نال
با خلدوندان در صد بزرگ نشین
داش و طوکاکن که در خلدوندان پیش
دبک حلسه بدخواه نو با هر شا
روز نام آید رانا که بود فرد نام
در شب و روز به ساسی ز شاد و طرب

حلقه زینکند مبر اما بایت بر غوش
دهر هر نقاشی در وقت او در ووش
داد اعدای و ولد ستان زان گوش
این تلخ کد که عیش هفت خرویش
نغمه او بر دشت باین را از هوش
با نود صد در او پیش و سبای بروش
دشمن حمله که که کوشان گوش
سائل عاجز در مانده دل خلدوندان پیش
بروخ ران هر ران بخت و غوغ و روش
هر کجا خاسک نشسته چو در با پیش
کند از عدل هفت و سبیل در پیش
داش خرویش که روی در پیش تو پیش
بارد تو پیش و طرب و طوکاکن و پیش
عشرب و پیش که سبیل در آغوش
خسره از خرد عا و ز سر ترکان حوش
تا بود نام پیش و روز گذشتد و پیش
نمساعد و شوان ز هر دو داشتموش

چو سلیمان بی ناله بقدر خنده و باد
ز هر بران بود بود و انسان و حیوان
آن خط بزن کرد با گوشت و شمش

گوئی نوشته اند بخور ز دل عشق

خون



خون دل مرث نخط آن زلیکند
در دل خال و عین و سوسن شا کد
از سفید و زلفش و اوله رخ
بروش من ندیده چکار آید پیش
از خرف تا قدم هر چو بدید خرد
از خرف نبر وارد و از ابروان کمان
هر با و که که غم غم غم غم غم غم
که چون من بریزد از آن غم غم غم
بکزن از اولبای من از هر چو
بچاره سوزند که بسوی غم غم
چو خرد و زان غم غم غم غم غم
ای کالج خرد و زان غم غم غم غم
دهقان خطی سپهر هر خطادین
آن بصری که آسان سمیع و کیما
که روی بدست بخت نگه به عیان صحیح
از صد هزار خصم بیایه بیچاره و شا
بر آن خندت و یکصد و کاهرب
ز بیاز از پیش بهم اندر روز و لیک
زانا و عجب گفت گوهرشان او
آهن پیش آتش خشم و یار
هر خانه که آن تکیه کش فرخند
اندر ز میز دل که کند کت کت
در باغ خاطر کل مدیتره کشید
شهر ز هر جریب شد سخن من کاصح
زاید دم مدیحه الوان از آن کت

کرم دلم خیال بنا گوش و رویش
کاندوده شد بصر ز برک سوش
پر سنبل است کوش و لاله بریش
به آن سخی که شفت مکر آب پیش
غانی پیش من آنکه ز جام بر هفتش
آن دلفریب زگر جام وی بریش
توان حجاب که بختناز و سوش
باشد ز بار خون مر آن که کردش
ز هزار خصم وار مگر بد پیش
شد همچو خرد و زان غم غم غم غم
زانگونه سوزند که کدایه ز سوش
تا بودی آسان خلدوند سکمش
که آن فرزند شد خلدوند و پیش
یا بند در جهان و نه باند دشمنش
جز مرم که بکند چرخ فوشش
همین شود هر با که در ابد با منش
از خون چنان شود که کدایه ز پیشش
دروز مکه ندانم بازان هر پیشش
کو هر با که از دل بر نه آهنش
در حیرت کند که از خرد و دم غوشش
ان یاد مرید بود بر آید ز نورش
دست زمانه دزدند آتش غمشش
از عکس نقش طارم ابوز کاشش
پرونده ام بشکر و مرغ ممتشش
پوشیده ام بکسوت خوب ملتوش

مزان سزایم که هه ساله سزایم
 شاه سزا و بملکت بری و سزا
 لسه پادشا که گزیند تخت بکار نیست
 در هر دلی که سزای سزا زوی درخت
 گزینش ن جای بخور شد برید
 یارب برودشتر یان دم که گفتم

یارب برودشتر مگر از بی منش
 منم منم زده دودل ز عشو یار آتش
 چونار شد دلم از عشو زایه از عشو
 هر آن فریاد برسد ز آتش و دل
 اگر بر برده دیوانه بجهت دلین
 خوشتر است آتش عشو تیان و دین
 ندول مزار بد برده ندول آتش عشو
 دواب بیع و زایه لم از آنکه شش
 زدیعه و دل خود کوی هه پوشش
 زبیکه از شتره بارم سزای آتش کون
 دلم نکار بر سزای کون بر سزای کون
 اسپر عشو نکار عشو شدم میاز عشو
 نکار مرچ سوز لطف عداوند
 حلیت لطف عداوند ز سزا و دین
 حدیث خلق خداوند کار خود گویم
 جهان جو دو سزا افتخار در بر کند
 علی که هیچ خداوندی و لطف از
 بز گوارای گز با دشمن و هبنت
 ایلب هر معالی که از جهانت

نیز شاک

ز رشک همت عالی همتان بغیر
 از آنکه تا بگفت ز در شان نواید
 و ز آنکه تا بنی در هم خاتم شمر تو
 ز هر سوختن خصم بود از هر سوخت
 کس که گزیند خود از سوختن بود از کس
 دبولت تو سببا و شتر وار گزیند

بگرم و سزای ز ما شتر و ما بچرخ
 گزیند سزای بگرم ز ما شتر و ما بچرخ
 دم خلافت تو از چرخشان کند سزای
 بز سزای بر سزای کوشش تو شش
 کل بیار که بر مبد هدیه شمر تو
 زمانه دست جوید تو بکنند چرخ
 هبنت نابود باد و خاک را بچرخ
 ز بار سزای خصم تو باد و خاک را بچرخ

بدانگهی که نو گزیند کا مکار کس
 بزوش انده چو کل بک کا مکار کس
 ابدل ز عشو یار جواز دانه نار آتش
 و داشت من ز جور تو چون زار آتش
 بر جان خبال سوز جانان نکار کن
 در دل هوای عدا و امان کویه دنا
 هر چه در سزای از می هر چه هوای او
 دست از نوشتم ابدل دادم ناله
 یار از برای تو زود و دینا زود
 کرم باد چه فرار کند ز لطف و دست
 نادون و دوان تو ناب و نوال ز سزا

سوی اشرف سزایم هم شرار آتش
 هم جدا کند از خود ز عباد آتش
 بود در آهن و در سنگ سزای آتش
 اگر چه هه سزایان کرد آتش آتش
 تقوی و ز سزای گره د بار آتش
 که خوی نیار در بر کس و بار آتش
 جو بر همین بود شتر آسب و سزای آتش
 ددا نکند همه دوده و سزای آتش
 بران صفت کرد و از خود سزای آتش
 دند در شتر و دین سزای آتش
 جو خوار کرد و داند ز سزای آتش
 کرا و خنوا و ناب جو از سزای آتش
 زوق لیس چهار آتش سزای آتش
 دواب دیکه شد غرغره سزای آتش

نیز شاک

با بوی مشک با غزل خوش مجلس آید
 فرزند شتر دین که در جان می بود
 دهقان علی که جان علی کو بیست
 ای صد درم هزارن و بررگان روزگار
 بروردگان سخن بشنید از غیب
 کار بر رگواران شادای و عزت
 دیندار باره که گشت از دکان
 در دهر کار به ز شایسته کار نیست
 کلاه شرب نوش کن از سیم علی
 از عشق و از عمار طرب رسیده
 خوی از صادم پیش فانی باشد
 در دهر نیست چون تو بگو بود هر
 خورشید هم نشسته و چشم سهراب
 خورشید و دارا فلک هم نشسته
 اندر جهان چه به هیزم عیون
 خورشید از هنر نای و با هل هنر گزیده
 اقبال و عزت و جاه و جوی بزرگ
 همنده چهار زنجیر طبع
 جاوید بر طبعش بر هر چهار باش
 برای باد صبا مزه بنامش
 که شفا بافت تا جوار نایح الدنیا
 سرکش نودان سعود کردار در شیشه
 هر شیک روز که بر روی بلا گزیده
 آن در نوشت است که گویند پیران طبع
 هیلوانا از تو در برده چهل و شالی

جوش

جوش در پای دل خلو بیگانه
 ز سبب خند لبی که بر عای تو شد
 هر دغانی که گفتند به صحت تو
 هفتاد پیش ترا دیدم از شدت
 اندر هفتاد سخن آمدی از حجاب
 بسوم هفتاد بد انسان شوی از نفاق
 بکه معرکه که شمشیر بود دشمن تو
 کارزاری نشود با تو عیال نبرد
 شود از کوشش تو بر دلاوری بد
 لب همنای تو در نظر چه باز
 هر ما صحرایین تو نمود و صحبت
 تا سخن طفل بود شاعر نادان
 سوزنی دانه اطفال مدح بیاید
 ای جهان از سخن تو بودی ای
 نصیب هم حق و سخن تو منصف
 همناسم علی نام رسول قریب
 سزاهت کون نقش فتون در دل
 دوش در نظم شای بودیم با هم
 بد صانع مدح تو چنان از نظم
 خرد و هوش تو ما بدست خود از مدح
 کی بسا از دور تو کفایت تو است
 از کفایت تو دور و سخن شمشیر
 که چهار از مشربش تو گفتم که گفتم
 ببطارک و دل و طبع ترا گویم
 بطل است تو که جامت بیک از شرم

با فضا آما و مدح جمله بعقل آمد
 بر یار تکه که کاشان و عبادت
 بشنیدند در دلمه همه آهین و سروش
 سر و قدت بضمع بی شکر جوش
 مدح هفتاد و نه و شوی و جوش
 کر نکا و رتکار و جوش و جوش
 همه و دیه و باد شود جهان که به سبب
 مگر آنکه که زبان آه باشد
 شود از بخشش تو کجا نکند
 این که زلفش را بر کند بر زلف
 خاصه امرین که در ماسح و لویع
 خاطرش نشان زوش و در دست
 پرورش داده سخن با یکبار گوش
 جوش و در ای تو شمشیر و جوش
 هیلوان از چشم مشرف و مغرب بر عشق
 که بر در کسب و عاشق بر دوش
 هسچی همنام زاه سهر و شمشیر
 صبر صادق و بیاد دم مراد گوش
 کدازان اخگر و لایم نیاز آمد گوش
 که صبا که نغمه سازد گوش
 مدح گویند چنین گوید ماسح
 کییا ایای و سمرغ و نیایه دروش
 که جود دای جوش است مازاد گوش
 که جود دای جوش است مازاد گوش
 دست خود را بیکتیم عطا در گوش

کبر و بزرگوں میں ہو کر مہمانداری
 نوشتن باد طغ از کف شہر صیغی
 در شاد و کجا سست و در غم بسته
 و آسوده بکف کمر ز عشق ناسای
 کز نواب لیل آسوده در آمد بخیر پیش

آفتاب شرف و حشم و سلطان شرف
 ظل طویع است بر آن کز کعبه اکثر
 آفتاب هر سادات که باطل است
 خلف صہد رکعہ آر محمد کہ بود
 بکر زمان صد روحا ز اهل طہ
 آسمان بوسہ در جہانک در تریا
 هر کہ در غم بند کف و کف گشت
 لم سہادت را از سہ بخار اید
 پس چہ بد رکعہ ای و بر شہر و دولت
 بر نیکو خورہ بکف بار کف خواستہ
 بد رفت را ملکت اعز شہر آن کجا
 بنان کف کفہ اندل از سہ شہر
 چون غفلت نوزشتہ تو کعبہ
 خلف شیخ شوخ صم نور در شد بند
 نفلت و فرخ آمدن طغ با کف کون
 نابز بر نفلت چہ بر اندر رفت

فلک چہ بر اندر خط فرمان تو باد
 در زبک شہر جوان عزیز کان چہ دروت
 مؤید بر جمالی و ستودہ آفان
 مرا بچہ و نودانم کہ هیچ چیز باشد

بجن

بجو من نبود وجود تو بری و با
 بدین سبب کہ مرا دانا از کرم جفا
 بر تو ببش آدم زدی کرا بر ابرام
 کمانم بکف باد تو کہ ما ز ف با
 ز گدم تو بخشیدند ندیدند بر لجا

اگر کون سہ خرم با از شان نگرند
 مرا بکندم مرہوم وعدہ دادی
 ہا آنکہ در ہر ہند ما کرا زت با ہا ناک
 مرا ز گندم فرہوین تو با یاد آمد
 نوز بخشای با طرا و از ترہ بخش
 ہوش نداشتہ روز از مہ و خوش ہد
 مر سعادت و خوش ہد ہا ہر دو کف
 حسود و لطف اقبال و عز و جہا ترا
 رسدہ جان غم و ہوسہاں مر محبت

تا کہ ز کرم شرفلت آبکیہ زنت
 بر آبکیہ سندان دن رسم با و ما
 رنگم و ما بلینا اجل کار دار ما
 کہ بلینک در سہا و ہجہ صہا
 بکمان شیخ دیہہ و ہر شہر گشتیم
 اصغر کہ ہرہ مرگنہ خود لہر ہجہ
 بر ہنر نیک و دل ما جا آبکیہ ہر
 در بلتہ زار و وی عمل عمل طاست
 صہا ز شیخ با فخر ہم و دلہر ہا
 تا آنکہ جنت با ہدین رفتہ ہم صلح
 پہلہ بخشیدند جوانان جنت لنت

بجن

چند اجل که بنه گریبان عمرها
 آینه خدای شناس و لب و تن
 ما باده چو زلف بر آب پیخته
 روم رخاں ما در دانش و در سخن
 ای که کار در و رخ تقصید ز ما
 ما از شما را در میان سنک دل
 آفتک روز خیم بر خیم بر صفت
 مار لبوش و هفتک ز دوزخ حیات
 دستها خار خاندن بواسطه و اندوه
 ایان کلید جنت و دریغ مایه
 جای دینک و مسند و زنجیر عذابت
 دریای فضل و رحمت تو بر موج برید
 مار لبوش و لبیک کار و بکار نیست
 در کام ما حلاوت شهیدان ما داشت
 در عجز و پیش و تو بنیاد و دره آتش
 در ملک تو نیست که نکند نایب
 ما بنیادگان و کوس خدای همینیم
 نمرود بگد شب بر طراز کمرسان
 اینم هیچ خویشتن و اینم بر هو
 پیکان آن خدایست چون دانه داده
 فرعون شو هر که با تو از حربه
 شد سپهر و در بلج و در پلای فرشت
 نیه آمدنک با شکر لبانک را عصا
 با آن رو کند مغز و وحش آنیکه
 لیس سوزن بر اسب نایب و وارث

این میباش نام آخر دست دبو
 پیش المعز بر است دل و سوره
 هفتاد و سه لری کشی بوحی زده
 بجهاد حق میباش که بی یادگر دهن
 دوره در حبس درشت و در سنک
 مفرور شد بر پنج باب و سالی و یوریک
 مقرر یعنی بر دل بجهت من نیست
 دام که آب گرم دو چشم سپید و شفا
 ای زنده ماه چهره با شکر شیشه
 نامن بیور ماه نوشک برم روز
 نامر بوی آبک است شودم کام در راه
 که پیش کل کشم که مسکوی تو
 کل روی که و من اگر زلف نیستم
 از چشم او بران جلیت نو جلد شکر
 کان کل مبدین سر شکرین بر وجه اوقه
 خزانه سخن برین که شد اهل و زینت
 ای چون ملک سپهر و از صورتی
 در دین طاهر ملک کاشی بران
 در است دار با اسباب صاحب را سخن
 نو در چکان زلف بر اجتنای سخن
 آید سوار هر چه بگویند و خصم را
 بر آتش نظر دل ز بول زین خصم
 هر چیزی که گفته شود و گویند و باز
 بسیار علمهاست که آن خاص هر است
 دانده هر که با زینت اسب شکر است

ناد بودین ز نوشتا اندر طالع
 ده نامت خویخانه کند کاخ فرزند
 کم ز آذخای و پیش مدیحه خوار
 زن دینک اهل عمل چهرم طبع است
 وز من بغضه سر کشی خایه ملک
 نگدازی اهر شکر یا چه نیک
 آن سجده من و کوشه منو کرم
 زان پیش کز سمور بر در کشتی طاعت
 که که در کام در فکتم خانه شکر
 بر من کلک نزن که نیندیشد لایق
 دانه بدین فکرم که تر کاش کل سخن
 مژگان کن بکش من بر ما شکر
 چون باغ عالم شمع از ظاهر عیانت
 کای آدی بصورت و با سینه ملک
 هم آدی و هم ملک با زبان هر وقت
 کز درین فضل و هنر لا شکر لایق
 اندر کتاخانه اسلاف و شکر
 گویند معادتی نوح و زید و جنت
 با او ز هر چه که کند شکر گویند حرکت
 جوش بران خیاس که در روز جنت
 اندر درهان نغمه شکر کلیم و در فک
 بیرون علم شرح که با خلوص شکر
 کاند زین گوای نویبت هیچ شکر

گر بر شرفک و شرفک ز دیار لطف
 گری خانی فوجت بر کن کند
 و در جام تو ز من بر خد خد
 طوفان غم بدین زسد که بود
 ز این بر کز زگره از گدازد
 پادشاه تو جواب نعم سائل
 با هر کسی که بدستش ازین بود
 نوزد تو ان کرم و بر سر تو
 نادر دلت ملال نباید شوم
 تا بر فلک روح بود و ندا
 روی زمین ز تو نوبت بر آید
 نوری شایع بختش از روی
 سخنان گوی سپهرت جو عدوت را
 پیرایه بقره جو سخنان چون زنت

ای با بگاه فدای تو چرخ پیرت
 اندر شادمانی سگ زانکه
 پهلای دلت او در با دلت کند
 آینه ز صبر تو اندر معاش
 از چرخ نیم رنگ چه مالند
 شهر چند نیک شاه بکالت تو
 مستوی مالک مشرف نظام
 نیک شکر چه دست زانکه کند
 چون تو سوار فضل کجا در
 ز بر زمین و واری ز شکر
 از مدحت نویسنده پسرند جوان

لیکن بگرید عیدی اندر کجا رسد
 از زینت نمودن تو صخر کرم
 هر شهر سوار فضل از شادمانی
 در ذات تو غنا مالک خراسان
 جگر نظیر تو بهین بر مکار است
 امر تو است احسان بکشت مکتب
 منت خنک دم زنده دای پدید
 احسان تو بسازد نیک است
 در خدمت تو بودن خیر است
 اهل شادمانی در این نظر تو
 به خشم نشان تو از همت ملک
 با اهل صلح تو قیام کلانست
 از لطف تو سازداری تو با سر
 خشم تو آذر است حق تو نال است
 آید هر آنکه بانو کند اسیری
 در موسم بهار که در با شود
 در مجلس تو زور یاده رفند
 تا بر کجا شود تو سبلا طبع
 ناسم و زرد با تو و سنک امضا
 مستی بر شاه منت خنده
 در راه عشق آتش و میان سنگ
 جگر ملز ز هر لب با بد نصیب
 نالینت و گوشت از لب او نگر کشد

ناباد سادش بر آید لب نامی
 آرزو باد سارچو سرگشته راوند

چون زلف ز کتان می او با خزان
 رویه بشیر کرد و صوم مشور کفایت
 با بد بگرید کردن از الزام با طاعت
 ذوق کا و فطانت و همت همت
 ناپا فزون بود بر عقل شاهان
 نبود و دل مهربان آید جز از زینت
 در سر می نماید و دای تو فطانت
 در خوشی از خوشه آنکو در زینت
 در مدحت تو گفتن نام است نیش
 مطاوع تو نیست زینت تو بوقت
 نکند نظر پلک تو بر سوسوی زنت
 بر آتش برای طرازا هله پلک
 در دانه لال می داده چنگ نیک
 سر نال خشت را و سلا آقا ذوق
 در هاون هوان بپزد چو اسیرت
 بستان و باغ گم دهی زینت نیک
 هر چه پلک است عادت ز تو زلف نیک
 در سبک حسود تو افتاده باد کفایت
 مردان کار بدین چه در صلح زینت
 کز تو سخن میشود بروی هزار نیک
 سهم و زدا عثمان کز و در با زهور نیک
 هر چند سلب مزه نبود شکر زینت
 دیوانه باد خصم تو چون کوز نیک

ز آمدن سال نو بهر خورشید
 سال نو آمد بخیرت قدم شاه
 خسرو سبزه ایگان بر رخ نیل
 در علم آل شاه فتح و ظفر بود
 زان علم آل نصر بن سواد
 موسم جشن خدا بجان جهانست
 منظر جشن شاه مطرب بیان
 نواح در صبح هفتاد مرتبه طابوس
 شاه سلیمان شال و طبرستان
 سلطان طغاج خان که سلطان بود
 با علم کام و سار سبزه شاد
 ای ملک بیدل عالم عادل
 بخت تو با نام تو سعادت یافت
 بر فلک پر سعادت صغیر اکبر
 خسرو از اسب سوار بهی و هست
 ز لرزه لشکر نور روز ملافت
 چشم جهان چون تو پادشاه است
 هر که رفیر جهان نشانی بود
 و آنکه ز درگاه نشانی طایع
 بکند و در حاکمان ترا چرخ
 خیزد آمال دشمنانست برید
 ای خلف خراز خلقه اول
 ملک سلاطین کجی از وی با تو
 بر تو و شهرت از کانی بخت
 عهده صاحب قران روی زینست

خواهد

خواهد بودن مملکت ادوی نوشتا
 سوزن با بادیم شاه جوا بخت
 در سخن دانه چینه نایب است
 طبع سخن زایب از خوش نگردد
 تا شود از مدح شاه در فخرت
 عجز باید خواه پادشاه همان را
 باد بر اثر انقضا شاه همایون
 بار خرد عشر و یاد فاه در افعال
 آمد بصدور خورشید خورشید
 شادانند خورشید و سوزن پادشاه
 خورشید چرخ فضل و شرف است
 زینت که او بصدور خود آید
 خورشید پادشاه در راه پدید
 خورشید در کوز و ذوال السعیر
 خورشید از زحل به منزل زهر
 بنشدگان هر که خورشید بکشد
 او را بود جماله خورشید و شرف
 خورشید بیشتر و خورشید سلطان شرف
 او به حجاب پادشاهان همی رود
 ای به کز به خورشید سلطان شرف
 خورشید را تا آنکه زنده چرخ عالم
 بر آتش نوسه در هلال سبزه
 بزوان غنای در در سلطان محل
 شاهنشاه از خود نوشتا که کنجش
 نام درین زحانه احزان خودنو

نصر بن علی و نصر کردین و کمال
 اندل و جهان خور و مجتهد کمال
 دانه و که در فخر سبزه بجز مال
 باش پادشاه خود بود پادشاه مال
 هیچ رخ نیکو ان بزرگ خط خال
 در مشرف و در کز لایزال و لایزال
 خورشید اهل بیت نبی سبزه
 هر موسی که آید خورشید خال
 آن چه بدد عالم و از شرف بریدل
 خورشید در راه رحمت و نیت و عمل
 او از سنان بدشخصم دارد و خول
 مشهوره کوز و ذوال السعیر
 او از سبزه نایب حل بر از زحل
 در نور دیده نصر پادشاه خال
 و از زحل سوز و دیدن او نور خال
 گاه از کله حجاب کند گاه از کل
 پیر بر باد نشین خورشید بر نیل
 وی حبه تو کز به سلطان لرزد
 ان شرم زود روی پدید آید کل
 پیران سبزه بکند در اندیشه خور
 ناپای حلسد تو فرماید و عمل
 چون مکه جدا تو ز پیر سبزه حل
 نادر نشد بیوزن سواد در عمل

از کله خود نویسد ای مهندسی
 از مجلس شمشاد سلام بافت
 مهندسی در دو روز کار خوش
 آباد و خراب است بنو عالم هست
 از عزم ملت یافته جرم زهرین
 دارنفا از طریق نفاخر برین عمل
 از جود تو همجای عمر بازن و بی وفا
 از فرین زنده هزار کسند از نو یافته
 روی مصلحت و مصلحت و مصلحت
 پالند سینه نو بخواند خدای بر
 داند ترا که نوحه کسور کسور
 بیچاره منت تو کسور همجان ناند
 نالان تو ناخبر آمد بنو دما
 اندر دویغ و حشر تو بنو کنگار
 نامرین تو فصل نشد رخ عاشر
 جازش اخلاقی عطا داد ما
 چون آدمی شدی چو فرشته بی آید
 اکنون که آمدی بجای عدل
 در سینه سخن و شرف و جود از زب
 ناغز و ذل ناصح و حاسد در اینجا
 جاوید باد سخن تو دشمنانست را
 چنانچه اهل گرفتگرها با نکه امل
 هلا لریغیه مهمون لغای فرخ نال
 خدیج نامت خلعت عوفه که بدی
 اهل صاحب عدل که مثل او کبیر

کیب عام کاند رصالح ناک و نیت
 صفی دولت عالم معبر ملت
 ثبات علم و عمل است برین
 چو کارها را نه پنداشد که خجسته
 شد است شغور بر عامه و عیبت
 کفاده که در دواد و لبه دست
 ز عدل او نه عیب باشد از کوه و دشت
 بنویس کلت بکسند عدل در عالم
 بیاب عدل ز هنام او چو دگرگند
 سزای دهر و بزیرگان عدل در دشت
 رسید اند جهان ز خدایت او
 وفا شو و ز کف و لبا و مجبور و مصلحا
 بر روز جود کف او کف سال او
 های جاهش بر و از که بر خفا
 بزیر سایه او باشد بر جهان کبیر
 ایها بون صدی که در طلوع
 زمان نیک و کمال است پادشاهی
 ترا بصاحبی که کف قیاس کند
 اگر که صاحبی تو که اندیش
 کمال صاحبی هر که از دهر برسد
 محل وفادرا که کار کرد خروین
 برسان بزین که نوساز سرع
 چنانکه بدریادین آسمان نوبت
 حوسد جاه تو با از بار خجسته
 هوش نام در روز است مهندسی

صلاح خلاق کبیر مهندسی
 وزیر نیک پندار سم نیک خصال
 سپهرت علما و بصورت عتبال
 و راست بر نکوشه جریب اعمال
 چو ماد روید رخسار مهندسی
 بکن ز نظر ثواب و عیب و وبال
 پلنگ دیو ز شود پادشاهم خصال
 بران خیار که هنام و بزخم دوال
 کس نیاید اولدگر نظیر و هال
 بجز خجسته کف رگه او خوار مال
 باب خجسته جاه و باو نغمه مال
 اگر بیجان کرامه از و کند سوال
 سینه و ز عیار و کبیر سب حال
 کس که سایه او با فک نشد اهل
 چون های هابون کبیر و دبال
 به از های هابون بودی و دبال
 که هلا و لاجون تو و نیک کمال
 در او دنده ترا اندر نیا سر حال
 یکجا نوباشی او باشد صفت نعال
 در آنچه هست برای تو نیک کمال
 هر آنچه کرد که کند که کار نیک حال
 نوید و سر که و بیک که اهل نعال
 چنانکه سر و بال و پندار نوبال
 خجسته چو خجال و خجسته خجال
 هار ناشیغد راست نظیر نوبال

بغد را بدین عمر نوهر شوی شب بد
خبر هیچی مرده هر روز سال
هر سال را با عمر باد و هر روزی
ز سال عمر چون روز اول شوال

همه سلامت آن باد که بماند و بماند
همه مراد کوی باد حاصل از عالم
زمانه بندگی اجزای صاحبین
و در پیش رو کرد با او همیشه ستم
از آسمان بر زمین هیچ دولت آباد
بر روی او نگر از جمله بیست آدم
بنای هیچ عمل جز به علم بر تقد
جز بر علم و بند بر نیک موری است
نیک موری شکرش بر این استه بود گفت
همیشه منزل دولت نامد از ظاهر
سزای غل بودن که نه که در جنت
نگاه دارد در هر چه بد کار خدای
نه از راست و لیک هیچکس از بیست
جمال داد و برافزود در جاه و جنت او
پیش آنکه از او فشار با جمل است
بار جمل شود از یادش که ناگاه
ز جاه صاحب عادل ملکت بگرداند

عزیز باد همیشه برین دخل و خدای
نگاهداری و جان او معتر و مذل
دارد صد مرتبه و بیست صاحب خدای
بر جلال پرستند تا آنگاه روز نشانی
صاحب عادل دخل و ندمی که هرگز باقی

این

این جهان را سر بر سر رسای خوشتر
بدن جاه و مال گذر سپید و آب برک
اصبکت عالم عادل عمر کرد بر لب
نور کلاک عمر عمر طاعت از در جنت
از دوال و کلاک از زمان در نون
کلاک واری که فرزند بر سر کلاک
مرشا کلاک و کلاک از آن هم کلاک
ز آنکه در کلاک بد در صحرای جیب
سر راه و در عواید شود از کوه کلاک
پادشاه را که باشد همچو خورشید
صاحب عادل در خوشتر هیچ سر سبز
میوه دولت نور و درین برین کلاک
که جهان آراش خوشتر بر سر کلاک
آسمان خواهد که سر آسمان و خد
هنر خوشتر شدی آری جبار و عدل
بجسرت همگان جمال در جمل و دان
اهل مجلس از جمال و هم جان پرورد
صلح عادل مرتبه عشق با و نا ابد
زاجه از آری و جان پرورد زین است

بر جهان و جان او با دهر از آن آفرین
از جهان آری جان پرورد کلاک خدای
از من بآن صون چو طلب که به پارک
دلبدم بر جمل و زلف بر آن نگار
خزمان گذار دل بر طاعت غایب
من در سپاروان بنه رنگ دلپذیر

چون های دولت او بر کمال بدین حال
بدن جاهش بر همان در کلاک خدای
در نظر بر او در هشام خود را کلاک
چون دلال آن عمر طاعت از کلاک
نا توانی شست و شوی کلاک خدای
ایشان آردند از در صحرای بر کلاک
سفر و آردند و ز سفر سر کلاک
هیچکس در صحرای بر کلاک
نا و بر شاه شد بری نشد و عدو با
ملک او از این بود از انقلاب کلاک
پیشرفت به مجاز و کوفت و مجزول
در ضیاء او همیشه برین کلاک
که جهان رهش از و آری و بر کلاک
لیت بر آن است از آن است کلاک
گر کوی از آن خدای کلاک
از جمال صاحب آری کلاک
کشته هر چه در و تر و عیش و خرم کلاک
خرم و خوشتر صاحب آری کلاک
در جهان و جان پرورد از رفیع کلاک

دلبر ابراهیم نکا در سپهرم کرداشتم
 دلبر قبول کرد و بجان زینهار داد
 جان آخیا زد که در دیندوی بیم
 دورا مباد و عارض او بنگرستم
 نایب اسیرم درم ز رخ آیدار دوست
 شکر لپی که جان طلبید بوی بلبلها
 هر چند کان صم زخم من بخریدست
 کردید هر کسی که جویم غم و غم
 دادم بیاد ساری دل بر لبه عشق
 ناچند در خجی دارم از عشق و عشق
 بی نظم گشت کار من از سید به چنان
 کاری که که بانضال غنای دل شوم
 کامد فقر خویش من غنای دل
 دهقان جلوی که هیچی غریب کمال
 صد گشت که در محبت او هیچ خالی را
 کوی نه زهیم بود آفریند و بس
 کز کوشش شود که با نند و کوشش
 دارد بجز در موی آن عالم بخت
 کز علم و حلم و شرم و خرد زینست
 کان دراز عمارت طبع لکند بجز
 بادل جو ز تو هم بخت بد به او
 لصد درون کار که اهل زلف را
 بار علیست هر نیک که در هوا طبع
 اندر هوای شکر آید و کرام ما
 در دست نوظاره و بیعتش که

ز چون نکار خاندن دل بر نکار دل
 گوئی که داد جان مرا ز بهما در دل
 آنکه که در عشق ترا اخب در دل
 شد آید بد بد بد و شد نا بد در دل
 کار با پیش کس نکند آتش کار دل
 سیمین بخت بود بود بخت کار دل
 پر کرد مرا غم او نار نار دل
 هم بر سر شاکت دیده و هم بر شاد دل
 نشکفت کز سباده دهد و سباده
 ناچند شده دارم در دیند بار دل
 کز یاد باز گشت خودم خواستار دل
 وارم بنظم صبح خداوند کار دل
 کز مدح او کند شرف و افتخار دل
 در سینه بگساید بسوزد افتخار دل
 اندر میان سینه ز کیم در طار دل
 اندر فضا آد میان کرد کار دل
 که در آن مشوره گوشت اسوار دل
 ماننا بجز میگردد به کن کار دل
 اورا من تر است بازن هر چهار دل
 چون خوشتر کن بختش ز چهار دل
 کرد از بختش سبزه بوی چهار دل
 به خوشی لبش خوشتر نکند ز کار دل
 از هر هوا خوشی شایسته کار دل
 هیچی هوای خالی و بی غبار دل
 پیوسته بار دل نونصی که کار دل

کوبل مدل بود ز دل خوشتر باز پرس
 در خست نوانه باز لبش چو ناز
 بر بر هید و بند چو مهر لب لب
 خارا آرزید و نار ملات ناخود
 بدخواه جاها که هم از نشو و نجو
 و در خجیر و رو به که کس جو زینست
 نا نشستی نند آید به کوی کنار
 با نند حاسدن نوا بجه صغیره
 چون کوی کسار خورد ز سوز و طبع
 مرد و سناست خوشتر و در دست نشا
 خواهم بقای تو ز بار صبر هار نشا
 چند از بقیات یاد کرد ادک و غم آن
 آید بجز بخت و کسدا ضطرار دل

نکار من همه حرق و تلاش است
 غزل چشم نکاری که بر شکار دم
 ز لب بدین لب لعل شکر شکر نشا
 چو بوسه خواهم از شرم بوی خوش
 محال باشد ز بوسه خواستن شما
 شوی و روزی دوسره بیکم کردم
 مایه گفتم که خدایا منظر
 با سهار و بینه از بختش و
 آکر چه فامظه منست بر صفت
 بنرم من مده من سر و مباد
 بخت و دعا لب خال و زلف و نام
 جمال دین محمد بکانه که بدو

نایب هوای شکر که در دین دبا در دل
 کردان دوستم بن اسفند بار دل
 خصم ترا بخت جوش گدار دل
 دوزخ آید و دید و سوزد بار دل
 از سه هم بوم نیکفان چو نا در دل
 خود را کند بخت خود ز نار و در دل
 دین هر دو اندازد از یک شمار دل
 بشه من لب نوزد تر ز شمار دل
 و ز خرمی طبعی شکر چو نکند کار دل
 در ماند کشته باغ و بخت کار دل
 و ز من دین فدای کند لخصار دل

همه ملاحت حسن و جمال او بیکال
 شد است چهره ترا شکر کار دل
 خلی چو بر یک ز سینه به ماسال
 چو شکر لایق از خوشتر و در حال
 کز آن نکار بود بوسه کسار حال
 ز نند و خند و تقابله پیش و در حال
 بسیر و گفتم که منت پارمنت حال
 همه فرزند و همه همه فرزند حال
 و کز چه بجز سر و عمل است حال
 که سوز خالی زلف است ماه و کمال
 نیش و صحت و بوی حسن اش حال
 کز کشت دین محمد هر از کون در حال

سپهر و دلایه در بای فضل کمان
سؤال هیچکس را بنزاد و در نیت
بر او بجان گرامی اگر سؤال کشند
براهل فضل و هنر طلعت خجسته او
و کرم های تکبیر خجسته خزانند
ایا های ها بوزن اهل دانش و فضل
کسی که پرورشش در بوزن اهل فضل
بگفت داد و ده مال خزان مالش
هفت مال بر اهی آید با بخت
سری نیندم در هفت روز در عالم
بطور و صفت و احسان تو هم ترا
هفت زمان در هر خطه و هر نفسی
بچسبم تو بختی من نصیب است مرا
هر آینه به بر آید که هفت من تو
کرا ز زبان من آمد بدیخ تو نصیر
هفت من تا فلک بر شد ز تو مثل
مبار از نام هفت حاصل فلکی
ز ذوالجلال که خرد جلال او بیاید است
بروزگار تو بر و فضل او عز جلال
ز فد آن الفی هم چون لطیف خجسته
دلیل ز تو بر سه به الفی هم بخت
بدار امید که بدیخ خجال و در خراب
ظال خواب و امید از خجال بریدم
خوشتر است حال کس که خجال حاله تا
بجایم معجبت ز مدی که کفایت
جای

جای فضل ازادگان مؤیدین
هال و سنی که بخت جو که کبیا نا ناب
ز جو داد و سنی که کم طران شمار نام
چنانکه باشد در مقام صحیح مال عرب
ندید پیشم کم و بدیخ و نیک کان چنان
چو در بد سا نال و سا بهر مبارک او
ز دست فرخ نال و ز دست سوز
ز هر شکسته معنای تو بختل که کم
کم از جریست بمنزلان حامد تو جو کس
اگر بگریزد در خجال و در بختل حمت
بمدحت تو سخن برودند اهل سخن
طهر مکان که سخن برودی بهاد نام
چو شد زبان نام بره از دهان تو
بشتر من نه ها نا کان بری که بود
مثال شاعر بختل اگر بود عتین
نصیر باشد بختل که بوفت او
از آن چه به که بنزد بایچون بوفت
علام نیت بختل که بر او شعر
ز شعر سازد نصیر و هر کجا که رسد
مرا چو روح تو خواند سوال حاجت
هفت تا که طهر سازد حساب تو
چو روز اول سوال خواهم همه
مدحی که رسد است بر تو فرخ داد
که هست فرخ آیه تو خجسته بهال
سوی جبال هم مدانه فرخ خجسته
خدای عزیزش بر او هم که فرخ جبال

زهری آنکه سرخ او سیال رسد
 حلال بود بر خونها غبار از عدل
 بجان و مال امان یافتن از هوی
 خیال نفع ندارد سانس بکار
 مکهستان فرخ آوازان پیشتر
 ندوگر و دوزخ شمشیر زنی
 بیاعه سرخش و کشتن کعبه
 بنور عدل و آساید جمله کتب
 سران خلیج و مردان سر و پیشان
 برود بر زمین و برود در سواد
 دبا نکه نیک سگال و بکوه آتش
 بهمه و جوی سگال و سر کشتن با
 جزای و ابلیس با مشعل نیک درین
 ای پناه دل و پیشتر لشکر توکل
 عتاقان نواز تو صیبه خالی شدند
 سپهر و ملک و اقبال و جاه و خیمه با
 میر کجا که روی غالی و غیر
 هفت ناصف بزم و دردم با نیک
 زهری که بودم کوی کن ربارد
 نکاه و نوباد اجمیر منعال

عدوش سرخیز بمب نماز افند
 ذروی خضار و بزنگه برین خورشید
 شوره ابرو انباشان کوی بجان نبال
 اگر بکوه در افتد در افکند زلال
 کجا بر کستان بوده سم هر ستم نبال
 شبنم که کند لعاب دهر از ارباب
 و مال اعلی در خشت کند نخور و حال
 چنانکه در صبح بخور شد با نغمه اثر حال
 طاره گویش نظر بان او بجان نبال
 برود زهر و زهر و بند و شرم نبال
 زمانه هوش و لبک خواه و بند کمال
 ستم کشنده ستمکار و در کندی و بال
 و نواز بر سر دوش سر و صفتی ز نبال
 که هست لشکر بولون در مکر و نبال
 موافق از ان نواسف و نوبال
 نوبه و جوی خورشید که در نوبال
 مظفر آئے و منصور در دهر حوال
 بگوش مردم عیش و فراغ و نبال
 زهری که بودم کوی کن ربارد
 نکاه و نوباد اجمیر منعال

زهری که بودم در هر چه دادم
 با شکار بدم در دستان زنده بدم
 ز سر است و جوی سلطان صیبه
 علامت بدید بران خواهر در چشما
 نیک سهر و سر از هنای شیطانی
 سرانند از آنکو نکر که من دادم
 خدای دادند بر آنکار و بچانم
 من از غیا سر غلام و مطیع سلطانم
 من این هر چه بر سر خود شرا بفرانم
 نصیب کبر و کون دهنای شیطانی

سرانند از دوزی هوای دام کبر
 هولت دادند و من دانچه و عاقبت
 هوا تا نماند ساعه محضت صهی
 هوا بمن بر دل مظلمت شاه
 هوا تا نماند تا بر سرم ز عفل کین
 کنه بمن بر دل و ارعزند هید
 مای خرد شد و نیکو عرضت
 اگر بستم خود را بنیک و بدید
 نپسند با نیک نیک و نپسند نیک
 چه ماه بیک ستمند و لور لک
 بترک شتر و با نشان خرد و امر
 بترک و با نشان حاجت نپسند بیک
 گنه ز نسیان آن ندیدن کار خیز
 نفا نه کردم خود را بگویند کوه
 سباه کردم دیوان عمر خود بیک
 ز نسیان که کردم برود کار بی
 زبان بر بدم آرزو و نسیان
 کس بود که سرا و از نسیان کله
 بجز و بر مسلمان ای مسلمان
 بفضل خود نکر ما نسیان نسیان
 رسول گفت نسیان از نسیان نسیان
 فلان و بمان گویند نسیان نسیان
 بد بر نسیان که گنه کردم و نسیان
 بر لب نسیان بر سر نسیان نسیان
 ز بعد نسیان نسیان نسیان

که بکناه بر این سر نسیان
 اگر بدانه نما نسیان نسیان
 هوای نسیان نسیان نسیان
 از آنکه خواهری از نسیان نسیان
 چیم که چه کس بر چیم که دامان
 بدان نسیان که خرد و نسیان
 بد بر نسیان از نسیان نسیان
 برود هم که درون نسیان نسیان
 بیگانه مای اندر نسیان نسیان
 که در نسیان نسیان نسیان
 همه نسیان نسیان نسیان
 از آنکه من نسیان نسیان
 من آنکاه نسیان نسیان
 نشانه نسیان نسیان
 از آنکه برود نسیان نسیان
 نسیان نسیان نسیان
 کز آنکه نسیان نسیان
 و با هم که نسیان نسیان
 که چون نسیان نسیان
 بد نسیان نسیان نسیان
 بد نسیان نسیان نسیان
 چه مانع نسیان نسیان
 چو باب نسیان نسیان
 بر است نسیان نسیان
 بدین که از نسیان نسیان

بزه سلمان اندوه ساز ملکا
بفضل خویش مسلمانان را بار
بجز اسماء را که اله الا الله
جان همی را که بجز خلیفه بر زبان نام
خواه ملک فوایدش باد و خوشتر
بجام الایه آدم ز عدل او بیست
همه اندکی که از ده فرزندش از هفت
بملاک سلطان خزان ز دیار بازن فرزند
هرگز منکر از نامش بیان را که خطبه
سپاس از پیشش به خرسند و بخت طبعش
خلیل الله را در خلیفه بر معانی ز کس
ز عدلش گیسو آرا دان شو چون آکر
ز ستم او چنان کرد که در خوشتر
شیع و عدلش چو خاندان او هم مدتی
فاد ملک فوایدش در حق بود کفر
سپهبدان فوایدش در شایسته
سزایش از بدی هم شایسته
سپهبدان کربندش پیشتر او
چو خاندان او در شایسته
کربان کرد و ضلالتش به ملک با
ایام پادشاهی را به از داری بر زبان
نه حلیت هم اندازن چو هند که به
همه با زبون خاویز هم را فوایدش
بالعراق آرزید و هر کس وی سیر

کلاب

ولایت از خود خواهد و از مشهور
هر شاهان را دانند شاهان
الا ناری زبان خلو ملکش از
فردل تو برکت مسلمانان را
همه ناگردد شرح سلسله و در هر
نقای روز عمر پادشاهان ابدان یک
که روز خوش خواهد بود چو روز سید
مخبرم شاه شویعت ملان بنی
آنکه از وی سخنم ز ناز آمد و عدل
صدق فاروقی نند که اندر حق
او پسران از خون با خود از حق
پادشاه شهبه برهان اجل شمس
آب ریح و عنای سالکان را
مکه و یثرب با نیکم و چو بر
نگری را برود با آورد در مقام
خبر شرح است سیر لفظ او
هر چه او بر لفظ سیرین دله
هر چه بر ساق سیر چو سیر
کب الی در ملکش شرح از سید
آمد ز وی به او از در بر
فاناه ملک استند از او
از سکوه او شکاف کوه و آگر
حجت او بر هواداران هوادار
منابع چو سید و شه سلسله
از شایع آنچه اندر حج اسالت

کلاب

تو ایلیه صدر با جناب غفر آمدت تو
 داد بر من مکه و این بیت حرم از شکر
 تو ایلیه صاحب که تو صاحب شکر
 بی نیازان داد شام بستانم که تو
 بی نیازانی بنیانی تو و گزینشانی
 هر چه در روی زمین است بی نیازان
 همه مشاکره و غلام بیدار و غلام
 کس نظیر تو و تو انیس بیدار و غلام
 هر که دعوی افامه کند در دین
 هر که بر کف تو کلام بدارد بر زبان
 داد بر طبع تو فوئد حجابی بخت
 چون سخن بد نظار از لفظ تو اندام
 نارد ایام زامل و عدل اندر شمع
 طبع از مثل و عدل تو ساید بر شام
 تو که هم بر کس تو و مواضع کرد
 این مواضع که تو کردی بی تو خیر الدین
 بقصص احق هر که بر نرسد خیر الدین
 هر که بر اندر دل خیر الدین بر تو بود
 یا رشا هفت در بناید و هم مانع
 تو که شاهنشاه دین تو و فضل کرد
 مریبان تو بجان من بدید خیر الدین
 تا بود شمس فلک نورده ماه حجیم
 شمس اسلام تو در تو بر ما حجیم

هر بر ای که داد تو بی نیازان است
 آن مراد تو محمد شد با او تمام

صاحب

صاحب عادل و نیر شاه معظم
 سرود عالم که هلاک نیست
 خرم و خوش باش که ملل است
 تا سوی در غم نشا ط که تو
 در غم چون باد پیشه ز غم
 تا که در غم غنا مملو باشد
 هر که غنیمت هم آن که آرزوی
 بر همه عالم موقوف است بخت
 آدمی نیست در دنیا با شکر
 خلقی که بر بند و رسته نه
 نام عمر نند که وفا و کینه
 سرور و محفل از صلح است
 دهر بجز برضای او نکند
 تا بسوی خط و کلام کارگزار
 مصطفی شاه و شکر تو
 در خور آنکه از این عالم بود
 تا حرم کعبه معظم است
 با و حرم مشرب و و طاعت
 دولت او با زانها و عالم
 تا که جهان است از همه جان باد
 تا از غیر مان و غیر بود آدم

ذکر درون سعدا که در پیغام
 که نام من سعدا ملل است
 ز سعدا که با صد را کابر
 سپهر نوسن شجر در کشت

صدر رخساره بی عز بر مکتب
 عالمیان را شقیقت بدو مع
 عشق ما الی سر تن و خوش خرم
 شد در غم بسیر بر نواحی غم
 کف سجده با آرزوی در غم
 در غم جان را حجابی به نشد
 در غم بختان شود بر جوان بیم
 شقیقت او بود زنده همه عالم
 آدمیان را مگر وصی شادانم
 بان عدل و آینه اندر خرم
 نام مست کرد از شاه جهان کم
 چون سر هلال هفت خرم
 بخت بجز بر مراد او نندم
 شغل همه عالم است کل جهانم
 بر علم او غفور است و مسلم
 عشق ابدی نقش بر کفم مخاتم
 حرم بر آن اهلای عظام
 چون حرم که بر شکر معظم
 حکم روانه هفت نافر حکم

سعادانی که در هفت اختر است
 نو معوری و شاه شاه عقی
 دل انبای ایام از شمشاد
 نو آن صدوی که از هفت شاد
 بوی ناظر شوی تا بر مالک
 ز قدر همت عالیه کجوان
 غلامان ترا در روز مگاهد
 برون بریم چون خوشتر شد بایه
 فرزون از دروغ خوشتر بایند
 بچسب مطرب نوزدهم بنید
 چو دیده بوز شاه آینه خراشا
 همه اهل قلم بدین قلم دار
 عطارد بر فلک از همی حکمی
 چو فلک ایوب باشد هر نو
 تمای در فزون فضل دانش
 ز آدم تا بعد نو پامد
 بیام همی مثل نو کربست
 هژاد علی شاه شرف ان دشت
 هبار زمانه کربستان بیارست
 صبا از شاخ بادام اندر فصل
 هجنگام گل بادام می خوش
 شراب درستی کن جام شاه
 از آن خوشتر شد هجنگام کز
 بجز مدح و شای خوشتر شوی
 شنود و گفت اندر مجلسین

هران شعری که در دو بیت خوان
 شود مداح و لفظ دینی در
 دل بمدوح و نا صبیحی همد
 بدین نودام خال دفا عشق
 نو فاد در برشکار خسته فادر
 ز باز سوزنده در نظم عدت
 چه گوید سوزنده چو زهره بهر بایست
 و کز دین سعدا کبر باد پیغام

بخواند طبع خود سلام کنم
 شعر خود را چو گویش شری
 سخن از کس بر عیادینم
 صید رضا کم چو بر کاغذ
 فکرت خورشید را چو دردم
 چرخه را خام و خام با بخت
 بنمایم شعر بصر حلال
 بطمع بر لاشام دوز همت
 در ره نظم چون گذارم بیک
 از دل و جان نظم جار افکند
 شاه مبلایان که بر در
 بوالحجام محمد آنکه و را
 شاه گوید بدین نام بوی
 همد حجام همان نامی دیش
 پدش نا کلت او قلم کرد
 بیو ازان را کلت حجام
 جای آن همدانگر با هلام

بیزا هلا دانه حبیب ششام
 بنظم مدح بود در نظم نظام
 حکیمان بخندان سخن نام
 دل با دناشکار عشق مادام
 چنان چون بر کوز و کوز
 سخن بر ای و تران همچو حجام

سنت شاعری بنام کنم
 جای هر پرخ بنفام کنم
 که هر از طبع خوشتر کنم
 از قلم حلقه های دام کنم
 صامت مانند سم خام کنم
 چفت با مضمهر کدام کنم
 شعر بر شاهان حرام کنم
 نکند مدح و بر کرام کنم
 شاه راه سخن بیکام کنم
 خدمت مجلس نظام کنم
 از امر سخن غلام کنم
 صدر و مبر و روز بنام کنم
 نظر از چشم احترام کنم
 یاد شاه نظر بجمام کنم
 بر آن کلت اجسام کنم
 لب حجام که در بنام کنم
 مر چنی خواجه را امام کنم

درد و شبانه هفتاد و ششم
هر که فرمان طلب کند
من که پرورده نعیم و پیر
صفت اندوی علی لکنال رب
شرم دارم که بالظن او
زان زانو که حالم او سخم
کشت آن چهار شود سلب
نامش شکر او کشته نشا
چون کم افشاح و صبح نشا
طبع من آفرین کند برین
بخت من سلام عیب کند
گوشت بخم آگوشا در
خانه دولت و راند عا

بیش فد طبع من با روح
باد نادر دعا سلام کنم

میرجو بان کشته نامعالم
کشت پوشیده زان سواشم
من را و حاشم هنوز چنان
درد و بیاوش شهوران نشا
رضایا فوٹ شهدان نشا
زان دو با فوٹ شهدان نشا
تا با اندم از وجوه مبارک نشا
میرجو بان بخت ظلم صفت
فتره ظلم و دهر صندرم
آنکه انخط امرا و بیرون

آن بر رگه که از میان بحث
ذوق العزیز فخر بن احمد
که چندان وی آرد فخر
هم بقا که مانند لغزش
چون نبوب بنام حمتاشع
لا فخر بن علی منادی بیخ
صفت دان کرد او بوی و صفت
دوا لغضا و عتای او دان
بهر حالها بود ز علی
ای باز وی هفت نوشته
سرا حان نوز سبب جلال
از بیخ حال صدر و ستریش
آمدی تا نواز عدم بوجوش
هر حال نشا نامعیوب
جود و زید نشا و نیکو نام
جز نشاد در نباید از حاتم
نبش محرم سؤال از کونک
با بدین نشا بخت نشا
بهر و کینت دهند خرد
جز در مانع هوا خوراز نکند
بوی خلو خورش قویک و کلت
پروبال های دولت نشا
هر که آن ساه های بنیاد
بخت مپهون بقواند کرد
با ذام او دانم و بیخ

هست چون ماه دیده از بخت
بوال معالی علی سپهر عالم
صاحبی و لغضا و پویم بود
دین بیان فا در قشوم
شد فوٹ بنام او بخت
که از ان مرضی شد و صفت
رقوبان کردی برین مرقوم
زند کردن خبا ستم
ز دن ذوال لغضا و غیر عالم
مرنگ و کان کان لزدوم
لشکر آزاد کند بخت و م
همچو سبب الله ان بوجوم
خبر موجد کشت و مشرودم
هر افعال نشا نامعیوب
مر بنا طهر بن هاد و روم
آخیز اندر نوشا کونک و موم
گاه بدل از مثال فرحوم
هر چه از رفت آرزو موم
از نسیم صبا و نعت سموم
بوی خلو خورش بر معلوم
حاصل و لغضا حتم و مرقوم
سایه دار هزار کس و روم
شور بخور است و کور و نچوم
بخت بد جاها نوسوم
ناصحتش و حواسند مرقوم

دهیان زازمانه دهی خادمان زاسپ هر خدمت
ختم راحلقه و کت لاجل دست بخت فلکند در حلقه
هر چه جز با نوطی بخت
جاودان باد یا ازان معصوم

مهرشان بینه که باشد فاضل و نادر
حکایت آن ایستد مانند که مهر بود
هر لیم و زلف و جاهلان که بود
مدح بر زلف و باطن و حال آمد
مرکز مهر و ناله فاضل که مدح و
فاضل داد و کرد و پسر و زان با کرم
ناپسند و در بر صاحبان که است
آنکه اندر داری از برای دین
مستقیم احوال باشد آنکه در دنیا
در فتنه مضار و دانش و هم در دنیا
چون از آن که با سنی صلاح بر حق
چون از آن که با سنی صلاح بر حق
هر که آلوده شد کلام لبش از می
از چه احسن که نه فلکند خود را در
پشت پست و نشاند از هر کس جام باطل
ای بی جنبان از در حلقه انواع فضل
زود نوز عتق و هزاره که او کت
خط و از روی تشبیه است بر شکل
نامهای شریف دارند و خوشندگان
حق شکر نیستند تا بیست و در دنیا
گر چه شکر باشد اندام با حق

نام

نام حق محمود و نام نور حق محمود
بنده حق و بر یون حق و در حق
حق علم است ز صاحب خود داده که
اهل زلف هان نیا از برای هر آرز
نوع علم المثل و اندر عالم از جوید
مهران را از حق و نوبت و نوبت
مرزا با صاحب حق که پسر است
دیگرین روی و نوبت و نوبت
نویز و نوبت و نوبت و نوبت
در جنبان معظم با جنبان اهل
بر تو شایسته که در نوبت
جادون در افرینان و نوبت

دشمن تو باغ و نوبت و نوبت
با ناطق و عیبش باشد و نوبت
جان ماند که بهر از مدح شاعر
شاعران در روی است تا کو ایلام
گر ایلمی بوشد آن کو در نوبت
و در با شاعر نوبت بود در نوبت
هسته آن خوش شاعر که با نوبت
شعر از نوبت و نوبت و نوبت
و در نوبت و نوبت و نوبت
سند شاعر نوبت و نوبت و نوبت
از ملوک و نوبت و نوبت و نوبت
دود که نوبت و نوبت و نوبت
نوبت و نوبت و نوبت و نوبت

زان بود شاعر نوبت و نوبت
کونست صاحب با نوبت و نوبت
هسته بوشد ایلام و نوبت
ز نوبت و نوبت و نوبت
هم نوبت و نوبت و نوبت
یا نوبت و نوبت و نوبت
خبر و نوبت و نوبت و نوبت
ای نوبت و نوبت و نوبت
در صلا نوبت و نوبت و نوبت
یا نوبت و نوبت و نوبت
بلیه عتبار و نوبت و نوبت

کرده عیبی همچو براه که در حق
 او سواد شریف و مغرب شکر کلام
 فرخی هندی غلامی از پیشش
 عنصری از خرد و ناولدش غلامی
 هر دو با بایه زده و انچه بداند
 بیغ هند و بخند نکلت نظام
 چون نظام اللزبت هدر کار مالک نظام

دلبند من که بنده دوش به تمام
 بچم کلاه دوز که ز کلاه او
 صد بوسه فام خواست از بچم
 هر چند بچم بچم نادم بچم
 میگویند دوزلف بچم کلاه دوز
 ماله بدام مانده و ماه تمام
 دلمم همه طپان و بی آرام و شوخ
 شام کرا از فلک دوزخ بچم کند
 شب دبه بر سپهر بچم گذاشت
 بر آسمان زمین بخار کند
 هر خانه که بچم کلاه دوز
 دوزم اگر بچم کلاه دوز
 جز در صفات بچم خلی هدیه
 هست غلام بچم کلاه دوز
 گویند همه دوزخ بچم کلاه
 دین شمرش از خرد و دوزخ
 خزان بچم دین که بچم
 بچم که از کفایت و از فضل او

بچم

بچم که آفتاب ز روش زمین او
 بچم که آفتاب کند ذوق را
 بچم که آفتاب دکان حسرت و دور
 بچم که آفتاب رخا شد مدها
 بچم که بیدگان و براه سپهر
 ای رب بصرم بر خند و نا بچم
 خاص از نو با سعادت نشسته
 به انقلاب و رجعت بچم
 بچم و آفتاب هنر بروری همه
 دوز آفتاب نیک و کسر بچم
 از حو کلاه نسیب من بچم
 نا آفتاب و بچم بودند از برای من
 و در دوزخ در حال قبول افتادن
 نا آسمان دنیا از بچم سعد
 نو بچم سعد با دی بر آسمان
 که در مصابم شود خواند این مدح
 بر تو خجسته با مدح و صدام

گاه از اخبار جمع بود که از غلام
 نا او بدید بدن ده چو کوه
 دارند قبله از افش و فاش نام
 بدند بر بهمان کن از صبح نام
 جوزا که فلک شهر و مشی نام
 ناظر شد بر برج سعادت بخار
 معبودم و مشرف در دوزخ کرام
 خواهم که بر سپهر جلالت
 در سابه عنایت و نیما و اولام
 اعنی ابوالمعالی عبدالله الامام
 عرضه شود بجهت از بچم
 گویند حدیث و نبوت شد کلام
 من دلبست من فرستد با نامه
 خلیت و خواهد از نام هفت نام
 معبود او پای تو ای علی القوام

ز طلب که در زمان صدم اندام
 چهره بنمودم و گفتم بسزای غم
 همه جا که بنام ملکات زودند
 از من این زود که بنام تو بر آمد
 چون زود بچم بر آنکه زود
 خوش بچم بد و مرا که زود
 ز چندان با بهر که تو بر من
 بسزای زود از چهره مرا

بچم

بر و بختی سسخ او سختی که کنی
 سخن بختی من تمام هم از زنیست
 سعد بن سعد و کز احوال است
 کاه بر هزار کتابت نه زین زاده
 آن خندانند که چندان که توان گفتند
 گفت و در شصت و هفتاد و هشتاد
 از هر ای کرم و از مین این پرواز
 ی نگه در کرم تا که بخشدند
 هر که ی که بر یاد بر او اندر
 پس ز کرم و در شصت و هفتاد و هشتاد
 هفتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد
 ساری زنده ز نام و حوا که بگو
 یا بد از کرم و در شصت و هفتاد و هشتاد
 بجهل مانند ام دو که سائل او
 در دیش چون زوزان و چون زوزان
 نامداند که این شعر می آید و خوان
 شعر ز بال او بر شعر اگر پیش عهد
 من جوید و معنی لغت سخن کرم
 ناخبر نگام خزان باد بر او و در خن
 با دان با در خان غم و اندیشه رود
 سخن خدایش چون برک زنده رود و مایم
 دست بر بختی را که بشد آرد
 بسوز سینه فرزند دلی و طبع
 پیران دعا و ثنا از عطار بر دم لفظ
 هزار سخن که گو گفتی و با تو گفتی

موجب

صواب رفت که گفت کردی که کن
 امید چشمه و در سنا داشته از تو
 در آن خوار کردی موزه من خطی بودم
 ز بهر خوار شدن یا نه عرض گفتی
 چو با چای من از موزه در آن گفتی که گاه
 سخن کام که بر روز نهادم از کرم
 چها و پایم بخانه شدم دو پایم بود
 بخانه زنده آراسته چو شتر بفروش
 عسازان بی بی تو آیدم بیرون این
 بخانه رفتم و گفتم که موزه فرسود
 تو کیسای زدی کیسای زدی منم
 های مونه و جودت سرت که کتیل
 های این هر زینت فوهای است که
 منم بکانه که در باغ جودت فوهای
 ز بهر موزه گل کو بی چون گل بو یا
 دقای غم فوجا و بی خواستم ز نرسب
 بنظر از بی جا و بی بدی بهنا کردم
 جز آنکه که کد کل رضا را معلوم
 طابعه آید و آنکه سپاه بر اثرش
 مزان نکوم اگر کرم منم منم
 بچهره بودی محمود نیکو نشنا
 خلی جود این اندر کتلی و پندار
 کلای است سخن خط بنفطری
 مر از خط تو بخوام خط خطی شاد
 بران نهادم که لعل تو شو و ما سخن تو

مگر بخانه بر فتم هب خطا کردم
 ز مونه که شد ن امید هم آ کردم
 بجهل و لنگی بهر هر خطا کردم
 که کردی نعلش و دیده تو نیا کردم
 بجهل و حیل و در آن گفتی که کردم
 مهران بر فتم کل و کای آشنا کردم
 دو پای دی که از کرم و عصار کردم
 چنانکه شمشیرم بر مبدل کوا کردم
 و از این سخن بی بی تو زنده کردم
 بر اهل خانه خود زدی که با کردم
 چو زنده چینه سخن از نو کیسای کردم
 هاست ز تو اینها اگر منم آ کردم
 بهم سخن خرم خرم خرم خرم کردم
 همه بنام خرم خرم و جسر کردم
 ضربه گفتند و آن جرم خرم کردم

بیوسه سخت کمانه ندانم از نوبت
نه از لب نوسن در هیچ عاشق با تو
همان چرخ و معانی و تابد بر جمال
میان اهل زمان هیچ کس بر او نیست
میان آنچنان اهل فضل و اهل هنر
ایا که نام نژادی که ناشد ی پیدا
از آنکه موم دلی در خطا هم سوال
نوشا پستان باز سید خلسه
نظر بقدر آن که بر بدهر پادشاه
سفاقت و کرم وجود مردی و هنر
جمال در برین دروغ ناهمسانه
هر خصال نور سیم نشناختند
سزای عصیان ماد حسد و نوبت
سختی که چرخ مبدی نوبت کرم و مؤ
بر ز کوار دانسته که بنده را هر سال
ز سال بیخ مه اندر کنگر شایه
خالی نوبت بسوی و کبر خاصه خوش
اگر چه لولو مشور باشد از همه
همیشه ناغم و شاد و کلام و ناکام
بغای عجزی با و با کلام دل جاوید
دل و لے تو شاد و دل عد و محرم
بشاعری بد و خوبتر و آن فرزندم
سپهر جاه علی افتخار و بر کد خنجر
هر منانه با گویم و مدح او
قصیده باشد در نیت شاعر و محرم

هران

هران قصیده که آرا خیز بودید
بچند روز که مانده نشد بر قوی
بمهری ز کرمی نیکو شاعر ماند
خداست نوری را در اصل نیکو سخن
سلاطین و کرم خورشید سوره بوم
بشک هفت سبب است که از حرم
مخزن نان و نمک عاجزیم ز نازک
باز در میان نا آرزو بر می
بسان بخت خطی موی بر نارسد
بشعر ز خدا درین بوم و زمین
ببند و حکمت می زاندر سر و پادشاه
ز بند و حکمت می با دسال عمر فرزند
بجیب کوزه بحر حلال در دره شعر
برندماند طبع جندک آتش
بلند گوش خری می ز بند که جو خنجر
بگون خرسر سخناند خواهد رفتند
ایا گرفته نوالد سرای مجمل مقام
ایا بیری دانه ضویر کندی و بو
ایا گشته ز جلال و دعوت حق
ایا خالف اسلام و راه دین هدی
و صواب ندانم هر ز راه خطا
نه مثلت با ز شناسی همه ز نیک با
نه سخن ناسخ و دانه نه بند را
همی ندانم ای کس کور دل بجز عی
نگر که پای ابر کف مصطفی کاشا

چو خواند کشت بار کرم بر آستان
که من ز کشتار روزی به بر سر بندم
بشعر اگر ذکر اند مثل و عا ندیم
که از در رخ شای نوبت بر کرم
که رخ بخت بناجا بکه سبقت
عاه رسیده زده بسیر و فر آکند
ز نان ایشان بر دل نملت بر آکند
که من بخت شرف نوا آرزو مند
که من بخت سصد نوبت در بندم
ببند و حکمت که نوبت و کرم
بود که محو شود شعرهای فرزندم
نقد هزار فرزند باد حکمت و بندم
چنان تمام کز نای و این دعا و بندم
عد و سوسه و خنده با دار کشت ز بندم
هران از شعر و نثر زبان مجمل
نه مصطفی شور و حد هر کوی مرلام
یکام خود درین کوه استه بولکام
کشد که چرخ از بجهت و لولا در حلام
ره حلال ندانم همه ز راه حرام
نه عود و عنبر و کافور و دار سلف
نه مرد و ناقص و عیب و مزه ز نام
که احمد قرشی را و عی که بود کرم
شان ز کعبه که آمدند و پاک کرد مقام

نگر که از پس عجز خدای بزرگ
نگر که خدای را نیکو دانست
نگر که این دو شمشیر خدای را
نگر که بر عود و دما مصطفی کرد
نگر که در پیش زجر جبرین و یوسف
نگر که دست که بگریخت مصطفی
یک فضل بیاید بیشتر از امامت
اگر بخارند او بار مصطفی کتب
چهل شایسته از او بپسندید و خسته
و گریه بیست و گریه از او ماندن
ایمان صبیح که در بله ملعون
سر امام هم از جا بگردد و خسته
امام آنکه پیش ایشان نکرده نماز
امام آنکه خفاوند علم و شمع هدایت
امام آنکه بپسندید از نکرده طبع
امام آنکه بر زود مردم نشسته و دل
امام آنکه نهدی که در تن بجای بی
امام آنکه بروزه بپسندید روز نشسته
امام آنکه خدای بزرگ روز غدر
امام آنکه بجز طاعت خدای نکرده
امام آنکه با مصطفی روز نشسته
امام آنکه علم و علم از شما صبا
امام آنکه امید شفاعت هم در وقت

اگر بخواه مومن شوی بباشند
ز قول شاعر سوز نگر این است کلام

درید

ز مرید چاره نباشد صحیح و مقیم
عزیز را چون لیل و جواد را چون نخل
امید و بیم هم از دست مردم را
ز عترت نه بود عالم خاوا که چه زشت
چه خفلا صفت و چه آنگو و دینش
بندیم نوان ز دست بر زبان از آن
بدرست هیچ حکمی میان زیادت
سراپنا اسناد کوسوی کو هست
شعای جان و دل خاوا بود طاعت
بند کان خدای رحیم در بدایع
بندگاری کوشید و نیکو یافت
تنه و ماله هر کس را مسئله کرده
شعای بن دکان بود در پیش کرده
بدایع ماند پس روی و زخم هم بشیم
عزیز و ناله بود شیدگان زنده او
حکم بود از این خود علم المثل
سپید و سیاه یکجا شود چون زنج

چو بود نغز او عام بر همه عالم
بد و خدای با رحمت کوی فیض علم

خدا بکاز همچان پادشاه مالک عالم
شهری که از خوشتر و خوشتر و نو و نو
با مرنا نند ما مور پرورنده لطف
نظام درین محمد خیر بر سر علی
وراست از وزد ابروی تو از اسرا
منظم از غم اوست شغل هفت اقلیم
که اسرا ناند او را سبب خوشتر و نو
خود تو فرام از عملش او روز و نوام
نظام داد در کاره ملت و نظام
وز بره بران اصل و نسل هم کرام
بران هفا که بر سر است هر اندام
چنانکه هفتاد و سه از لیل و نام

همچون جهان برآمد جهان بود
 شاهنشاهی ملوک و سلاطین
 تنگای خان عادل سلطان گوهری
 خورشید پادشاهان سعادت
 ایسای ملک و اربابان حسن
 ای شاه ناهید که بر کیمیا ملک
 زینها که شاهانم خرد و سوسن
 چشمه سوزنده و قراب و سوسن
 جرم روزی و پرویز روزی
 معنول قول و خاندن و مرام
 مرچشم ملک با ایشین نور
 در آستان ملوک و وقت عدل
 بدو و هلال و سپهر و تاج
 از آستان بصره و چون رسیده
 جاز بخش و حارسان ملک
 جان بخش و حارسان محقق
 هر چند رسم بنده را بدیدم
 گویند هر یک اسم آمد بر نهاد
 داد آمد و شد و خرد و خرد
 از سفره و جلال شاهزادگان
 از رسم و آداب و آداب
 هستند اهل ایمان اندامان
 نام بخش روی زمین و ارباب
 نادر بخش عدل بر او گام
 ای سوزنده و سوسن حکم بشکن

ح

حسان پدید آید شمع خورشید
 نادر خورشید و ایشین شمع
 جاویدخواه شاه جهان را بهای عمر
 نادر جهان با ندامت و حادان
 بشهر بار جهان داد که کار جهان
 بر است کردن کار جهان صد
 نادر پدید آید که جهان را نعل
 خدایگان جهان شهر بار کشور
 فرار بر زمینش نام بد آمد
 جهان ذکر و گویش که یاری
 ز عدل او بسوی کائنات
 شه مظفر تنگای خان ملک
 سوسن طبرستان و کربلا
 دعای شه مشوندا زبان هر
 جهان بهر بخش و شاه منظر
 بود ملک جهان اخص راه
 مطیع و رام و مستعدند
 هر چه آن دشمنان جهان بود
 بیای ملک جهان بر سر و خا
 نعلت جمل جهان است بر سر
 هزاران جهان نیست و نیست
 خاندان جهان در جوار جهان
 شکار که جهان با چو کتک
 جهان در شمشیر جهان شکار
 ز که کار جهان اندر شاه برخواست

بیش

شایسته که از احزان و ملوک
 بشر رسد رسوله شاه
 هر چند که در آفرینش
 ناز و روز و بر جرم و زله
 نثار رحمت خواست ملوک
 جهان بکام دل شاه باد و شاه
 ز بر ماه و نمود روی و هار جهان
 مر خدای مدح خدایگان گفتن
 اگر نوا نگر ز و درم شوم
 کجا نوا نگر من بود و سخن
 مدح شاه سخن از جان بودم
 در این جهان سخن از عالم نیست
 غدای شاه سخن از مدح شاه
 زبان بیک در مدح پادشاه
 بودنم کل کار و در نظم
 شه مظفر تنگای خان ملک
 و دست لایق و شاه ملک
 جهان ناری و شمشیر ملک
 ملک نشان ملک جهان
 قضایان و قدر و سخنی که
 با طهر یک در دیب جهان
 های عدل ملک سخن از نظم
 زمین عدل زای زبان در دره
 به شاه جهان از زبان حال
 دروغ راست نوا نگر و شاه

خداگان

خداگان با نعت کی که نام نوا گفت
 بدین سبب که از زمان که گویند
 نوا پاسبان ز نعلت که بیکار
 راست در حوز و کربلا نوا
 برزم و برزم نوا شمع خورشید
 هفت نوا جهان خورشید نوا
 جهان بکام نوا و نوا و نوا
 بقادها و نوا که نوا و نوا
 نوا و نوا و نوا و نوا
 مبارک است که روی پادشاه
 چه پادشاه ملوک و غیر
 سخن جلالت امر است نوا
 شه مظفر سعید بر سر که و نوا
 زانسان این سخن نوا
 از دست نوا که بیکار و نوا
 هر بیکار و نوا که نوا
 ز نوا شاه و نوا که نوا
 هر آنکه و نوا که نوا
 آستانه نوا که نوا
 ظفر معابد و نوا که نوا
 هر آنکه و نوا که نوا
 ز نوا که نوا که نوا
 خاندان نوا که نوا
 ز عدل شاه جهان نوا که نوا
 طیار گشت و نوا که نوا

بیش

بیارگاه غمناک شوقی باد بوی
صد هزار زبان در شاهوار شای
خدا بکن همان حسرت بر عطا
نوا نگریم بعضی بستم با کم کرد
سوار بدم معج خدایان گفت
هر آنکه هست هوا خواه شاه طاعت
هوای شاه جهان است ناله بی عت
در آفتاب جمانا بجای صغلی
چو آفتاب بیما پادشاه روزی بین
هاله ماه را در ساری نور و ظلم
بد بده در شاه جهان صبر باد
بغای عجز و دراد صغیغه از لای
شقای شاه جهان دلدیده خاطر

بایلهای سخن باز گزیم و گویم
مبارکت بگه روی پادشاه دین
ز عشق ننگاری خندم سینه عجب
بزم بجز میگویند او بیسته گشت
نکاری که فتنه استم فتنه و فتنه
چو با سر و پاهای چارم آرم او را
الغای سینه کز اله فاستین
دل خسته و لب زلف او شند
طرح خون رخسار که خون زینش
ز خون زلف خویش من دست شستم
سمت کان یار است و من مانده غم
نظم کم ناسم باز دارم

اجل

اجل نصیر الدین که هندی است
زیندین نسی پادشاهی که از وی
حکمر گوشت او سلیمان خان غایب
ایا پادشاهی که در ملک نورمان
خطابت عیاض است به است کاست
دیده هر چه با او شده هفت کشور
چو جام کتی از عطا و نسی در افشان
چی کار می اندر به است نینون
ز ختم نور او رو شود ختم و لای
زهر بوق محزون شود شادمانه
غبار عیاض از خاتم نور جوید
چو موسی یابید بصلمت در عجب
شود ناب جوید چو خرم غم غم
خزانه مدیح ترا در گشادم
گر صدح سبک پسند ای پادشاه
الا نا حد شعر من در لب شاعر
هر آن شعر که طبع شاعر آید
الا نا خواهد بود از آستان بکشی

مدار فلکات بر باد
نور گاه و بدخواه جاه و عجب
دارم هوای آنکه بران در کوهها
سدر رحمان که صد زلفک با رنگ
برهان من که هفت شبان عالم
حکمر کرد و کند خطره مان که او کند
شمر از حمله فال ایله در روی او

حکمر دیوان

بخوانند در همان درین شکوه
ز آستانه نادر ماحر کعبه اهل علم
ناز استان کعبه بدینجا دارد وی
سلطان ملک شمع و بلبه ملک شمع
نام و در پند اند جهان کسی
از شرف نا ابر بپس بماند سر و را
از شمع و از نستان در اصل و در شمع
ای سر بسپار شده بدید جان بوی
از شمع و از نستان در اصل و در شمع
نار و پشان جوید بپس بماند سر و را
در ماه روز در سینه منم حد
بر آسمان و بر بزم بماند سر و را
از شمع و از نستان در اصل و در شمع
بخوانند در همان درین شکوه
ز آستانه نادر ماحر کعبه اهل علم
ناز استان کعبه بدینجا دارد وی
سلطان ملک شمع و بلبه ملک شمع
نام و در پند اند جهان کسی
از شرف نا ابر بپس بماند سر و را
از شمع و از نستان در اصل و در شمع
ای سر بسپار شده بدید جان بوی
از شمع و از نستان در اصل و در شمع
نار و پشان جوید بپس بماند سر و را
در ماه روز در سینه منم حد
بر آسمان و بر بزم بماند سر و را
از شمع و از نستان در اصل و در شمع

ای عادی و فخر و از سر و زنده نشانی
بر عارض و فخر و از سر و زنده نشانی
نبره است ز شکر این کو تا سینه نشانی
ای نام است نو چو سر و بوی چو چو
از شهر ناردان و از شهر تهرت
زلف شهر ناردان و از شهر تهرت
گر بوی سبکی هر از و لب بوی سبکی
لبت بوی سبکی هر از و لب بوی سبکی
عاشق که ترا بدید از زبان خیرت
کس و در بخان جمال جان باشد بوی سبکی
ایشاه بان چنین از شهر چو چنین
از عارض چون کل بر زلف و زنده نشانی
کوی که کبار شاه آرا بوی سبکی
فطرت دل آنکه او در روح و مردی
فرزانه سپهرت که ری مجاریست
روزی که بوی سبکی هر از و لب بوی سبکی
بجز نه بر کشید و دانست شرف بوی سبکی
صله صفت میانان برهنگد بوی سبکی
از بازی و کشت و اند که بر بوی سبکی
با صغور و نالی و خورشید بوی سبکی
کمر که شود صخره است که بوی سبکی
بران بوی سبکی هر از و لب بوی سبکی
لا احریم این بران بران بوی سبکی
اخبار که شنید که خوانند آنکه
بیکر بپس او در روز و خوارست

درده که نهد بدنام و نایب
طون ساند بر او بر زلف
درد خنده و جهان بندم ز دل و طبع
چند آنکه ز من چرخ با نایب خود
براهل زمانه با دره و ما شرف
افعاله با برون در دست و خوشی

در غمت با باد در دوش جاودان
لها که شرف سزای تو هزار است
دل مرا و دل اندوه جهان زلف تو
نور در پان دل در له جهان زلف تو
که کردم بر پستان تو خنده شود
نگار و فاله زلف تو معانی خط
میان تو ایوان تو ای سیر که گفت
میان فاله دان او و عدل که کند
دو زلف تو ای با صدف زلف تو
دو جوار و پند که سزا در خوش تو
کشید و بدل و بر جان در سنان تو
اگر چه من فرزند بادشاهی
مخمس زلف تو ای که در چشم تو
سپه بست که در چشم تو ای که در چشم
و کوری که در چشم تو ای که در چشم
که در چشم تو ای که در چشم تو
چو جام که در چشم تو ای که در چشم
برخ میزند سندان تو بر دست تو
نگاه حله سرخ از دهان تو

نه

زهر چنگ خالف چو کرم که
دلبر وار در شمع جان رود کرم
ایان بره سوازی که خضم تو گوید
اگر چه ختم تو کوه است ظاهر تو
چو هفت در فدا شد بخت تو
حجاب تو در بیخ زلف تو
سنان سینه کنارت بر زلف تو
هفت زلف تو بر زلف تو
ز ساقیان بری روی تو
بدست لطف مرا جبار چو تو
مخالفان را با دجای در دوش
مخالفان را با دجای در دوش

عز است روزی که او بر تو کوشید
طاه و دولت عالی مبارز لخص
مبارزی که مراد بر تو مبارز
هزار رحمت طاعت نشسته در لخت
بچشم او بنما اند محراب جز با تو
زنان که کویا که روی سوی تو
ز بیم زلف تو مصفا ابد تو
زیر خندان او بر دهان تو
که در کجا برین کام خلف تو
ز هر مساند آینه مظهر تو
فد عدوش جان کان شود بر تو
شمار زلف تو که در خندان تو
برند که بر زلف تو و بند تو

فوصاحبه و ملصبا ابالی
گشند خصم جان زلف تو
بر جان نوشه سم اندیش
پنداشند کارشود تو
ناری دهد خلاص کن تو
بادولک تو سر بر تو
بر تو چو کوه زنده تو
کرم دند بر تو عدل تو
عباری از کرم تو
چون خا خورند تو
بن داند تو بر جان تو
بر تو خدای تو
بر تو خدای تو
در هر که جان تو
ایمال و بخت تو
بر تو بادی تو
در شود نار با تو
جبار دست تو
دست عنایت تو
بشار و عمر تو
نار تو که تو
با تو در تو
اعضای تو

آواز که رخ زلف تو
مواشوند بر نشان تو

ایا بنز دخت و نخت خا خا
دعت تو امان با تو دست
بجای خوشی تو سنان تو
کوی که عیش بر تو کرد تو
نوا آفتاب تو بر تو
بجوید تو بجز تو
رهیز منت تو در عالم
دست کار تو که تو
که نابد و دست تو
بر پستان تو تو تو
هفته ناچک از تو
ز دست تو که تو

ای بر تو ناز و لب مکات
بیدار بخت تو زانو
بزدانت کافر تو که تو
ارم و دقت تو تو تو
با ما تو به تو تو
المخوین تو که تو
بالت سوی تو که تو
بر موی تو تو تو
دولت ساری تو تو
معا ربنت تو تو
که برکت تو تو تو

ن

دست خالین داده شد عیان سخن
 بهان کم صفح حسن آن کان ابر
 سخن بلند به دولت جو زلفش
 چو سبک بر جوی کل شکفتن
 شود بخت سز زلفش چو سبک
 سحرش شک دهانش کم کارنگی
 میدان لبان طبع و بخت تو
 خطا را مدشکو میان نازند
 مزین کار مر از دیده بد رفتی
 همه جهان سخن شد آن تو که
 همه بدین محبت که جز مایه
 مکار و کان خرم جوهری است
 همه جوهر کانه سخن ز خرد
 بهر مان سخن المسمی بخت
 بر آتش کار سخن چنان شد رفت
 مدینه خرد بود باب دور نظر
 چنان بلند سخن هندی که هر
 بجای باران از ابر طبع داشت
 مدح او بود در سخن مطمح
 کد بساط سخن طبعان اهل
 سخن بخت او بختش که آن دارد
 که بجاد اندر صفت دور نظر
 زمین پریمی و گوئی سخن روان
 ایاروان سخن در دوستان
 با محفل سخن از من بقیه سخن

با محفل

با محفل طبعش ایدم بد رفت
 شنیده ام که شاه سخن بود
 اگر دوست شود شاه سخن برین
 سخن روان و صاحبان نویسنده
 بر آسمان سخن با یاد سخن
 فنز و نزلت زمان سخن ز هر
 هفت زاکه سخن با با بود
 بهای نویسمان یاد همچو سخن

آب گل بر آید که در آتش دستان
 کشته سخن نشان از باره خال
 باد بر خورم که دارم آری که نزد
 خالک بوش آتش و بر سبیل
 چون نهاد من با دو خال
 کرم و سرد آتش و آب و بار
 اندان و موم که کردید با
 عتیر آتش بر سبک و سبک
 در سبک و در سبک سبک
 با وجود ماجم سخن و سخن
 نایب در آن آینه خال
 آنکه باری و آتش خال
 آنکه بپوش کلین و با
 و آنکه از زلف خال
 با دو خال کوی و آنکه
 با دو خال سبک و آنکه
 حاتم طایه زیاد بر خال

کاش که خالک در دست آید
 مادر بگردد که نام شعر آتش
 دست را در آید و خال
 خال با زاری که آید
 کوی در خال که آید
 خالک و یاد آتش که
 ز داغ خال و آتش که
 نا بود و مساری و آتش

چشمه آینه خال

کلمه و کرم آمدند ز دور
 عنایت کرم بر زبان که
 سر از فضل سخن که
 بدانسان که با به
 چو موسی سخن بگوید
 بختبان صفح کلمه
 بود عالم ملک سلطان
 از هفت در بر زین
 بلکه سبک بر ابر
 چو فضل سخن که
 اگر بر موسی سخن
 با بخت جوهر صدف
 ایام اسلام که
 نوای سعادت و
 همچنان سخاوته و

ارادت

افسان را هفت هفت
 و آنکه نه دان که
 ز منج سر کشته
 نو سخن شیدا می که
 نشاط من آتش سخن
 شود بگر و وند
 هر ماه چون فصل
 کجا آتش خشم نو
 بعضی از یاد خال
 همه سر زاری بر
 نوید که چو آتش
 الا ناز من بر
 بچو کان زلف
 مهاسای یکا

بچه کان در سینه
 خرم سبک کوی
 ایاز کمال فد
 هفت کمال حام
 کرم آسمان ز
 در مهر بر
 مدت بر هر
 هم نام ابر
 ای صد و صد
 نو دوز من
 خورشید و ماه

سپار نه در موافقتی تو کند
 کوان که از محو سگ کند رانی
 گمشته زنی اسنا خشری خواه جان
 بهرام خون چشم بود پزیمت کن
 خورشید چون جمال تو بیدار
 نا هبلد و درسان با هبلد من م
 نا شرمه نه غصه لحوال تو کند
 هر شب که بونفا طکن غنک طاید
 نو باد به بر کینه و از دست طاعت
 نو بر زمین نشسته و از لطف ظنون
 بر آسمان نیل گدنگی بخشیم
 ناز و جلالت تو کردیم سپهر چوین
 حراز زمین خود تو نشین کردیم
 حکم از لوجمانه دشمن ترا
 کوهان گاو و غوغا گاوستان بزند
 نعت سعد و نظر هبیب فواست
 نان را مگر سخن لطف شود شد
 خمدلیه بیج ماله اکرم شود شد
 مردی حکیم کرد مرا اعجاز و گفت
 شری با هر فقه کوه بود زریعت
 گفت بسیار دم و گویم هم بگم
 نا فیه نو فاده لادن خمر طبع
 هفت آسمان صخره و خورشید چوین
 نایب جمعه و خوشبختی عالم
 سبب بیج طوطی با دست او ما

بادا

بادا بر رسایه جنت جهان نو
 چشمین هر را خضر پیران آسمان
 شکسته زلفا هم در فتای تو کن
 چون بدایم هوای تو بای بیشترا
 زدوستی بیل و دهنه درشت اند
 از آب و آتش چشم و دم روید شو
 از آتش دل من بوی ده چو شایع
 چو سر و و ماه خرامان کبریا کن
 پیشه بری رخ و آهنگ دایه و بیج طو
 بمن غایب رخ و تاند که بمنز دل
 شکار جان مراد رکان ابروی تو
 خلد و بر رخ چون گل چو خیا شایع
 چنان که خط و لے بعت که بر است
 نصیب من شرف لاله احمدی
 سری که اهل نام پیشه و عالم کردار
 بقر و ولت و انبیا صاحب عدل
 رهبر منست خود که خلق عالم را
 خدای خاد و تواند ران چشم بدان
 ایامین شو بیداد ملت خضر و شرف
 تو ناب بد شدی در زمانه پیمان
 ز بوی خلو و فساد دهن خردینا
 ز هر بدی دل نایب عفا نور آلا
 بغیر من است هر خلو و کبریا پیشه
 ستایم ای زان تو کن و بخند آن
 نادر و سخن تو کن چو آرو و بیا

راست درین تو فضل و مده و مودت
 بگرم بر تو نماند عفا دست ما
 از آنکه بر عالم شعاع دولت
 زهر نادر انضال دلت نا محشر
 نور و سخن نگه آینه از صفقتی
 بنویس کلت نوامد ز دیس سیکم
 بر رسایه کاکو که خامه نوش
 تو افشاید و صدمه نوید معال بق
 چو شمع اگر بفرود زنده طاسر کاد
 کس که داده کبر و نوش خفا کاد
 کس که با او بیدار زنده بودید
 عطا افراز از چوین آسما کردار
 مواضع از اعدا کار دولت تو
 جهان روی تو که روز تو نخواهد
 هفت نابوشتر عشا بود چو عشا
 ز زانچین از حفظ ایزدی بادا
 غنا را و حسود بر اعنا و من
 ما معطر آمد با خضر و خرم
 ماله اسنان که آمد از چوین کوا
 والا صخره زنده دولت وضع
 عبرت الکفالت آنکه نگهدار کوا
 آزاده بیجود و عطا کینه و نظیر
 صد که هفت خط طایفه ندر هفت
 همچون زمزم باشد در سایه دولت
 جز با خطا برین نمده با آستان

انارگ

آزاد که بلبشتا و در سرشته شد
 ای ملکت شاه شرفی بجز هفتا و فخر
 کار عیب و خشم پادشاه را
 خلق که تو کنی هر کار ملک با
 صاحب کبر که بای سلطان عالم
 چون ز دخو و مکر با من از لای
 آزادگان طبع مراد است رخ
 چون آفتاب چرخ که روشش کج
 بهره داران او رخ ملک کند منبر
 کلت زان اوین دولت کند من
 رخسار تو خورشید انهر من
 چشم و لب تو خنده و داور من
 دل لغز تو نه نه زره و در من
 انگیزه بر فتنه در سر من
 کامد خشم عشق بر سر من
 مینوش حدیث چو شکر من
 شاد فتنه ذره بکسر من
 چون نال خنده صورت من
 اندوه تو باشد مجاور من
 مجسمه لبر لفته آدر من
 سوز هر گیتی ز شمر من
 در کردار لاسن چنبر من
 در صد رخسار ند مهر من
 مشکین که در دم بخمر من
 ندر دل و طبع معطر من

هر خاطر کشاده و دروشن منم بود
اندو سر وقت باینه چشم
از کلات نوبگاه کتاب چهار شصت
ساحر بنی و چند نوساعن و یوسفی
ناحار و مان با بیدار سانه و بکنده
هر بهر کار و عید که آید محرمی

بدرت از حرم نوح و در خزان بخت
چون کسبند عید غای تو کوه جان

هوای آل خدی دادل مولدین
غلام دشمن خویشم بدین هوا که شای
دین هوا که درم زینک بوی بیخشت
نه این هوا و هواست سینه و زبان
من از هوای جگر گوشتان و سینه
هر هوای بر آفت است و ما هر
برضا صلحستان و من بر آفت
از آن چه به که من به شود را بدین
مراد ضایع عمر سید اجل سعید
احل امیر بحر اسان که نام او سعید
اگر زبان خود از یاد او فریادم
ز شاه آل حسن پهلج چو مرا
که من به و من شاه حسان
علاء دین سید اجل سعید
مجتبی که سعید که در سفر سال
که بدین که هر قول او و محکم
میان عزیز و اولاد نصیبی

میان

میان سخن سرودن روی زمین
بزدگویی آتاده که در کبکی
ن بوی خفتن و در و منم بود
دم منازح او دین بود جوهری
بار بهین مانده کشت اگر بار
ایا سپهر معال و صد آل علی
نویان عد بهر هاله که نبیند عالم
دنه که مهری هوای تو اندازد
کر آستان نوباز بهر سر کوشش
درد و کسبند پیروزه ز ناک باشد

شبیغای را باد روز دولت و خن
شبیغای صود و نوز دولت و خن

هست فد با من سر و خرا از زمین
ملکه خند و فد آن سپاسم و این
نارون بالایی بر نارونه خوشید
در کنار من بود نادر کنار من
ا هر من لعل که در دانه درین ان
بر هر من پیش صم خود با شرف
ناهان شد بر صغله نگار بر ما
د در آن لعین و صغله حال چرخ
هیچ کس تو شرف و شرف سائز
زلفه از آدام او پیرایه مهر است
که بود کز لعل و دانسان کز نظر زلف
هستی بوی زلف و خوشتر از کار و زلف
هستی بوی زلف از نظر خوشتر از لعل

بر سر سر و خرا امان ماه تابان زلف
ماه تابان بر زلف سر و خرا زلف
نارون لعل لعلی من نارون لعل
شهر و شهر و نارون و ماه و شهر
دین من دان را سپارایه کله هر
عشق آن دل به صم کس و دل
بوسه زلف روی پیکار کس و زلف
شد دم در راه ای چون بوسه زلف
د امران من در کف ماه و زلف
چشم خود آشام او سر و زلف
مثلت بهایم ز کبل زلف لبختم من
بوفد باد صحران زلف یا من
ناصر الدین زلف را لبه و زلف

آن عزیزان احسان احمد که شرف
آنکه تا اندر جهان دنیا رونق
ناکند آزادگان را بینه کشتن
ناعقلان عدل و اندر هوا بر آفت
در میان آفت کس که در سرف کار
چون زبان و سرف جانان را با کس
چشم آن ایوب من و کس که آید بر
دو جهان ناچسب و کس که پدید آید
ای خدای من که آید در سرف
دوستان و دشمنان دولت و سرف
سرفناش العشق و اماند سرف و طبع
فانکدر سرف و عاز و اری سرف
عضوی با بسوی اندر سرف و سرف
سرف و سرف با سرف و سرف
لعل کس که سرف و سرف و سرف
که در آن سرف و سرف و سرف
طبع من که کس که کس که کس
از جنود سرف و سرف و سرف
آفتاب دولت تو کس که سرف

ناقیام اتاعه در اقبال و در دولت بود
هر که اندر سرف و سرف

ناقیام بر کمال شهید شاه شرف
صدی که درین با کس که سرف
صدی که او سرف و سرف و سرف
هر جوهری که لفظی آید در کس

سلک

سلک جوهر است خلد افرازی
نشیبه مسد نامه و نوبت کس
شاکم بدین کار و سرف کس
از آفرین سرف و سرف کس
در مدح او بود سرف و سرف
هر کس که آفرین تو کس که سرف
نه از کبار و هر کس که سرف
آب سرف کس که سرف و سرف
نوبت سرف کس که سرف و سرف
سرف سرف عارف نوا هان فضل
کس که سرف و سرف و سرف
نوبت سرف که سرف و سرف
دستور شاه سرف و سرف
کس که سرف و سرف و سرف
در نوبت سرف و سرف و سرف
سرف سرف نوبت سرف و سرف
نا آفتاب سرف و سرف

آزاد سرف سرف و سرف
نوماه صدر با سرف و سرف

سرف سرف سرف و سرف
حسام که سرف و سرف
چنان در سرف کس که سرف
چون سرف سرف و سرف
سرف سرف سرف و سرف
شود سرف سرف و سرف

جمال داده سرف و سرف
کس که در سرف و سرف
بند و سرف و سرف و سرف
عنا سرف و سرف و سرف
سرف سرف سرف و سرف
بجای مرغ سرف و سرف

شوند فتنه چو کوه بر سر کوه
 بود حکیم ز سوز و آتش نشانه آن
 با کوشش خصم مسلک بر علیه امان
 فتنه را بستند بنیاد بر ستم دست
 گوی میانه زنده که چندان دست
 چنان شناسد آرزو را چنان دست
 شود ز زلزله از لرزه آموخت
 خادو و هیبت چنان چنان دست
 زین شایسته ناخواسد برینا و اما
 ز شرف و لطف تو شایسته آسمان
 چو سوره از لیس و یو اکتساب
 هر چنان فلک را بست برین عین
 مواهب تو غراب جهان کند عین
 بقهر نام جهانم بقدر عین
 چنان کند شهر را برین عدل تو
 پناه کردت بود برین ستم شایسته
 که از شرف تو زوشان زیاد عین
 بر آن کلایب و بلبل مدایح عین
 ملامت تو جهان چنان محصل باد
 هر آنچه داری کام و هوای امان
 سپاس از خدای تو در این عین
 خلتند دادیم و دور برین
 اجل خصم بر آن خدای عین
 بجز بر مراد او نباشد
 بعام کران اسرار سر نباید

دل جهان دولت و دولت
 هر خلو مقنون نازند و دولت
 ای صدف دنیا که ادب بدین
 هر آن دل که بر سر زنده خزان
 شای تو فرزند است بر اهل ملک
 مر آن در حکمت ندارم مهتبا
 تو ام که در دوشسته مرصع ام
 شتای تو طبع اندها شود
 شتای تو فغانگنده غفلت
 دل جاسد است تو خود خورشید
 شینچین مهر تو که بر ندارد
 دل جاسد است احسان و برت
 کر با ندرت و برت بخوش
 جاسون هم نادان را بود جا
 عماران عدای تو باد هماران
 ای خزان تو دردی که وصل بود
 فراز روی تو دردی که وصل بود
 مرا وصل تو هم آید و همی وصل
 فراز وصل تو وصل تو فراز
 تو در دوزخ من و غمهای تو عزیز
 ز فتنه لب جهان شکر آینه
 چو شکر که لاله اندازد یک خوش
 نشاط بدین روی تو انبام کبری
 ز شکام و لختا وجود با فضل
 سنوره شان و نکو بشا احمد بر ط

بشان و سپید و آهین مردی کردین
 و خدای جهان که شایسته علم
 هیچ نوع کز انواع خود فضل
 نصب هر از این نصبه امان
 سلن هر صدفند او هیچ لوی
 وی آتش آبکال است بر هر شرف
 و آتش در سراج و خطرتی آن
 نهار ذره با لطف چو بسد فتن
 عنان مرکب است از آن بر کرده
 مدیح او نتوانم تمام که از اسکر
 بابت زبان نتوانم بکام شرف
 هر سنانش گو را تمام است
 ستوده شمع من آمد مبع علیک
 ای رفنده بکاشان بگردان
 زمین جیوسن بکرم خدای
 بگوئی سوز نهاد از زنی خدای
 بگوئی که او صرد زمانه تو نیست
 اگر نه از آنکه آنجا خدای است
 هفت ناکه که ایستد سوزن تمام
 عدوی دولت تو خواند هیچ
 بگو روی ز بهر هیچ سرگردان
 هر سنان مشطان ملک تو
 که ملک تو بنیاد حکم است
 امین و مؤمن شاه مشرف
 همان چنان است که خدای شایسته

حقیقت است که در دولت شاه
 گوشه و مشربین بود عمارت
 کسی که در شاه شرف بخشید
 سخن خرد و جبر است لفظ
 بگویش خرد چوین همچنان سخن
 خط مسلسل او هر که در بند
 بدیج خشن چون بگر خرد
 زه جهان هر که همان هر زندان
 داسان نوسر زان غلظت
 فام بدست بهری بران هر ارد
 اگر فام نام نش خط خط بود
 خط عطل خط تو با زبان
 بهین تو خط آرد از برت
 بهین اهل نام جز به خط
 در سری تو هفت بر سر امان
 حاجت آن نام با قبول فرما
 بغزرت ملک سلطان آسمان
 زاری ایستد از روی عقل شاهین
 که در دست او خرد عمارت
 سخن ز خرد و پرویزت
 از آنکه مرعید است خاص
 که پر شود ز شکر آب
 که ز لطف به غیر است
 که کار نامه ماند اسل
 همه بطوح کنت آستان
 زان فلت خلک معان
 مثل زدن دین معان
 به آن زدن زه دنیا
 ز خط سحر آن
 بر آن به خط آرد
 بخت تو که ز خط
 هر که بکعبه حاجت
 سر بخت خود با
 که بختگاه
 تو بختگاه
 هفت بار دی با بختگاه
 ز شبنامی بود
 سزای آن زدن
 طر من نان
 دان که آرد
 بان وائل
 بر اخصیات آنکه

للسلاف واصل کوه پای
 لاد دهقان و عرب که در
 لای آن کوه شریف است
 و بیعت جویندی نو یا
 سه که در عالم است باوی عمل
 بنوع احسان و مکر چه برین
 منبع کلکی که شکت دایر کا
 ناسر زلف جعد و سر
 جبه و زلف سپه اطلس و ک
 نی و کمان زلف و فرغ و اوا
 بود و زلفی در هیچ نونک
 ی که نا آخر بر صبح نو گو
 ی که دانند مریدین سرین
 رعز مشکا و نظمه درو

ای بر و که که نظری نو
 همت منصور در بر ایزدگان
 کبر ایند شد کا شتا زانک
 بر سران عالم کبیر نونک
 بر خور صاحبان سرین
 نپسند دین جسر و ذبر
 بر رعیت ز یاد شاه و وزیر
 از ستم چون نقر عام شود
 آستین که نیت سبلا کس
 عامه مستمند مکرین
 ملک بر پادشاه بلیغ زبان

بیر کلت بهره نام جو شب
 باغ طبع و لای و دشمن دا
 بر موافق نغمه خلدی و ایزد
 دولت زان چه همت علی
 بر راست از نواضع نو نری
 هر که در چنگ عم اسیر شود
 هر فغبری که غنیمت نو شود
 نکند نیک بخشی آن دارد
 سیدگان ناپیل مدحت را
 مدحت اندر مبان خود بیک
 روشنی ملکت در ضمیر نو است
 ز سخا بر همه جوا نمرودان
 با چنین زنده مانده که راست
 دو که ناچا و دان نمیری نو

ای دلت صفت گویند کلنا اسکینه
 و ز جلت با لای بود در هر جوی
 با زار تو گویند نو از خنده و زو
 نغش نو تصور مگر فرزند سید
 مثال لاجون دست لایم پیر
 محو در و چشم نوین عم کریمه
 از انوار شکران بود در باطل
 ما را هم از انوار شمع نوین
 ناخانی زنده در دلش در صورت
 لب تاب و سخا هم که در ان زلف تو
 پیوسته و چشم سپهر زلف تو

چون چشم نوشیدند لب و دست
 گرم دل خون لای سبهار نشسته
 چون کوبن اهر از زار من خسته
 صدوی که ریست که کوفه زلف
 همتا و شاه احرار و فدای زلف
 در باغ ایام زین شکار و ریت
 از برب و مایا و دردن سبای رنگ
 که مشاخ مراد عدوی بر آید
 هوار بود از نفس در حوش
 از خون جگر کشته بر جگر مشتاق
 آنرا که بنهادی آمدن کسب
 آن که خطه مانش و من رفیق
 شد کعبه زوار و در شکر کعبه
 هرگز نشود دامن زار برید
 ای دست تمکالی در کوه بارید
 خود جز زین باشد که در کوه
 دارد دل جان و سر و زلف
 مدح و سخن زلف و زلف
 شاعر زلف نظمه و صبح نوام
 نایب سر نظمه و صبح نوام
 از عینت و از شکت که بر صبح نو
 کربل طبع نه با صبح نو
 جز مباح نو کفر نشکر
 اسناد شدی را شری نو
 من زین شعر من زلف نو

لیکن جو قبول تو خداوند بیایا
 ناگید دوار و زمین را بچو
 ماسای ز شادی که زلف تو
 از گید دوار و بلند تر نو
 آنکه در کوز باغ و کوشار نکند
 فد تو سر و سر زلف تو
 صد بار بر خطه زلف تو
 چنگال هزار مریه زلف تو
 از سبک و صبر زلف تو
 در پیوسته جوار با سبک زلف تو
 کردی بد و لعن زلف تو
 با دار شکران زلف تو
 دان بادد لعن بر آید زلف تو
 دام که در دوا هفت زلف تو
 هرگز در دوا خلد زلف تو
 ندم که سبک زلف تو
 ناهن است چو جان زلف تو
 آندل غر سبک زلف تو
 دیوانه شدی کف زلف تو
 از هنر و ندر هنر زلف تو
 نبود شرح جود و عین زلف تو
 کرم نام از زلف تو
 موند نغمه هر سر زلف تو
 نال و خنده زلف تو
 آنکه کربا زلف تو

دارد معای نوزادت بچیت و سوز
دارد دل احدی نوسوزی که کند
هرگز نخواهد بود بچیت که کند
آن سوز که با نوسوزی کند
هرگز نخواهد بود بچیت که کند
کشتن شود از بار که کند
چون خورشید از کوکب کند
جز بچیت در حلس کند
ناشهر بود غم معشوق
در طره آن خند آینه که کند
از دل می بوی می خورم که کند
از دل می خورم غم که کند

شاه انچه بپوشد زدی پنهان
ز برج ماه لو لو پنهان
ز غنچه بل شانه انچه بچیت
بدرگاه آمدن ناز که کند
نغان خان همزبانها
فریبون فریب که کند
نشانها نروان بید که کند
غفر باری که با هر چه چوید
بیشتر آسمان کون آسمان
بغسل باد پای از نشانه
ز شهر برباب او شهر که کند
ز ما نکره کن گره کنان
ز دمان وجود و سنان
بهم عدل او ز ظلم کس
سنان لشکر او را طراف
بعون الله از ایشان ملکداری

چون

چون در هوای دل نرسد کند با شاد
لشکر که سفاهت سر سپرداد
دو سپه کلیم بران بودا کند
بنویس خیل خیل که پیشتر من
آن خیل ایچشم من از انچه می رود
رقم بره دیو خنادم بدام او
بکرم ز بگناه نبودم معترت
هر که نه گناه و اعضای من است
فریاد بر و خشم که از من کند
ای من که با دشاه شدی بر او
درد در دل آله که کنینم عجز
فامت دونه کرمی که شایسته
پیری رسد و موی ساهت
دین بر معنی چندان بریزد
که چاه و آبروی همی معصنه
مکرم صبا شازان که مقدم
نیز دوزخ از نوزاد و در
گر از عناب نار بر می خورم
لصورت اگر بنشیند که آه
در پیشتر من عمل جهان
نا آمدن تو هیچ کس که
زاهل همی ها و بر هر چه
عصیان کنی ز جای مطمان
با تو بر آشتا شو بیک نشور
با چهره ز شو و با ایشک می رود

هم شاه و هم رعیت و هم خاوم و هم سنا
نبر عدوی ملک شاه دادگاه
روز عدوی دولت خفا ز کینه
از جمله عمران بین که سلطان
گر بدید از هزاران جاح خرد
از نیکه از بز که آرد که پناه
سایه بر آسمان ز شرف که کند
بر چرخ مهر صدن شرع او
هر خالک آستان او بد و جبا
ان دست یا شکفتن شام که شاه
شوان گدشتن و من ز سر که انچه
لیکن عزیز گشته دما آرد که
وند در جاهای و داخا هر اذله
سرا فریب کان از آنک سال راه
از عاقلی الذی خلق المون و عاقلها
فرخنده با دروغ و پیر و زرعید
مقبول گشته طاعت و معشوقه گاه
ای سپاه آری سلطان چهار آقام شاه
ناسیا امده بجزان از او تو نیست
آفتاب و سپاه در لای که ملک
خسرم من از دنیا کیم الله فرزند
ماه در کرم و نسل و عمر که بد
رکن من تمناع خان شاه سعید
دارد افزای سپاه ملک دولت
راست آمدن اول ملک باستان خولند

دین با نیکه دار که دارد ز هر یک
ای نادری که بید بر حکم تو
همان چکان ناعاص و عاصی
از روی بی نمانی بچیت
کانه نوزد و فاضل حاکم تو
حاجان جمله مکر و مفضل
از صاحبان نیکه پیر سار
ایمان ما و قوت اسلام و دین ما
بر ما لبس خاک چو جیب کلیم کن
ای دایمی نضبه بخون در ما بین
کالتمع بالعبیدی خیر من ان راه

بر چرخ رای شاه سفر پیشتر
آن آفتاب حضرت شاه انجلان
عیر صلاح ملک سفر که کرد
باشد از و رعیت دما و دین
هر حق خلق عالم و از و نیکه
وقی خلق عالم و از و نیکه
بار امتر و سپهر بسوی سر
در آمدن و بجز سعادت و نیکه
چون ز قوسم سوخته و کانه
که سوخت کوشون و کانه
بروی دعای نیک بسیار
ماند اهل حضرت از من که
نا کار کس که در دای و نیکه
چون هم و طبع اوست هم که

نیکو

نیکو خون و بند نیکو خرمی که کرد
هیچون کان کند رنگ و نیکو
چون روی او سپاه کنه هم
آن صدد و سر و نیکه که
جاه از هزاران هم و سر و نیکه
انرا کان بنده و نیکه که
هر که بجز دست او بند
و آنکه کند بد و نیکه
بر خاوند و جلیست که چون نیکه
من بند ام عزت و نیکه
از جبر بر او و نیکه
و من شعر هم ز من چو کانه
دست ز نیکه و نیکه
نارمون و نیکه بود ز نیکه
بانه خو هر جلیت و نیکه
فرخنده با دروغ و پیر و زرعید
مقبول گشته طاعت و معشوقه گاه
ای سپاه آری سلطان چهار آقام شاه
ناسیا امده بجزان از او تو نیست
آفتاب و سپاه در لای که ملک
خسرم من از دنیا کیم الله فرزند
ماه در کرم و نسل و عمر که بد
رکن من تمناع خان شاه سعید
دارد افزای سپاه ملک دولت
راست آمدن اول ملک باستان خولند

چون فتح بهای کردیم بیام که کوی
 قیامه آهرا همان طوعا و کرها و رضای
 از شهنشون محنتم در بارگاه هفت سیزد
 از بساط ارکانه نوبلسم کردیم کرد
 در اسلام از نو داد فواید قدری
 سعادت که چشمه بر نام نوحواند بر
 ناسپیک و سپاه ماب و فواید
 سال و ده و روز و شب تا نوبت
 ملائکه فریدون فوایدی در قضا
 هفتاد شوی در هفتاد ایست
 مریدان صبا از لطف طبع و عطا
 عدل و علم از نعمت که ما نشانده است
 آه بر ما به زلفی خوار و با نام نوح
 شاه که ما نوبت که همان آفرین است
 پادشاهان با بود در پای و در طاعت
 چاه کشد از سوزن خاطر که پیش
 مریدان رسوزن که نوازش است
 از پیر و بی جوانی با نوح و نظم سخن
 از کز دلچشم به با نوح که با نوبت
 چشم و دل در با و در نوح و نوبت
 و فغیا و ادا الی برین و اولاد
 ملائکه و ملائح و نوح و نوح
 آنگه روی میخ از نوبت و نوح و نوح
 شه طریقه در نوح و نوح و نوح
 دوی شاه که نوبت و نوح و نوح

پیش

پیش نوح که آه او آفرین و نوح
 شاه مشرف که هفتاد و نوح
 کاخداران پیش و نوح و نوح
 نوح نوح و نوح و نوح و نوح
 آسمان نوح و نوح و نوح و نوح
 آسمان و نوح و نوح و نوح و نوح
 برین و نوح و نوح و نوح و نوح
 ملائکه و نوح و نوح و نوح و نوح
 ملائکه و نوح و نوح و نوح و نوح
 و نوح و نوح و نوح و نوح و نوح
 هفتاد و نوح و نوح و نوح و نوح
 هر دو ملک و نوح و نوح و نوح
 خاطر که نوح و نوح و نوح و نوح
 هر کجا با نوح و نوح و نوح و نوح
 عدا که نوح و نوح و نوح و نوح
 نا نو داد و نوح و نوح و نوح و نوح
 نا نو داد و نوح و نوح و نوح و نوح
 و نوح و نوح و نوح و نوح و نوح
 بر این نوح و نوح و نوح و نوح
 نا حاکم و نوح و نوح و نوح و نوح
 خرد و نوح و نوح و نوح و نوح
 نوح و نوح و نوح و نوح و نوح
 سعادت و نوح و نوح و نوح و نوح
 ماه نام نوح و نوح و نوح و نوح
 هر جا نوح و نوح و نوح و نوح

پیش

نا فریبش مردم مردم که با هر صوفی
 ای دی بهار هر بون قوشاه مشرف
 بر معراج بلبان نوح و نوح و نوح
 دل به عشق نوح و نوح و نوح و نوح
 از کلاه اندیشه که دارد و نوح و نوح
 ز دیوانه که کشد از نوح و نوح و نوح
 جو و لسان نوح و نوح و نوح و نوح
 روی نوح و نوح و نوح و نوح و نوح
 سوزن و نوح و نوح و نوح و نوح
 دلچو که نوح و نوح و نوح و نوح
 بنده اند و نوح و نوح و نوح و نوح
 انصاف ای عفتا صبح به دلداره
 سری که نوح و نوح و نوح و نوح
 سوزن و نوح و نوح و نوح و نوح
 اگر نوح و نوح و نوح و نوح و نوح
 محمد از نوح و نوح و نوح و نوح
 مه صبا و نوح و نوح و نوح و نوح
 زنان مصر و نوح و نوح و نوح
 هر از نوح و نوح و نوح و نوح
 اگر نوح و نوح و نوح و نوح و نوح
 بنده خا نوح و نوح و نوح و نوح
 بر دل نوح و نوح و نوح و نوح
 اگر نوح و نوح و نوح و نوح و نوح
 میان نوح و نوح و نوح و نوح
 بجای نوح و نوح و نوح و نوح

پیش

دل سنان از انان بجای نوح
 از آنچه ی بدید ما نوح و نوح
 هفت نامه روزه و نوح و نوح
 پیران و نوح و نوح و نوح و نوح
 هفت نامه که نوح و نوح و نوح
 بسدر عزت با نوح و نوح و نوح
 پیش روی نوح و نوح و نوح
 نشسته بود و نوح و نوح و نوح
 ماه و نوح و نوح و نوح و نوح
 پرورش نوح و نوح و نوح و نوح
 خود و نوح و نوح و نوح و نوح
 آسمان و نوح و نوح و نوح و نوح
 هر آئی و نوح و نوح و نوح و نوح
 شد و نوح و نوح و نوح و نوح
 نا این هلال و نوح و نوح و نوح
 شاه و نوح و نوح و نوح و نوح
 است و نوح و نوح و نوح و نوح
 طغای و نوح و نوح و نوح و نوح
 رای و نوح و نوح و نوح و نوح
 نوح و نوح و نوح و نوح و نوح
 جام و نوح و نوح و نوح و نوح
 ای و نوح و نوح و نوح و نوح
 شاه و نوح و نوح و نوح و نوح
 نا و نوح و نوح و نوح و نوح
 جان را با نوح و نوح و نوح و نوح

پیش

هست نامش از سابه های زند
خنده دوله صاحبی توجیه
سری حرم دهقان چاشنی
نصیب بر باد همیشه آسایش
بزم سابه آن دولت های آسایش

نصیب بر باد همیشه آسایش
جهان را که خدای عزوجل
اکرم گویم بهشت آسمان
بجانب بهشت تو آسمان است
چنان که چشم عالم بید
جهان تو بسا کردی و تو کلام
باین دنیا جهان حرم عالم
نصیب بر باد همیشه آسایش
خرد را بنیاد نه در هر طریقی
بجز بر کمال و بر کمال کلام
عطای از برای هر خلق کلام
جهان را به نسیب لیک کلام
جهان بخورده و بوی و لذت
بجز بر مریخ تو با صد کلام
بجز طبع و حیوان کامل
بود وصف کمال تو بجز
که نماند عارضه هر کلام
تو ام کشاکش کوی نادیده
دعا گوید بر تو از هر کلام

خدا آنچه را بر باد بدهد
از بر غیر نماند آسایش

این

این دو قطعه حرف و او از قلم افاده بود در آخر فصلی از شرح
دولت

ای صد در دین و دنیا بدین تو
هم آفرین کن دین و هم آفرین دهند
صدق و یقین لب بر زبان تو در
چون تاج بر سر لبش نهاده ای
گزینان تو بر جناح تو کبر نیست
بر آستانش بحد منجیب خلق
پای تو ناستان تو جز برده صحا
صاحبان بود که با شاکش زمین
هر ششاد را در فریب و کوهرا شست
هر دم در فریب خویش بر جهان
روی ستم شایه بد بجهت کس
کس را که مایه امر بلل دارد و عشا
آنکه که در این زمان طهر آسم سبزه
تو خلدی از غیاب هر خلق تو هست
جان و سر تو کشت به بر تو شاه دا
تا هر سر لایق سلطنت دنیا را
چون با در شاه واپس در کبر تو
رای مین تو سرفراز شایه کرد
فرزند ناز بن تو کز شاه شد
هر کس مین شاه امیر کس کس کند
و تیغ و بوی و نظر با در شاه دین
رو داد که بپای آمد او را بن تو
تا در جهان شهر و سر تو سبزه خلد

خاک بنید لب نغمه آن آفرین
سرحان و برین تو ذمما آن آفرین
تا کارش در خود صدق و یقین
نیز لبش شعله در زبان بر کبر
انصافش عدل تو تاج کبر تو
چونان که کرد و خنده سخن بجز
تا بد برین چو صدق تو آسایش تو
صاحبان تو قیاس کس نه قرین تو
اندرد لب تو لبش تو کوهرا شست
تا عالم بشوند در هر دین تو
از هم هبش تو از هر طریقی
لبش ستم تو زود با ندم تو
اندو مکان طهر تو بود طهر تو
خلف خویش تو کوهرا شست
داده بهر بیعت تو ستم تو
کلت و دارنده ستم تو
شد نزد بادشاه ربه کس تو
خبر شایه با دارای مبین تو
رخسار دل مبادش ناز مبین تو
فرزند تو هر لبش طهر تو
این ای نیکه بد دل کس تو
برین سخن تو سبزه خلد
در سز و ناز بادشاه تو سبزه خلد

مشهور

نویسندگان که در کتب
بوسان چون در کتب
مخبر سازون بطور
نامشهور است
ای صد در دین و دنیا بدین تو
هم آفرین کن دین و هم آفرین دهند
صدق و یقین لب بر زبان تو در
چون تاج بر سر لبش نهاده ای
گزینان تو بر جناح تو کبر نیست
بر آستانش بحد منجیب خلق
پای تو ناستان تو جز برده صحا
صاحبان بود که با شاکش زمین
هر ششاد را در فریب و کوهرا شست
هر دم در فریب خویش بر جهان
روی ستم شایه بد بجهت کس
کس را که مایه امر بلل دارد و عشا
آنکه که در این زمان طهر آسم سبزه
تو خلدی از غیاب هر خلق تو هست
جان و سر تو کشت به بر تو شاه دا
تا هر سر لایق سلطنت دنیا را
چون با در شاه واپس در کبر تو
رای مین تو سرفراز شایه کرد
فرزند ناز بن تو کز شاه شد
هر کس مین شاه امیر کس کس کند
و تیغ و بوی و نظر با در شاه دین
رو داد که بپای آمد او را بن تو
تا در جهان شهر و سر تو سبزه خلد

ناکار درین دنیا دارد طریقیها
جز بر طریقیها و دنیا بدین تو

نشیند کسی بجز آن تو حیای تو
با دایم بطور و طریقی آشنای تو
و زلف تو بر سر هر مین کلامی تو
پیدا را و کرامت به منهای تو
اوازدهای تو شمشیر و عصای تو
راز و همچو هند خلد تو شغای تو
وقتی مردان در هر خاک پای تو
هست بر کبر نفس با قدر و عیای تو
ای صد در دین و دنیا بدین تو
با دایم بقدر تو و نه بهای تو
نادر بقای تو شمشیر تو
و اکنون بن در صنوان بود و عیای تو
دعا تو بوی تو و همچون لقای تو
اندو درین حرم و محنت و سرای تو
خاطر هم بدی سلطنت سبزه خلد
و در شمشیر کوهرا شست تو

تمام شد فصاحت حکم سوزنه سبزه خلدی با کمال دقت و معانی
با دایم و سبزه خلد و سبزه خلد آن کرده شد بار و سبزه خلد
شهر جامدی اول من مشهور
سنة هزار و سبصد و

چشم و سبزه خلد
در دایم سلطنت
طهر تو
چشم

مشهور

نویسندگان که در کتب
بوسان چون در کتب
مخبر سازون بطور
نامشهور است
ای صد در دین و دنیا بدین تو
هم آفرین کن دین و هم آفرین دهند
صدق و یقین لب بر زبان تو در
چون تاج بر سر لبش نهاده ای
گزینان تو بر جناح تو کبر نیست
بر آستانش بحد منجیب خلق
پای تو ناستان تو جز برده صحا
صاحبان بود که با شاکش زمین
هر ششاد را در فریب و کوهرا شست
هر دم در فریب خویش بر جهان
روی ستم شایه بد بجهت کس
کس را که مایه امر بلل دارد و عشا
آنکه که در این زمان طهر آسم سبزه
تو خلدی از غیاب هر خلق تو هست
جان و سر تو کشت به بر تو شاه دا
تا هر سر لایق سلطنت دنیا را
چون با در شاه واپس در کبر تو
رای مین تو سرفراز شایه کرد
فرزند ناز بن تو کز شاه شد
هر کس مین شاه امیر کس کس کند
و تیغ و بوی و نظر با در شاه دین
رو داد که بپای آمد او را بن تو
تا در جهان شهر و سر تو سبزه خلد

در ای جو من هزار کس با
گر جامه نشان کنی که پوش
گر هم ده هزار اسحت
این خواهم و آن نخواهم این
هیچ از تو عطا بند آید
از بند بوشناس با پیش

من در کان به از قصبه با دیگر
آمده بودم که نا مایع توی صند
صددین و کان نظام دین مفضل
گاه با الحان شناسرای تو باشم
خاطر من عرض داده بود سخن با
شدن من همچو زرتیخه زده
بلت دوسه ماهه که من رفتم
بر دل من یاد مجلس تو گدازم
دیدم و هجرتی نصیب با
روی بخت هادی خواه از این
خانه خودم رفتن جز در میان تو
نکنم که کس مرا بگسوتد کاین
ناچهار خوش شانس و کشتی ای صند

خوبی زنی و کشتی با سبیلان پر بوش

خدای بار تو بادی خدای کار نشین
ز نسل پاک امیر احمد پهلای
بر آسمان شرفا بخت کمال علی
بسوزان شرفه جرمی و خوار نشین
هر سلسله سستی و بلند تو
همان بکام تو ای شاه کامرانشین
تو که نهفته بر عالم جاودانشین
تو آفتاب کمال بر آسمانشین
که سر و اخه زدی بسوزان نشین
که خلتی را بنویسدون توان نشین

من مشرف را جانم و دند که نبود
بشفتت لوفی دل شطه و سخا
همه بکاره و پران خوشتر باشی
حق را نشنوند تو خدای بر دعا
دعای ز اول گویند تا با هر عمر
خدای بار تو بادی خدای کار نشین

صد در صد سجده می نشین
چون رسد به پیش من نشین
نبودن انصرت لوفی مروت
شاه هملت جهان بلوغ کزین
دشمنان تو نلند و لوفی
حاصلان تو خدای خدای

بنا صدی علیت عینا فقه
چو دعا خواند شیخوار اله

مهر عالم زین آینه آرای تو نشین
کندم امیر کردی و کزین عهده
و عده و امید را چون معتبر کن
کز درازی و عده و امید فرود نشین
دیده کار ایجاد تو با وجودم کف
بار لطف لوفی زین عینا فقه

حق را صلواتی است چو آینه و کوشک

ای صند خاندان زبانی صند
پوشیدم از تو خدای خودم لوفی
در در زلف عین تو کوم پناه پیش
اندودن سپهر کل محفل بود

هسته صد هزار دنان از تو شکر گویم
ور صد هزار سال که خدای خدای
اندیشه کفایت و غنای طفلک
سه ماهه ناز فایه ایشان بروم
بخدمت تو خودم تو ام سرور
اکنون نشانی کم بجهت و دع
تا با خدمت تو رسد ملطفا
بر تو دوام بر عیش تا کسند باد
کرم دوام نعمت تو بود تا کسند

صاحب عادل که شوی شرف تو
نال زین زین سپهر و کجاست
آبل زین بل تو نمایی و سائل تو
کس زین فایه برو کرامت تو
ای جو خوشتر زین فایه طایفه
واله طمبو یا من پیشاخوان تو
از غنی و سبب او از شکوای سبب
شستن الفا انکس زدم تا بطل
ناقو باشی بخوهم ناز خدای تو
با دار و جزا احوال تو فصلت
کس و سحر آنکه بختی بخت

با دین خواه زانقدر بر جان کسند
کند زین شوی بر و سبک گویند

سوار هفت شاه اولاد میرات
بخاطر بدیم خشت چون غصه
با سنجار و اهل بر معنی طبیعت
بران مدیجی اسرج کردم
ذاقبال تو فرج بر فرج کردم
چو سغد و سمرقند و ساغ کردم

ز سینه دی بر بنی آدم آکا
بمدح و ثنا او جندی خود با
بپس بر سر هفتاد تا خاک کسند
پنهان فرزند و وزن با حکمت
ز چنان دی صد روزم که گویم

مرا جامه وادی بیان فرج کردم
بزرگوار از حکمت آن سوزم
پیر آنکه از نو چینی خودم
همی در پهن شود بر نو برده زدم
چراغ عمر مرا که شمسک تو پیش
شدم چراغ حکیمان چراغ تو
ز جامه جامه من ز نامت چندان
بیجان تو که نه امر زود اندازان
بجز در تو نماندم در پرتو یاد تو
دری گشای با فضل خود کز آن

ز مانند یاد را دعای و لست کبر تو
که نام و لست تو کبر محبت تو

صاحب خرد نشان کز نور تو نشین
همی اندر سر و سبب کار کز تو نشین
نیست بر لای تو پوشیده که چو تو نشین
جامه برین باره که بر آن خدای تو نشین

چاره بچادگان کسویا بران تو
کار از بچادگان سازی و بچادگان

بدم رشده بر نشه ارباب نظر دا
کج سخن گشاده و هر که از ان
از تو ز کج و نه بصد کج

به شمشاد و حنجره جانان
 کرد از بند بند کار صدفه
 بزمان ده که ناممکن بود
 گاو و بز و بز و بز و بز
 نظلم اللعنه و لای صبر
 ای اناک افرازد جنت سرشته
 هوای مهر نفا بر نعلی
 بد طای خلابی بر نوشه
 ندانم بکن از کل خلابی
 کرد در دل ششم مهر تو بکنه
 بد و نهر است چون نام روکنه
 شاکوی را بی قول از غم
 ز جرح و دلبه و روان شسته
 بد در دشت و سحر و سحر
 و گران رسته نامر بر شسته
 دم عیبی کشادان و شسته
 دعای و سندان نور بر
 اجابت یار از آرزوی شسته
 عزم غایب و باطن
 دای و بند هر سوار آهونه
 در مین کار بود طای
 هم در دلبه ستمها هم دونه
 وام داری ادم از طریقی
 وام او خواهم با نرسونه
 نیت هادم با بر شسته
 خشم و عجز و ستم ستمونه
 هاتو و در ستم و ستم
 به طاهر م بر ستمونه
 همه ندیری توان ساختن
 کاشتم سارم بلند از خسته
 شاه امیر نژادی و ز بر اولاد
 که چون نوبت میر و وزیر بود
 ز عدل تو جویم سزای هر چه
 چو عزم تو بخار است چون بخار
 هت روی بخار او شده به طاعت
 چنانکه کوهی امروزه و جزا
 اگر بچشم من بود بر سر بند
 خدای و اندکش نیست غایب زان
 خواجیه محمد بن محمد که به طیار
 خلو خوشتر تو کل شکافند
 بود از استخلاف طاعت و تقی
 کز آتش و کل اندوه و آب گنج
 امروزه

امروز بنده خواهم مانت آمدن
 دست هر نیاید با هلاک بود
 با خوشن سیراد اگر دست بر
 نا هوش با وسنت وی و آب گنج
 بر سان مجلسی کنی شاد و کسی
 احمد حرفت و از زمانه ستم
 از است شطرنج بد بر شطرنج
 تا بند هم مانع باشد بخار
 نامت که کوهی و نام و در جرح
 از گشت جرح نام عورت مهادی
 در خاک شایسته و سنجی کل
 شمشاد چشیدی و در بلای اف
 دنیا ز و گدازت بر لب نامها
 بر وجه فانی بخوبی و شایفه
 جنت موافقان و آگاه کرد
 هت از موافقان سخن بی نایفه
 بار بر جزای هر موافق هست
 کارم ز کار جرم و گناه خلابی
 نام شد قطعات
 به بلند
 طهران
 عین

سایه پیش آرد و دان آتش و با
 جام گردان کن بر بنهای طاعت
 دانکه آیام نشاط و عیش و شاد
 بد بود جموده کز زمانه ایام
 مجلس در سار و در بنار و شرف
 لعنان گلشن و عورت سیم اندام
 با ده پیش او که هنگام استکون
 هیچ کون روی عا بانبل و جفا
 خام طبع است که بگویند بچشم
 ز لعلکان خم و خم جام نسیب خام
 مجلس عیش و طبع با سحر و سحر
 پیشی از آن مطهر روی طوفان
 هر کجا طریقه بود عا بود خلد برین
 ز دما سیم و دما سیم بنجام
 باز کرده دل من دلین جانان
 باز کاری کان بلای بد و بد
 باز بچاره دلم در دوران دلران
 باز سکر جان مسکن کوی آتش
 جان و دل را از آن جان ز لهر و ز
 بوده و ناووه و با و سراسر
 ساختن کامجان و دل را از آن
 سوزش از همین نم که هر که
 مؤثر جان و دل و دل جانان من
 آدونا دلس لیک روی سحر و سحر
 نارا و بد شوم چنان تو دارن
 کوی از آتش کار جان و دل
 روی اگر گویم ستمی و ناله
 و ای حال آنکه چون مرزا با نانو
 طوفانم کرد کوی و روی
 تا گمان از چشمه سحر و سحر
 نام که از کوی و سحر و سحر
 در میان کرم نا که آه کرم از سکر
 کارجون من عاشق کرم کرم
 حیدر کرم ما بسند روی و سامان
 کیشا کو کار و در و اسرار
 به دل و جان و جان و جان
 تا نام بر در و جان و جان
 به دل و جان و جان و جان
 چهره انگیزی با من تبار و ستم
 که عهد و وعده و پیمان
 بمن مع دل و جان و جان و جان
 جفا ای آخر با شاد من وفا
 و وفا

وفا نمودی از اول جفا کن آخر
 چنان نمودی از اول که کن آخر
 زنج خوی تو زان بخون دل شتم
 کون چو بیکم زمان دیگر لخت
 برای خوشتر و اکنون که عاجز مان
 دل از امد و صفا تو بنام شست
 در ستم فتن و در عهد و وعده و پیمان
 هر در آمد نوبت بندت
 ز بهر عهد و وعده و پیمان
 ای شده عهد تو بیکم و پیمان
 بوق عهد تو نا آمدن بیکم
 با من از عهد ترا نیت و ستم
 عهد ما تو بود عهد من از پیمان
 ست دل داری و من عاشق و دل
 عهد من با تو بود عهد و پیمان
 گم از عهد تو بود و ستم کن
 آن شکست که ندهش بی پیمان
 بعضی ستم از عهد تو هم عهد
 ز خون و دست که ندهش بی پیمان
 ای نمود از جفا نه و فرجام
 بی تو که در صفا لیس فرجام
 کار و عا ای نیت از دل غم
 بیکم تو شکسته بیکم با دوست
 از شکستهای سبب جفا با پیمان
 خردم شکستگان ما نا دوست
 هر در حسن و جمال تو بدیم
 آنچه از بوسه صفا ای پیمان
 کز آن گویم صد بوسه گویم بیکم
 صفا بنا ز صفا تو ندهش بی پیمان
 با من از صفا تو با ندهش بیکم
 پشتر و هفت اجل احمد مسافرت
 هنری عین و هفتی که کجا
 جز بجز هنر تو ندهش بی پیمان
 آرمنا و که کای و دوش و شاد
 هر چه شغل صواب و طبعه کار دوست
 با رساطت بیفتش از بر آمد
 بوی برفش ز خندت با بر آمد
 بار سران شرم چون برف تو
 کز دلکش تا برفش از بر آمد
 بر دلم از زلف تو قاریش
 عشق تو بود و مهر از بر آمد
 با سر زلفش بکش که کار بسو
 خط جگر بود و بر چه کار آمد
 سبزه به نام تو جبار بر آمد
 بر لبها و سبزه به های بر آمد

عارض آن است فروغ ناله هفت
نار لغز و ناله بود بر پیش
گفت که از سینه عشق تو چشم
گفت که در پای تو چو نور تابان
زلف تو بسیار که جوهر بر
کار من عشق آن نگار بسیار است

چون بحال نگار خود نگردم
مده بشا زده و چها رجا آمد
غالبه غاشبه زلف تو گوید
دیده عیبت ز لبت صیقل دار که گوید
ماه که درون بری ز چشم تو گوید
ای که عاشق گشته و کینه کینه تو گوید
نوجوان هوته در جاکو کوبیده است
بار عشق تو که پیش تو دود معانیست

ناز نهدی تو و نه ناله از انداز
نادلم ناز رخ و لعل پریش تو گوید
زنده شرفک ز سنا ز کندن با باقی
خاک دندان داره زان آینه که سبب
ناگون بخت و کینه کینه تو گوید
خاک آن آبله بر زان صبا فرزند زاده
آتش عشق تو که نوزاد آن آینه خالو
رستگار خاک چو گل کوی سوس کوی
بار که گوش عاشق کینه کینه تو گوید
ناج در محو ز صبا که کم آن آینه لطفت
آب غوغا ز صبا که حد آتش افلاک

ای سرور سینه از طوبی جویبار
ای لعین بدیع و نگار بدیع جویبار
جانم که کل بر خند و دایه کینه
فصلها گرفت بر روی تو کینه
نیگر که خسته باغ گل سینه نگار
دو بلیت صاده و زنگار سر
کوی باغ کوی که سال نو آمد ز بار
کوی باغ که بار کوی خسته جویبار
ای عاشق اندای و کالغز انار

چو خور که باغ و گل کار کوی
چو مورمان نیت گل کار کوی
ما را ز رخ عشق تو آید بر کوی
وصل تو ز من رفت و پیوست کوی
دارم هوا و هو و وصل تو کوی
هم با من بجا ره بهات جویبار
بگر و ز نیا بد که کوی با موافق
دیده عیبت ز لبت صیقل دار که گوید
کرم عین از هر چه کینه کینه تو گوید
هر کز عین کینه کینه تو گوید
ای زلفک تو زنده دود معانیست

مرا یاد هم گویم کوی کوی کوی
چون کار بجا ز آینه خالو
عشق و بهار و زلف تو کوی
نهار دوستی با من و از من دوست
فصلها با بان نازک جویبار کوی

نا کام کار که در بر شیمان صلیک
هنکام کل ز لعین کسرخ حیل سنا
بر اخبار خالو بر زلف تو کوی
جند خالو و جیغ من ز زلف تو کوی
ریمو است این که چون بخت تو کوی
ای گلشن شاد طالع من بفضل کین

تا من جو از سفر هم از رخ تو
بر گل که کار خودی جویبار
عمر افزونه که زلف تو کوی
و در سر خاله شدن عمر تو کوی
برخ چون چشم تو کوی
گفتم ای شیر لب کوی صبا
بر لب کوی هم سنا کوی
باین کوی زلف تو کوی
گفتم ای جان بدی زلف تو کوی
عشق بازی با من کوی
عهدا عشق جویبار کوی

جز عر عشق تو که کم لب جویبار
خارج از من دود جویبار
خطنگارک من جویبار کوی
داز زلف جویبار کوی
خط بدیع از زلف تو کوی
بکوی با ناز که کم بر جویبار
مدیدم از ناله او و ناله تو کوی
ناگه بزم بر کسکه رجا زلف تو کوی

دردا عشق تو بچند صد گون کوی
بر کفتم ای سنا کال راغ عشق تو
من قندام بر جویبار کوی
آنجویم بر روی او بوسه زدم بر روی او
وز جهره کوی او از بوسه کوی

زلف جویبار کوی
مه بیک کوی
سین زلف جویبار کوی
دل دیوانه کوی
بهر کوی
کوی
من دعشا کوی
فان اسیر کوی
آنکه آویش کوی
چون ز جویبار کوی
با چنین بوسه کوی

آن اما کوی
و از زلف کوی
بنمودم ز روی کوی
در آرزوی کوی
مستان کوی
من شسته کوی
گفتم کوی
چند بر کوی

پیدا نشویش جواب مستقیم دارد
 پرورده نگین نظام از انگشتش
 اندر شرم برانزیند و رخسار او
 یعنی که شود عاقبت کار تو بود
 من بر سر بلبلان تو گفتم چون گوی
 خواهی بودی خوشتر از آن که گوی
 مشکین کله بر کله ماه کاه بود
 نادرم روی بان نماند گل نو بود
 ای چون گل بودی بر رخسار سیاه
 بر سر و سر از سر زاری و غیره
 گرم سرو و گلستان نمایه بگل
 مغز او نرسد کبر و رخ از کبر
 چون سوزند با بلب و بار من
 ای ماه کله در روز کلان تو بود
 ناچون کله در روزی حسرت از آن
 بر دست کربان تو باشم و آمو
 نه نه هو بر ساسین کده هر چه
 اینک در دو جهان تو خوشتر از آن
 خواهی است از بر تو زدی هر چه
 خود نیغ حفا اشکر کنی هر چه
 من بر سر بلبلان تو گفتم چون گوی
 و ندرت کو هر آن تو غلطاً تم چون گوی

نابسته ام بدان دو رخ کاله در
 مانده لاله سرخه دارم مدام
 گشت از طبا عجب کاله رخ من
 در عشق روی لاله رخسار رخام
 دانست و دام خال و نم زلفش
 من سال و ماه بسد بلبلان از طویل
 نادیده لحظه لحظه بلبلان نگاه کرد
 نو مشد با دانه علم احوام جام دل
 چون دلب در رخ فایه ریل چلا کرد
 بر دلب که در خواب و غنچه علم
 در هجران زده بد و دلد و سوزنا
 بی خوار گشته بد و نامشاد کام
 خیز وصال در دست تو خواند
 خواب تمام دیده و شادی نام
 از من چو با بر من سفر کرد پیشانی
 بر لب با در حلقه بر پیشانی
 هر تنه که در دست و آینه از آن
 آمد پیش تو و کعبه و بر سر م
 بد لب چگونگی بخند و نو کار عا
 صد گونه کاپ بخند من که در ظاهر
 کوه مرا که صبر کرد لب بپای دار
 آخر چو کعبه صبر کنم با کدام دل
 ای

ای ذک خورشید زلیا ز تو با لعل
 خرم رخسار تو که از رخسار العراف
 روی زانسانم و لعل لب مرا
 کمر در خام روی تو و بوسه لب
 بهشت لب و رخ تو خواند نام تو
 ناکه بفرشت لب و رخسار لعل تو
 از گونه لب و رخ تو خواند نام تو
 در آرزوی آنکه من تو بخجلی
 روی تو لعل و روی من لعل
 ز سیم زنده در روی تو و زنده در روی من
 گشته فضا سیلی تو ای همه امام لعل

و ز زلف تو زیند شب بفره راضل
 بنای روی نا شایسته در فضا
 اندر تو آن کند که در تو زنده
 وی در کان امری تو ناول لعل
 هر کوب بپشت پشه شود جز با لعل
 پیدایشه بخوشی لعل بود لعل
 نا جسر با بر اشخو شور لعل لعل
 در جان من مراد که با تو که جدل
 با من رهن مکن تو بخجلی جلد جلد
 کرد لب کنه بر من سر جلد
 بر هیچ کات نکتد نباشد و اگر
 از صد روز تو با تو کار رضوا
 دینم بصلم سازد و دنیا و اعدا
 دانستند که جز با تو با لعل
 جز بر آن راه که روی دل تو خواشتم

گر کعبه با تو با لعل نقلی در هر
 با خدا و در همچنان هم نفسی با لعل
 ز آنکه در حسن برانزیند و بر کاست
 من بعشوق تو برانزیند و بر کاست
 هر کسی در سر سودی تو بخت
 من کسی که سر سودی تو بخت
 راست تو جو بر سر لعل
 من ره آنکه جز آن سر بر سر لعل
 کرد دل از عشق تو خوب تر از لعل
 منده آنکه در رخ خوب تو با لعل
 خواهر تو بر تو است و کانه بخورم
 مابل آنچه در تو خواهرش با لعل

ای جفت دل من از تو فرم
 وی راست جان ز تو فرم
 نا بادل و جان من تو جفتی
 من از دل و جان خود تو فرم
 رنج کن من از تو بدیم
 دردی که من از تو خودم
 بر گوی و سبب نامی بیکار
 نا بشناسی که من چه مردم
 من شایخ و فایه و سردی
 که چون تو گشته چه مردم
 داری دل و جان دم شغف
 در ششاد با و فاشه تو فرم
 ای سیم بر سر و در غایت
 چون در زینت لاله تو فرم
 بیجاده لب از زینت تو
 در حنا که جو طکر بای زدم
 با لکگر هر تو هم سال
 زامتید وصال در تو فرم
 بر دهگن دلبسته صلت
 از دهگن و بلبل تو فرم
 با آتش و آب دیده دل
 کرد در ز تو جو یی با تو فرم
 نادر آب جوی خال خال خال
 زان آتش همچو ما در سرم

عشق تو حیا شکر دارم
 نا عجز بر سر تو شکر دارم
 ای بکا دانست که شایسته بود
 که توان فریاد کرد و با تو
 فتنه و سبب در جان آنکه تو فرم
 همچو بر تو فتنه بر فتنه و سبب تو
 نا توانی دل بر شادی زدی که در تو
 خود کلاه مع نداند و خن اسناد تو
 گهر از چشم تو خواهم در چشم تو
 چشم من با دانه از سوزن تو بود
 ندالم

ندارم با تو روی آشتی و
 طریقی آشتی نگذاشتی رو
 ره ناداشتی و بدت کردی
 کزین آشتی بلبلان آشتی رو
 بنزد آنکه دارد در لعل
 چو ما در سر و لعل آشتی رو
 چو جو می روی و با
 مزایه و عباد آشتی رو
 چو کردم آشتی تو نقلی رو
 حدیثش بر لب و لعل آشتی رو
 ز تو شام و همچو زده شد
 بنزد آنکه او را آشتی رو

بیا خطی که داند بی زما
 برو همانی خطی باشتی رو
 سپید کار کردی دم بختی
 بکار زدی در ما تا تو کردی راه
 تو کار زدی سره دانه بختی
 چو در لعل تو افتاد بختی رو
 سپید کار و سبب که در لعل
 تو که کلاه از هر دو ای بختی رو
 سپید کار و سبب که در لعل
 سپاه کاری در لعل بختی رو
 برو از بر سو در بختی رو
 سپید و خفا شود در بختی رو
 در آشتی تو زنده در لعل
 در آشتی تو زنده در لعل
 بنیست بندن و اندر تو زده بناه
 ز عشق روی تو بپایم آشتی رو
 نظاره گاه و چشم جمال تو که گاه
 ندوی هر بلبلان روی همچو بکا

کمال سیر که روی تو باشتی رو
 کمال سیر که روی تو باشتی رو
 نگه چشم حیا شکر معاذ الله
 بیا ای دیده در بختی رو
 آگر داری بلبل بر باد جمله
 چشم من بر بک راه تو زدن
 یکو چشم من از فتنه در جمله
 زحیر روی بغدای گلاری
 مرا از دیده کان افتاد جمله
 در آید جمله بغدای لعل
 مراد و دیده بغدای لعل
 در چشم من جو بغدای لعل
 هوای او چشم من داد جمله

اگر با چشم من گریه یابد
 چنان بارید عشق او که آید
 ببنام او بگو نام فرستم
 که هیچون درین صحرای جاده
 بچشم من چو آب آید بیدار
 که از چشم تو با ما سازد جاده
 الا نادار جهان بنیاد بیدار
 همسایه رو با ما آید جاده

عسای جاده و بیدار در میان
 که با بیدار و پیکان آید جاده
 ای پیکان که در زلف بدهد آید
 و از سر زلف زلف زده داری
 سر زده زلف زلف زده داری
 سر زده زلف زلف زده داری
 سر زده زلف زلف زده داری
 سر زده زلف زلف زده داری
 سر زده زلف زلف زده داری
 سر زده زلف زلف زده داری
 سر زده زلف زلف زده داری
 سر زده زلف زلف زده داری
 سر زده زلف زلف زده داری

بند بی بری کوی موی بخت
 در کجای زنده ای در کجای
 چرا که زلف زلف زلف زلف
 زوی زلف زلف زلف زلف
 گل رخ زلف زلف زلف زلف
 که با بیدار زلف زلف زلف
 چه وقت بوسه دهی بر زلف
 مرا زهره و بارای زلف زلف

بیا

چرا بیدار نام زلف زلف زلف
 زلف زلف زلف زلف زلف زلف
 هزار بار بگویم که زلف زلف
 چو سید کمان بر سر زلف زلف
 هزار بار بگویم که زلف زلف

بلا و فتنه و بیدار تو کز کجای
 برای سپهر توست مکان چرخ
 بهم ز زلف زلف زلف زلف
 سپاه و لعل چو لاله زلف زلف
 بآینه نگرید از نگاه زلف زلف
 شدن د و کس او فتنه و عافیت

زحوی ز کس بر لاله زلف زلف
 چنانکه گشت جهان لاله زلف زلف
 ستاره نای و مر عارضه و ظالم
 ستاره بدم بروی خوشتر از غم
 محضی را که گفتم که هیچ غلط
 جواب داد که ای جهان حال

میخوام ای غم آسمان جلال
 بچشم دل نظمی که غم زین کسرا
 بآینه نگرید از نگاه زلف زلف
 بجز زلف زلف زلف زلف زلف
 بپیشتر از زلف آن نامه زلف زلف
 کبری و صفا آن نامه زلف زلف
 پیشتر از زلف آن نامه زلف زلف

(دعای شایسته)

بنت شهر همه حدیث آن وقت
 ما میکوشیم و دیگران میکوشند
 نادمه که اهدا خواهد دوست
 هر روز دل سر زده ای در کسرت
 دان جهان جهان همه می اندیشد
 کاخر بر این جهان جهان آید
 صد را با دا بچشم زلف زلف
 افند که زهر من که خاتم سپاه
 تو خاتم سپاه کوی و جبار سپید
 جود کف زلف زلف زلف زلف
 گراست خطا که بر او عیب بکین
 بدیاد چه طاعت جهان دارد
 از دای سدید عالم آرای سدید
 خورشید زلف زلف زلف زلف
 ناروز حیل زلف زلف زلف زلف
 ای سبب زلف زلف زلف زلف
 ای چشم و سر سبب زلف زلف زلف
 جز زلفی و دل همی چو آینه و نار
 بانه است و دان لب زلف زلف زلف
 خطا با لاله کن که از کمان زلف زلف
 چشم از چرخ زلف زلف زلف زلف
 ای چشم شکسته بر سپهر سپاه
 صفتی که با او زلف زلف زلف
 نه فو نه چو فو زلف زلف زلف زلف

نا عشق کل رخ نو در دل دارم
 چون گل زغم تو بای در گلوان
 ناز زلف زلف زلف زلف زلف
 چون زلف تو کاخ عشق زلف زلف
 هر چند که هیچ بر بخورد از تو دم
 هرگز نشود بهر سره از تو دم
 تو خود رفتی و لیلی از زلف تو
 شد من زلف زلف زلف زلف زلف
 در دوزخ از چه باشم اول عهد
 که بادم اگر زده کم داشته ام
 بر جان چو گدا که در دستم
 خط بدی مکن دل را پیش زلف
 آخاکه مرو عشق تو باشم بچشم
 من خود صنایع زلف زلف زلف
 گفتم که زلف عشق تو چو زلف زلف
 که دانستم که در یک بر خور گفتم
 ای جان جهان من از تو که گفتم
 دوران تو که گفتم زلف زلف زلف
 در عشق تو خاک زلف زلف زلف
 هجران تو زلف زلف زلف زلف
 از زلف زلف زلف زلف زلف
 چشم من زلف زلف زلف زلف
 ای شاه شهین زلف زلف زلف زلف
 وی خور چو زلف زلف زلف زلف
 جود تو زلف زلف زلف زلف
 جان و دل زلف زلف زلف زلف
 ای شاه جهان زلف زلف زلف زلف
 وانکه طهران زلف زلف زلف زلف
 فاروق زلف زلف زلف زلف
 که زلف زلف زلف زلف زلف
 ای چشم من که زلف زلف زلف زلف
 نایب و مر بوسل زلف زلف
 چو زلف زلف زلف زلف زلف
 ناسر زلف زلف زلف زلف

خط امان بر اسب و فسیحان
سوار خشم و اسفند بار و خشم
مگر جوان شدم از کس خوشتر گفتم
بشاعری چون کوه بوق همچو بادکنک
چو خورشید شوم چه خورشید تو
باق بر خرد خال را میان بریم
ز خرسواری من عکس خالی که خرد
کمر از زبان چو دین من بیاراد
بیشتر مانع گاوز من است بسبب
خران کوه که بران زهر میزند
ز بهر بی سخن آنگه من بخیر پیش
خران برادر من است و من خرد تر
نوی خرد علفی شاد ز شاد علف
گشاده شد جگر من هر که شاد
بشاعری و گدا خردی بدست آمد
مگر من صیدان ز جگر عید من
سوار مر کبک با لعد بهر کسینه
عطار را ز غلام اولم پیش از
بروز و شب نشیند زنی که انگرش
عبد ملک عم سعدی که من است
صدق صفی ز صد که هم صید است
سخای و صفی آفرید از در است
با و باها و با عمارت و قوت او
خبر خلو خرد خرد و خرد خرد

ا

اها هوای نوسان زده چو هوای
جهان چو روضه صنوان ز باد چو
رضای تو طعم با رضای هر کس
بقر بخت تو بر ناشوم بپیران
هفت تا با هم از نای تو آید
شانیوش و عیال من از آن آید
حکم سوزنده از بهر نای تو
بنظم مدح و نشای تو طبع من
زبان که در نشای تو سق کج خفا
بعید از آن هر کسی نصیر با
حصول و جاه تو با باد پیش چشم من

دل تو حقد طری با دوزخ من
نور نشاط و طرب با بروز من
ملح معجیه داد و طعام خوارها
ملح ز شود آن زدن خرد من
دهد ملح ز من کوه حلقه من
په بتر که هر که بد و نیک است
ذدن بزودی مگر شو و طبع من
شرب بر خورده و نصیب تو
جال مستندان سرای استیصال
بشار خود را آنز سر سخی آموزد
بجزرت می جوانان که مؤید من
چو من گشت از می خاند از نصیب من
مغنی است برده سلا ز جگر من
کند بقبله ناری ز جگر من

سند که ملح بدست که کوه من
هم که هر که لسان کدی که
نشان مملو خوان شهر من
نار از نای تو کجا آمد ز کجا
هنر از حمدان باد و هنر از خوارها
کله رباب کی و که کی او
بیت بد زنه سلمان بهر پدید
دلان رسوم کرا آمد بدست
دهان بسته کلد بهر من
کرامت کلد هم آینه خلد داد
ز بهر شیخ سلمان شک بروی من
بدل بقبله دهان کند تا زود

چو پیر مع دایبند کلاه کج بر سر
کلاه مع وادسانا خود غلامی کند
بدان که گفت من جگر از آن است
به به حیات هنگام کده خرد کند
میلحان سر بل ز کناز صلف قفا
بسیف محو شود از کناه کار کله
شاه ائمه اسلام سیف شام
لغای فرخ او بر زمین چو نور کند
صواب دای وی اندی معر کلد
خط کشید بر اهل خطا بدست
عز بود منت خود که اهل برادگی
شو نداهل من خند شاد از آتش
بخار یاز هو او صدمه و بد جفا
چو ذوق های پلش و استغیا
در در قشام در مدح شاه سیف الله
چو سوز نه لغیم در کس خرد من

بغای صد همچان باد و سیف بر پیش
بذیک نای کاندوی است طول بغا
آمد سپرد بوی اعطارا
ادی شبه آرد جگر کجا
چو ز بهر و شدت آید از
ناز طای که نای بوی بند
شوی پیش سخن از کس
تا صورت نای را کس بر او
ناشور بقصدش می

کوبند

کوبند که کوه ساهشت
مانند او با سخن هشت
بکر و زدم من و سود و مایه
آمد بهر هاد و از مویان
نار عورت و سود و مایه
خواصه بر دم دایم کوه
گفتم هلا و سیا و انیم
نه از به آن نار من ملک
رفتم دران باغ نابینم
اندرد و اندر محلت او
یا سخن زان و یا کویان
دیده ام بکج خوار از پیشه
آویخته ز نواز ز پیشه
مطرب ز بر خوار آید
ما جمله بکیر آن خور
بر خوار نی نای تو کسینه
بکیر نیکان خود نینوا
بکیر کسینه که بر خوار تو کسینه
جای بر و در مرغ ز سلیم
بر خوار من آن کسینه
در جنگ بند و رخ پیشه

بر خوار من سزای نماند بدم
خبرست با کلا و صفتی را
در جگر وصل آن پیشه
و ندره عشق او بیجان

براسبه مبد بر من زینا
بشد کور هم بکام دل زینا

آنکه از عدل او برده شود
بر کند از دهان بوزی قهر
هر با ناصت او نهضت
از کند و نشان او بخشد
ظفر این و ذوق آن را
عنبر بون نشان او
فلکی هفت و از ندمش
سوز نه مدح گویند
با سنان مدی و طابش
پریش خلب بشکرت
خرنجان نه شده نماند او
پیش از این رخسار تاب
پیریش خ سوار کردیم
چرخ خلب کوز کربان
بر براف سوز سوز
نار تر بود ناله صفی
آفتاب و ده منور ملک
جله ارباب فضل بنده او
چشم بدان بخند مجلس او
درد دار او از بهر و هباب
هیو خنجر کم برای تو
صدیقای خرابه کهنه شد
لبک هجارا جواب بانگش
هیو او داشت کویم و شوق
خرنجر خنجر روی و سبک

نیش

نیش کرم با مت علمت
خر واران لوطی کرم
ما لکم مهربان خنجر
لبش از هجرت دلوش کرم
وزد مریخ سهر با بهل
شاد بر پر به یکد خنجر
وای از آن سکه هستی
اکر او در می توانی سر
گو با این سر به عفت
نیش از سر که می بلوشت
بجوری مغز بند و دست
نیشش هفت و نکه را گویند
خود لبی که نماند و را
هیو خنجر سحر کهنه شد
اگر خنجر و م باشا گویم
شاه ملبش از نظام الدین
صاحب خنجر کرم او زاند
مال آن ای مشرق و مغرب
هوا صا حرقان اهل هنر
وای خنجره اشراق است
فر خنجره اشراق است
بیش از خنجره اشراق است
هستند در و است و است
شبه کور طفره که از نقش
بخت و جاد و از جاد

نیش

عز عدلی او میا دایش
تا آسار مصدق جلال
با دار کازن بن و سلسله
خاله از روی و همچنان نشود
دعوت مخلوق در اوج بجا
خرنجره زده را لبه که لب
و آنکه شرم روز نهاده باش
بانسرت شکست نماند
که هر چه سخن کرده دارم و غنم
ماده خنجره جلاله
آن خنجره که کرم کسان و کلخان
کند چنان خنجره ای کند
گوید شرمش اعم و سحر
بانسرت خوش از در جلال
گویم که خنجره او شوق
و اوست مریخ سهر با بهل
نیش خنجره سهر با بهل
کو کبه فاضل روی بهر سلسله
ذات و را از کرم کرم
سهر آرزو زینا ز خلق همان
باب فضول لطفک
باب فووت بخنجره
خنجره ای که کرم کسان
ای سخن آری را بقدرت

نارید

نارید سوزن شای تو گویم
عقل صدق تو که منم که کند
اعمال تو که منم که کند
مدح سهر با بهل
مدح خنجره از زبان ساد گویم
مدح و شای تو نشود جلاله
طول بقای تو خوشم
کف بدعا که گشاده ام
ماه بقیه با تو که نماند
عقربین لغزان ماه و دیان
بسته و بگشاده با شوق کرم
عجمان دانگ که نماند
که با که این کند کرم
بسی و دزد و زور و سهر با بهل
بلید و دزد نماند
کرم آن سلسله خنجره
بیش از خنجره هفت و نماند
چو از آن خود اندام نماند
بسی خان خنجره
نفا که سهر با بهل
کند از آرزوی کرم
بیش صاحب عادل کرم
کرم در چنبره زمین
عجمان داد از داد و دیان
ز خنجره نماند هفت و نماند

نارید

فلک نظر او که گواست گوید
 عروس دولت و ملک شرف
 خاندان کبیری که در
 هر عالم بدو شایسته و شایع
 شایسته و شایع
 بود نافه از شیر و زنده

اسیر عالم سالاد کن دین محمود
 چون نام و زینت تو باد که هم
 عطا وجود هم عالم ارشد و معدوم
 توان عطارد به منتی که سالار
 صفای جام طاعت و معنی شاد
 ز شرم منتی خالی نوی خوشتر
 سباز عنبر عودم بر آتش آن خجلت
 چرا نیام و مقصد با تو ابراهیم
 ز اجماع آن هم نشد آن شغفت
 چرا بجزیل و بجزیل تو جزیر و محرم
 بدین طریقی که من از تو جزیر و محرم
 عطای شایسته سوال من اندین کینه
 بدانکه پیش از این سال در بدین صحنه
 عود با زبک از این معاصر کان
 هر آنکه که عود من آمد به مقام
 مهر و بار هر از این عود با زبک
 کفون دو سال آید که رسم تو
 عود با زبک به رسم همیگر کند
 فرستیم و بر آن که در آن جمع آمد

در عبادت عبود تا نه بریندند
 بقادها در آن کار چندند
 که در خاطر او هام ناپدیدند

لشکر که بر رسول خدا افتد کند
 کبیر و همد علوی و ارباب
 الخیزان ندانند الماه آب
 ذالمیست خاک اربابیه نه اندک
 دانند که از ناز و زینت کینت
 گوید که کوفتندی شریف شد
 مادرش را چو سپهر بکا بدین شب
 آن خیز را چو خار و تریکون کینت
 دعد و شبان عطای کلک با همد
 کز زلفش را لفظ بخاری عادت
 کبری که آن ز فزونه کم بودینت
 زن را بخا ندر کند از در بر عینت
 تخم کوه که مدد هلیط کفر با
 زین پیش از که بیا دم و دارا بود
 این مع خاندان بود و همی مفتش
 مینجست که سینه سادات بوطن

خیز المانی بوطن المونته که بخت
 بر سر خفا قاره او را سینه کند
 حکم بود چون بید و هفتگان
 بدان زمان شود دلکش از آن
 حکم نوزده در لب آینه نگر
 آینه نگر در هر فرسخ کون بیند

همان زمان دوسه اند ز نور زبان
 که سوزد خورشید سیران زبان
 که ناز و صورتی از زبان
 آینه نگر در زشت قلبان بیند

نور بودی و ایلمش نقش روی
 حکم نوزده دارد بکی کلان کینه
 حکم نوزده میرا در سینه است
 حکم نوزده را علوی بدید آمد
 هو شیاره آیدت شمس
 که بدید با او در صف چنانکه
 ز خواب سنی در گه جان جهان
 در بیع مرد سگهی که مان با پرست
 بدید با او سنی آیدت سحر
 هلدیش هر چند اندون بدید
 چو شعر که بلان خورده خرقه
 بچاقه شعر آیدت سحر
 رباط که بر میان شمشیر
 من از سر سحر بود آیدت سحر
 بسر که آیدت سحر کلان کون
 هجای چو بخواند زین دیوانه
 کلان ندارد و برین در کمان بیند

بافونده جو که هر برود و براید
 با کون چو عقالند از ما بید
 زان پریش جو که هر شادان بدید
 زان هر دو خورشید بوی که شادان
 این جو که با نالند سندان خرمه
 مسعود که غریب عیان کرد
 آن ماده و نوزده که اندر و کمان
 از عشق کلان و کبر که هر هبشه

حلاج و عمر هر دو چو برنده روی
 کبیر چو برنده سینه خندان
 سوره خیز نزلت بود حلقه در کون
 در سام محمد بسر کفتر کین بر
 مردان هشت سینه زدن شریف
 تا کرد و دانا صف اهل رب الکت
 ان نفا صف اهل رب کین از قول
 اندر دشت انفض آمد شیری
 از بر شمشیر وی اندر لوت
 در سپهر که بود بعضی
 ای و فترت بدید آنکه هر بدید
 از شیخ های بد رمن بدید
 هر چند نلاد بسر خیز شمر
 کون کوی هنر روز اول
 نو همی کس دره شعر بدید
 از نو کله استان فلم شکر تویم

شیرین از بر شعر نوبه نام کس
 با فونده جو که هر بود و بدید
 کلاخ بان غان نیماند
 با بان بچوهد که عمل کبر
 از بان بان که بری آمد
 در آب یا شت نخاله عبو
 شغل چنانسان را به باره
 در جیح همی جیح بچکان
 با هیچ سلف و روشنی خاند

نان در دست و بان نمایی
 خیز کون بان بان نمایی
 کوی کیت پس بان نمایی
 اکنون کلوخ بان نمایی
 بکساند در وطن نمایی
 می کاور و در حبان نمایی
 انکشرین بان نمایی

دی اطلر و فضیلتش بنامه
 باورش عیان بدی و عیان کفایت
 به خانان مرحول کلک شد
 هم طالع سناخ عرض خود
 کمر بر زنت فرود آورد
 تا در بود مد و وسيله
 دانه بود پیشتر کتف
 خود را همه خواهد که برهیزد
 خواهد که خوبتر از کتف
 که با اختیار برودن کردن
 باور بسته است این عیان
 جان امزده که جان می یابد

این خواجهداد کار که در بخت برین
 زین کویه بر عیان آورد و روشن
 خورشید چرخ شفق برود خانه
 من مرد مرد کام و کتف را آنگاه
 نمودن جو عامل شغل او اهل
 بر کوشان حسالت و غشک انظار
 تا کبر من سلسله بلایان بکشید
 زین عقیقه که هشتاد ایشانی زین
 انخط بودید چنانچه خط شمشیر
 انگشت زیم و ناخن بر ناس خلد را
 خرم من سیاداد در دم بر عیان
 مردانه من کزین سکوچی بخت
 ای بس که آنچه این زود است

چون

چون مردشان بکوه در کوه آنگاه
 چون من بقا عیال برین در کوه
 کوشان شدت چون کتف شمع
 همچون چراغ بلبله نگرند سران
 ناز و نایب بکون که نشان از هر کجا
 هر چند نشان فرود آمد آنگاه
 هستم آنکه که ضم پیش لعل طیان
 و آنکه هر آنکه رشک برود شوق
 دو روز نشا و ما که بکشیم جو کبر
 هفتاد و چهار آنکه سناخه بنظم کرد
 این ایلمن که در سینه دشمن منشد

از خسته دوشینه من تا که خدای
 دو شمشیر از آن نامد فرزند
 تا صبح من خلیج کاف فرستاد
 مریض و می آمد دل من تا کبر صبح
 صبر و می آورد جوایب و سپاسی
 آورد سپاسی که بقای بددم باد
 طامش ملین جان و کسک بر جانم
 آورد سپاسی که همگام بدیدم
 داد و مشر حجاب که بگویم بار خدای
 آورد سپاسی و چنین گفت که بار
 داد و مشر حجاب که مژ بر ایشایک
 آورد سپاسی که تبا بد کجور می
 داد و مشر حجاب که در بی سکو ایضا
 آورد سپاسی که در ما نا نو برین

آگاه شود می بسرا هم بخیر چند
 برین بصدید و فرزندانشان
 تا آمد محمود من آن جان و کسک
 چون بانگ ملک از کسک کوه فرزند
 من زو بسیار می و جویای شده خرد
 چندا که شامانک نالند عید شری چند
 صد جان بدیدم با دا با جان نو چند
 باب نو نولد صبح و عادی بر کند
 در سینه همه بخیر نای قهر کند
 ز منم که غلام باه شوی ای چند
 شد بنده من بر آن کار بود کند
 مسک شوی و عود آغاز نو چند
 نک سناخه بدید و هشاد نو چند
 به نو مشک می ماد من بستر نکلند

دار و مشر حجاب که در بخت جوهر
 آورد سپاسی که شکر شکی آورد
 داد و مشر حجاب که بلیت شب که بیام
 آورد سپاسی که در ما نا نو بر قتی
 داد و مشر حجاب که در مکن سر نه پیش
 آورد سپاسی که بارک زستان
 داد و مشر حجاب که به باد جو بیام
 نوح سیراد از حیرت آنکه
 بهین حواس کرامی بر فرزند

دوره مرادی صنی و دنگ آمد
 شوقش که بسرو غدی شکوچیت
 در پیش روی اسام و داهش کتف
 گناخ سخن کتف و بر سیدم و نشا
 گفتیم که هم مان بر آن تو را گفت
 گفتیم که غمد بر کجا ماندن من
 کبر بر سناخه قضا که بشنا
 دود که سوی صبح غلام و بشنا
 زوانت شرایب و کبابه که بشنا
 مشیرین سخن دید و بید چرب بشنا
 قصه حکیم مردم نا خان جبار بشنا
 نان پیشتر که در پیش طعام آن گفتا
 دطوب و مین بود یکدم بکشد
 پیوسته بکشد و فرود چو کتف
 از زرد سناخه پای خرا ترشها دم
 برداشت و با بل زشت شکر و کتف

در

در برده خود بدیدن و در سخن گفت
 اشک و رخ من در غم نوسم و در آمد
 از دلم و دل کرده شرایب که بیام
 شجر ام شیری از خوش حویله و بیام
 شهر من کبر ای طرد دل سوخته من
 بهما در باب و سخن شع و دا کتف
 از وزن و فوائذ و زایا سخن گفت
 من و له و حوران که از گفتن آن عا
 از باده و از سوزید بانه خیار ما
 نافع زید و نیک گشادم به شلوا
 بر حتم و جابلت شیان نشا شتم
 لیکن حکیم که آه کجور کوش و خفت
 خندیدم و فنادم و رخسار تم زین
 چون ام بر لده کتف سینه بشنا
 آمده شد بسیار همی کرد بر لده سر
 چند بار مرا بر زور و خفت آن بشنا
 از شرم بد و گفت ای ماه کرامی
 در کبر و کس که در زمان همی نگرد
 خندیدم و لگن گفت که آری به بشنا
 برگشت و در داورد بر کرامی عیوف
 کل بود که با یا سمن اخصه بودند
 من باز کبر باوه برین دینه خفت
 بلبله که بختبیل از آن جمله کما
 چون دید که حمدان مر لبت حیا
 ز کتف ز هام ز کتف ناسر نایف

وزنه که هر مطلع فخر و نظر آمد
 چشم و دل من در ده و نشت ز آمد
 هر چند که در روز و نوا بر ماحظ
 این عهد که در نزد قیوم شری کتف
 زان شد که سر با هم شرم و کتف آمد
 بانگ کتف اما با عقد کتف آمد
 الفاظ کتف بود شوش و عه غر آمد
 زان لفظ که آرا بشا اهل هر آمد
 اندر راه و هر دو سنی آن آمد
 و ندر کتف نشا و عه چون کتف آمد
 مولع شد از حرم و مراد نفر آمد
 مانند سینه که سرش بر خور آمد
 از خست بختبیل و نه کار هم آمد
 اندر بر روی جوش و مر بر آمد
 ملت چشم مرا کوشا و هر دو کتف آمد
 بر جام از آن غصه هزاران بر آمد
 حمدان مر لده لوسی بسرا آمد
 کون جوب و از کوه سال شری آمد
 کتف و دروش جمله کتف و کتف آمد
 کز بدین او نور سینه و کتف آمد
 با لاله که هر کس که شکوه بر آمد
 چندان سر کتف در کتف خور آمد
 در سپه گویم که کتف بسرا آمد
 ملت شری زودا و کتف کتف بر آمد
 بر جام ازین و افصد شوری آمد

گفتم که چه کردی و چه خواندی
گفتا بروای شاعران این کوی
در خوردن ریش و تیرین کاس
بریند ما موسی و ولایتیان
چاد بر سر آورد و فرزند سارول

از است جواب سخن مبر معزی
مه بین کرد و در خط آن خوشتر

ملیح و اخبار ازین خبر نبود
غنی است دم آن ما که روی آید
حلا و مناسبت بلفظ ملیح در کسر
اگر هزار هنر دارد اندو عیب
ز جمله شوی نادگان مشربند
درین اگر مگری مبر و حقیقت
موت است گن شده ز منتهی
خوهر شاد و ماردک پیکر
بشار بان رابع مزه که بودای
ملیح دانستند و خوشتر گفتن
زبان به سخن اندر دهان به ندان
بغیر چکان ریاض چهار و سوزند
بیان پرده کبان را بغیر چکان بکند
هنر از هنر بداند که استنسخ کردی
میوم و سخن و گل سرخ ز خاک کز
خو خاضع و عواضع شد برگان
چو آستانه صد جان کنه بالین
چو سیف بن را خاضع کنه شوی

چو شوق

چو طوبی نشو و جام درین
بلای من خالفک نلستاده
بود محال بگر گوشه و اخلاص
ز شایسته در رس بد و جام
را با نام بدی بخواند و مراد
بجایه صدور بر دست راست
نوشه که بر فالت شرح مستی
بشرح شرح محمد که سید البشیر
را بنظر و نیز آفرین چنان گویم
دو آل که در این میان خوشتر
طوبی که در مود در کون ملیح کند
نمای صدر رحمان با دو آل جهان
ملیح شایسته روزی بنساز آرد
و گریز بود اندر مجای و بمثل

جز از برای سر سینه است که خوشتر

ای ناز را ز نوب و صفای
بر نیم برود نوفر آنکه که بخندم
در رخ چون سنک و باه زده
بنشسته که مانند کند در روی
چون آنکه با بلبر می لغت و فتنه
کادی چو بیرون آن بنش بر لب
گر بر نوید رشوم نی و چو
هر که که سوسوم رحمانت جنان
ای گاه زنده دای عالمه مبار
قوار از ساسم درین شهر بدین

چو شوق

ای فتنه شده کون تو بر کجرا
با همی بوم ملیح شامه ز انما
از همی نوزی مدح شهنشاد کرام
دی دره ز فغان بسرا هکله
بر ماه و خوجوش عریچه نوزی
استاده و افکنده بر خشار و کسو
بچیده یکی املات مایل بر سر
خبران ندوم و بلشوی اساده بان
دزد بد و بعدا سوسی با کده نظر
گفتم که سر شادای جان خوشتر
با من ز رختم بلشام در آمد
روهان بد مینگ و دوشوار
گفتم که خدا با سبسی از روی
گفتم چو منس و چه دیده و بخر
بسیار سخن شد بیلز و دعای
دوبیش من افتاد و روان گشت
ز لغز و زارش بسوی خوشتر
از کبه در سنش و سن که در دلا
بسنده و دیکشا و سنک عفت
بمورد سینه چو بگر چادر رینه
بر هر طرفه غایه و امان و خکها
چون چاله که پان جو سار شکتیا
کونه چو کفر باک نو کونه که بعدا
ز کرم و نه مادم و پیشه فرزند
سخ که در شگفت کنی و اوله و

نیت

ز بنان بفتشوی تو فر از رخ
چون شمع در آستانه لاله
گفتم که من جان بد زنده
دل بد چکنی با من و بد عید
بازت ناکت که بر سر و داند غلام
بسنده ز زمان سم و دگر باه
ناخام به فرودت به آهنگر
من بر ز بر شخند و او ز بر تو
بر خودم از ان دینه بر و سنه
چون گشت تمام آنچه سله در ای
دین شسته و صفتی اشک از سرین
گفتا که راجب کیمه فواضال
گفتا که بنوار است شکر کسوت بهم

از است جواب سخن مبر معزی

ای ناز را ز نوب و صفای
کیند سینهش و چو نیمه دناد
نقطه بر گار بود روز کند
من و کیندی کیندی و کیندی
پنهان بودم شیخ از کیندی
بود در زینت عکس کیند سینهش
دوبل همه سینه زینت آن
چشم جیانه چو باز کرم بدید
دل تشکر که با کیندی چو هر
سرخ سینه کیند و کیند
با غا و با کیند سخن خواست

چو شوق

بیاغ ملکند و بیایا فرام و یار
دم دویا بخندند از دسته امرا
بهاران فریادند و عین غم از دوزخ
نارم بار کس خود را و کس را خود
خام و زلف و نهانها سرداری گشت
گنار و طبع خود با یک صبح صاف

درین قطع بعد از ملک بنیوان دعا گفت
کندار کار خود تا نوزده روزه تمام

شاعر که نان با یا خردا هم
ناخوردیدم زمانه که کفک
گره پلاسوی خردیدم نگردم
که بودم سم کار کردی چون
یا بچیند از سینه اش خردم
زم که ناز از کله بدوشی
نازی که کم بوفت بر برون
خوردید شوق خرم بر زبان
دعوت نازان که همه شب
دوش شوال کورگان ناز
بر کفشان بیکه که کجا بد
چون بنفوس کف کای گوی
نازان بر سینه کستی بی گویم
سعد دل از سخن ناز و یاد
اسعد عدا که عدا که کوی
زوی که از عود نازان
گرچه به اراد زلف نگردد با

هرل و داد از فرخین شعر
گرچه پیش شعر و داینام

حسب غایب فری و خفت بر تو
پن به آمدش بلبر و کفای زین
ز روز و ناز و ز کوه و خج
میان آمدن اچا که کرم بعین
خدای داوهر خاوی را با زدم
بکوفتم بدم فرخ هم از اصل
فرختم علم فتنه را جفت ظک
تخویر خولت هم از بند من
بدن طریقی ایست خندانم انقا
سری خود را کرم ستاره زین
بقوت تو من از جمله بی آدم
بنا ظلم تمام در جهان علم مثل
ز یاد خود و تکالیف و بیست
شدند جمله دعا گوی من بوفت
چو آه سینه ایشان یار و یاری
بیوفادم از پای و ز کوه را
چو کار ناک رسیدم شادان
بلبر که در دست بوسه و شادان
بگفت از هدا یاع من کس جوین
بے مفاخر بلبل کف با فرعون
سبک دست سخن لاله زده اندر کف
برن هم به بدای لغت و خدای
گرچه ساش و نشاند هم فرعون

جول بدوش فرعون که همه چهر
چو بدله ما اشد اندر حایه
هزار کاسه طعام از دندش
بمن مانده او مالک اهل و رخ را
کوفت از کشت و دهان زان
شدت کوشش سوس خا از بلبر
هزار ریچه بلبر را بچیب کند
عدایا اهل جهنم کزان خوش
بیار و بنا چون بر رخ شاد ظلم
چو خون در دم بیا بود خمره از زدم
بمرد او بر هاشم اهل عالم را
حکیم گوید در کویست شود ظلم
و عاز بچم همه بانک سلطنت لیکن
بحق سوره همه و سوره طه
سم گران را چو سما که چنر بیا
پسای که با پیشه سما که چنر
اگر خدای جامه شاد است و شاد

هر آنکه نوبت کند که مگر یارب
بچهر او برمان از بهای عفو نسیم

ای سحر سرخوی وای شیخ خوش
بر سر کای وای چون ناسخ سحر
گره د کف و بوی هم شاد او
هر شد چو کس تو بیا که کف
دست دهم شاد از بهای عفو نسیم

شاهدت اعضا ناس و کربت
چشمه و چشمه پانته و پانته
برای شاهان ای بر ل سربانه
هرگاه که در پیش بر پای بود مند
کبر است از اما با جان دل لاله
محو و ل و جان را آنگه کتوب
آسانش بر آری و کلاه و بدوشی
چون باد بر آگری آتش شایان
دود از دکان من در هر کس خرمین
هر کس که بخوایند در دین خا
گر هیچ ببیلدی با بینه ز ناری
هست از صفتش شعر چون ناس
ای آنکه شدی خوار کون در این
آن که کوه صانع کردم ز دل صانع
فرزان را اثر الملائک مندر با حاش
آن فضله اعیان که فرجه جواد
چندانکه دردم بار در فرس سال
حزاسند که روز خود از کتوب
زایر که را و شده و در پیش او
شعری که کاهنک با بینه ز ناس
آب سویی هر آن که در پیشه
ای صد صد و فوجت من هر
دو دولت تو هر کس که کف
کبر فرخ چو کف خود هر کس که کف

زده اسد نواز خنک کابل پهلوان
چهار برادرش در دهر و در شرف
پیرا لور بر کس بر سوزی و بر شرف
کون ذنب و شمشیر کسان که در بین
ایشان نوکر کرد و لایق کتافین
ایشان الحسود نو با اخصی و عین

دولت پهلوان فریاد کار در زندان
دو خاکی کشته سر در گذر زندان کابین

کعبه کاسی آن کاسه سر شرف کابین
بمرد و کاسی او سر زده و بابت دار باند
چنانکه مغ بسوزان بر بند ریخت
خنده پای چپ اندر سنان در پیغ
کلی هم امان آورد و دره از شرف
کلی هم شرف که لعل لاله در دایه لبس
بچشم سخن که پیش از نای فرعون
از آن یک شرف عیون و زان هم و زانو
نوی بار بدی زدی جلیس من و
بگوش فارون آمد نای بر بطا و
بچهره خواسند و در شرف بر فایه و شرف
دیشده عاز کیش شکیله فاروت
بشاعری و سب طه زده و سخن که
بغیر از دهر و سهر و در دله بدیده
قطای بار که مزه اسند و در انکام
بظفر نهانش سخن طبع بگذا دم
بزند که نرید لنگه بود که ستم
بسوی کون و لاله سب طه بدی

بوفت

بوفت نزع همه گف بر جهان من
بنار گویا بدار چه نام دهقان
گداز زان و گداز در هر گداز
بدست خطا حل خنجر در بنجان بدید
اگر برید نکو کرد و مرد من
بشای عیال خنجر در بنجام حادید

اگر برود کند از هضم اول فصل آمد
همه که بشنود این ترند بر در صمان

لنگ لنگ از کزایک بله بر سوزید
لنگ لنگ از کزایک بله بر سوزید
از ره ایمان در کز خنجر و کز خنجر
زخمت نازک بر از کون که دیو بود
بزرگ خطه نوبل خنجر در بنجان
کون بر روی بند آورد و کز شرف بود
نا چو خنجر در بنجام حادید
موی کون بر کز خنجر در بنجام حادید
من خنجر بر کز خنجر در بنجام حادید
که خنجر در بنجام حادید است که بانو کرد
بود پیش بد سال سابع زین
نصفان نوا کز چند در در حکم من
دو گل و دوی از بن خنجر در بنجام حادید
خاها و خنجر و انکینا و موی کون
بچشم لغت خنجر در بنجام حادید
شاعران من شدت بدست کز شرف
کون مردم بقدر زنده توبه ای ماند

چنانکه گرش ناری بکار خنجر
غلام کون غلام بود که از سبلی
کرم بر چو بد از آن کون که از زین
راک آوردی را عین الکمال بر شرف
کسین کون کون از آن زان که آورد
ز دست آنکه بود و در سندان هم
اشرف ملک و حق فوله سغیر القین
جواب شعر معنی است آن کجا گوید
سهر بری که فو نگرند لسته هم راه
کاسه پشت و دگم و کرم و کجا گوید
چو شد کاسه در دما و کجا گوید
و شکم و دگم و دانه چون کد و مگو
علقه عصاره کبک و خنجر در بنجام حادید
خنجر کیش المپور عجم قدغنوا
که هفت طلع و معقله زان بر خنجر
بشعر کاور بر دگم هم کز ان شرف سو
همه را اسد آلا پیش از سر بر شرف
همه در صحن بدین زبان زان زانو
معالغن هلفان معالغن علنو
کد زان کز شرف بدین بدین و بدین
نه هر کوش و دانه از ان سب شرف
بجو اسد کون زان زان زان زان زان
کد سوز زان خنجر در بنجام حادید
چو سوز زان خنجر در بنجام حادید
نور زان زان زان زان زان زان

چنانکه

حق عالم من شعر را حاله کرد
و بچشم در تو بیکبار هم با شرف
با داری و چو از ننداری ای
و کز شرف تو بدیدم و پیوستم
آخیر من با تو بیکبار چو بیکبار
همه چو بیکبار که بگفتن شرف
بچو کبک سوزی مشکبسته آله علی
سند و سب طه سادک حلالا لاله
شاه سادک علاه الدین علی نسیه
صاحب ملک شرف کز سب ما شرف
هنر و آهوی ای بار سهر بر دال او
از ره دانش ناز هل معنی ساد
سوز زان دگم و کبک بیکبار
چو شود عیش خنجر در بنجام حادید
خنجر من کون بر لنگه بنجام حادید

روز و شب خنجر در بنجام حادید
ناخدا در بنجام حادید و ناسک عشق از بنجام حادید

گرم تو که چنگد ز نای شرف
بصدغاله کز نای و سید سرف
چو کز شرف سب کفان لغج بود
و باجو کون از ریحون و زخم
برهنه کز خنجر در بنجام حادید
ز سبک چو شرف شرف سب طه
بسان طالع کار کز عسل بود
سب طه کون خواهد و شرف حادید

چنانکه

همه خنجر در بنجام حادید
در دست چو کبک بر سوز و زانو
نگاه کار نندارد زخمت و زانو
معصفری را فانی جمال بر سوز
مر عفری رخ از سهر معصفر
بکون او که نشاند و هر چه کز او
بکانه که نندارد زمانه کبک او
جواب شعر معنی است آن کجا گوید
سهر بری که فو نگرند لسته هم راه
کاسه پشت و دگم و کرم و کجا گوید
چو شد کاسه در دما و کجا گوید
و شکم و دگم و دانه چون کد و مگو
علقه عصاره کبک و خنجر در بنجام حادید
خنجر کیش المپور عجم قدغنوا
که هفت طلع و معقله زان بر خنجر
بشعر کاور بر دگم هم کز ان شرف سو
همه را اسد آلا پیش از سر بر شرف
همه در صحن بدین زبان زان زانو
معالغن هلفان معالغن علنو
کد زان کز شرف بدین بدین و بدین
نه هر کوش و دانه از ان سب شرف
بجو اسد کون زان زان زان زان زان
کد سوز زان خنجر در بنجام حادید
چو سوز زان خنجر در بنجام حادید
نور زان زان زان زان زان زان

کسی بادی آنکه کز نواده خود
 بخواید که بر بسزای خسته
 در دخیل مرعجه و محسبه
 کشاده است ناهنگ از رسته
 ز احداث کون نوان راوان را
 ز نهان بخت همی کا و ناده

عاشق بر بیعت منده
 آنکه عاشق ز کبر معزیه و ناز
 آرزوی شوق دیده که نفع
 آن بدندان من ز جمل خاقان
 منده من نیکار صوفی طبع
 زودم چون مرغ صوفی است
 سرو آذانه که کز به شوق
 چهره اش آینه است میگل من
 ناملبان چهره چشم بد زرد
 لولوی ایشان کند و جوی را
 بجز نالغفت بخت سرش
 بر چیده ز لغت خراهم او
 کز دم اندر جهان چون پیر است
 گره همراوسد پیشتر له
 نبر از ز و سیم باد بخت
 راه با پدر بر بد و بیخ کشید
 تا بوصول بخت منده و سیم
 که بصورت نکه کم هستم
 باز چون بنگر میخندم
 یاد از آن حجه حکیم شریف

کز دم سرده فتنه سراج
 و اندک کز گدگان دران
 هم با یکدیگر همه با نند
 هر یکی را ز سبک کز گداز
 در میان نشان بخت منده
 چه رساندم را بدای ز نونک
 تا بدان کند گدگان که بکند
 که چو من در نشاط این معزید
 منده در سفر نازانه از منده

من بکشایم نرسانان
 نرسل با د چشمت میری
 نه غلامان روی و خیز
 نه کلوکان پیش و نشسته
 نه بکا بد راه و داماد
 از خست ناهزار میگری
 نیت سی آسپا بجز بروف
 نه میر بکنندم بخندان
 جامه مشوئی نکرده مادرت
 نه سر چسبیدن نا بے
 ابر هم با دویاناه و کلات
 نبر دور و بشو سلب آن کل
 کز نداد از چه بر میخورد
 نهد از نوح آن کل کافر
 جز منظر بجز بر تو بکیر
 آن چو بوی کبر در مسلمانان

ناز طبعی عرس پناه نوای
 دول غلامه بماندند و گزیده
 همچو نظای هلاک و فتنه ناز
 مهل زنده را و را بنشن ل
 او بلطیف کند نگاه نظر
 کنت لکای خوشه و دور کنگار
 و ذی بر قیاد و در دوازده
 کز خورق چون خورشید کاوش
 که هلی بنیسی جی ابروی دل
 دیند که کانه چو باغچه در خانه
 دعوی داری باشد و در پی
 ماه کرم با بر کبک ز لیس
 صد و معالعه عالی عمت
 آن جو محمد سمرقند کوشی
 آنکه با داده خوفی بطریق
 آری که جو نام سا با ز بار
 هر چه در داری که خواهی
 گاه سوال و جواب ایجاب
 از شکر عسکری پیش تو خور
 چشمه خورشید بنویسد از آبی
 خاک دوت نوشای چشم کرم
 هر که ببیند ترا سوار چو کرم
 ش فلک را بر زور بر باز
 هبندت هم فرو نیکند دل
 روز فروزنده چو صبح بر تار

دو

چند کجی کن سبک بگو خدای
 پر نغای بجای دود غلامه
 لیک شغل نور خدای غلامه
 دای بدیسی را و را بنا
 نو دکل و کنگه کنه و لگامه
 کز بر قیاد بر کن دید و گامه
 چون بختا بر بید بر شخامه
 گوشت بسپوز بکرمای خرمای
 دهل جلای بسپوز بو فخرای
 ندی کبک و شیخ ساری ای
 رو که نوید شاعر و ندر بوی
 ستر بو معاونی بجای ساس
 ناصر در پیسته رسول هان
 دان جو علی شاه بنیکوان
 بر دل آقا دکان جز بر کرام
 دست نوید شکر و کنگه
 زانکه در آرد که نام نامه
 عنده عیاران و فضا کلامه
 چون شکر عسکری ز سر شامه
 و ز کف بختند سبیل ارغامه
 پس نوید بن دعوی تو چشم کرامه
 شه سفلک کبک بنام شاه
 آنکه فو باشی و در مرتبه و شاه
 جوانان کراهی کبک بنام شاه
 بر کنگه آینه بر حوض چو شاه

رادای هم نام نوطعام بیکین
 سال و ذرا بر نعام پیش تو
 ز جنت رحمت شما در آنکه کرمی
 رحمت بر تو که ز شمار ایشای

عطا اگر خفته و عسکر فشا آنکه در پی
 بجای شکر شاکت نمودی از هر طریقی
 و نه نم بشناسد سنان از نوین سید
 بشرط این که اگر سبک شوی از کنگه
 و کرم سنان بهدا کنی سراج کمال
 دعای من بنویس بر تو که مستجاب شد
 چو سبک شوی بشناسی جو و لایق
 ترا بسا به بخود خوند از نظر الدین
 تو آنکسی که به من لایق شوی
 بجز بجز بجز بجز بجز بجز
 ترا طبعیت ز ما سر پی آمد و بر
 بن ز من نه جو ایند و باشد آنکه ترا

اگر بهداری باور کن و حدیث مرا
 بگویند ز کرم حیران ناوردی

ای دیو بو المظفر چون زدی تو
 از فضل زنت و سپین ناخو هیبت
 تو کنده مغز شری و او کنده مغز
 باد بو المظفر کس به بخود داد
 او دانسته بو خرد که او مؤمن نیست
 معزول گشته ز پند اعتراف را
 منکر شده عذار کبک و سوال گوی

کس چوین کند ای فلان که تو کرمی
 ناند کس کن بنادری و خود آنکه
 مدبیر سبب کشته سبک سبب
 لعاب در میچکانه بکاسه خودی
 بیاسبان کرم در ساری من کرمی
 دعا کنم بشو بر تو بود کرمی
 میر می در این حوض ناخن شری
 چرخ بچند مشا و درین مدل بر وقت
 ز نذ و سبب بر بدی پیش و زدی
 ز بنم خانان چو چری بر و ز یاد
 طریقی بر محمد سز دگر بنورده
 بجو بیداند و با تو کند جو ایندی

یکت بختا ایله در خنده بغتو سے
 باد بو المظفر چو کنگه کس نو سے
 باوی بکنده مغز هیچو ز نذ سے
 سیدت وینه کرده و کون و هیلو سے
 عار از نو بر هی است که تو کا زو سے
 از مدی بختی و از راه شغف تو سے
 خوش کرده در دل آنکه ببندی تو سے

منکره شوار نوائے نارسعبر را
هستی زندگانه اندر عذاب گوی
بر نو عقیل و عدنان چون کنگر
گوئی که مرده معنوم در هر سخن
بر موسی بیست و بر یوشع بزبون
گوئی که از نبوت موسی بخواند
از نوا که محمودان بن نول بشود
نا آنکه که جمله در انباده و خلد
سر بوی یعقوب امام هر شرف و عزت
باب و در اگر بخواند و دیگر ای
برهان امام در آن سخن سیاه
بامسلان سناری با عالمان سخن
ما خولهای کفر نبه که معز و
گفتند طلب و لذت اندوختد و دین

نا اندر او محشر نیوی و بر نوبه
وانکه بوی بهاری پانزنگه
بر سر زنده بوس که نان مایه و در
مرده سخن خواندند صغیر معنوم
بنیان دودستهای طاعن شوق
کجی در دردها نوا که سخن بفرست
ز هاندن کسی ز محمودان بخواند
هر یک فرمان خوشتر می بخواند
گوئی که ز اهل دین بفرمان بفرست
نان بن سخن که گفتی یا شریف شوی
دین ز با که فصلی از سخن بفرست
ای مادون حلبیچه ره بر حیدر
چشم علاج نواز طبیبان عبوس
داووی معز او بر سنج هندوس

عنان بر سلیمان کز بیخ او نویست
هم در مصطفی آن هم ملاحظه روی

مر آن کم که چو کرم هم بچو گه نوز
خسته خواجده بچین خست و طبلان
اگر چه همدندی و در زمانه
مرا بشاعری اندک بگوید پاک بود
فرج کوری بد بطنی چنانکه است
درد بد کاش چو من ماکان از بدین
ز جعد بوم بد بلبه شو من صدده
خستیا ردا ز کار شاعری چه نرسد
خداه گوش با آن نغمه شریف روز

هر از بنیان از پیش من کم آرد بای
فریم و جمع و حاکم خرم بایه
سلسلی میان نشان هر برای و در
ز و در مسود کل کور پای خاند کرایه
کلج که چشم مغز او برای و در
دو بدله خا بهر دو خواه زایع خواند
و به بطعم و بیچاره کج کون های
جز آنکه دره سنائی کند بجای بچای
که ناکه هر دو ناز یکجا بر لبه های

کے

کسی خدا و سبای از من سر نادی
پیر آن مصیبت ما مینویسند کج
کلی معرفت سازد ز آنکه خود را
بسیه سالد بر زده کشا را زار
بیه ز نان جنازه بگو و کز نه د
عدا اب خلد و غیب چنانکه در سخن
بشعر بر لبش و عذاب که چه شود
خران دین با و از پیش او نا چند
بد و که گوید از من سخن آنکه در ما م
بھی من چو سپهر و از صبه ناز شد
سرا بچی من سببان چو نرفه و داد و
سپاو گوی بیدن شاعر می آید کن
آکر من آمدم راز هیمن در کش
مسای باس بپلوی با بلای حیدر بن
بانتش اندر می از آروی رفت خویش
بیشتر هم من ای کور با بداد نف
چو کبر هم بسواد اندر آنکه در دانه
نصیحت استنم لایق کج چو چشم
اگر طر برفی از است و نظم شعر نوبان
بر شش سخن چو کج که شرف نبوی
ز اینخوا هم سو کند در و در سنیست
کل نصیحت من خوا بوی خوا بوی

ز جای شمشیر خود و در گردند و لبه
میان بندد دو کمان شود کج بکشته
کلی کجا علم این کاسه گاه و در لبه
به آویخ آویخ و در و در بیخ و طاقه
و کمرش با لب با سرده خسته با پای
بجای سر پیش چه در نظر نامه
کسی که نشو و نشو جرد از خلد
چو و بخواند شعر از روز ببقای
کرای بلبه لب بدی کمال بد فرمای
ز کور با جوی لبش از دره سنا
اگر بر مرثی شاعری و بنم آرای
که ناکه آید از ما شاعر کوی رای
و کز نوا آن می گوی و چو کور سنا
که نیک ناید با سلب بقیه بپلوی سنا
مرا شش بر خاند و یاد کم بهای
مرا بچو و سبک دست گویه بر کشته
نوا نوا و من نای و نوا کون و کج
ببصم خود بتر شودن خطا نشد کج
ز کار خود شش هم و دره خود ز کج
اگر نه در پیش نوبی بپنظ سنا که با کج
کج شش خوا هم از سخا شای خوا شای
ز اطر هفت من خوا بوی خوا بوی

بچون نشاند رگون من که با در مگویی
بچو کج هم در کون نوا کز از سخای

نام شد نصیحت بد و در شبه سخن ج ۲ سال هزاره و هفتاد و پنج و کج

این سه فسیله بزرگ انام فضا بد در نسخه در ده شد پس از نسخه در شده

نظم در آمد

با آنها التوبه را پای خواستند
 معشوق من توئی غلف عقیق من توئی
 افسوس که بداد و در دست من که طبع
 ملت بار بار و بار ملت که کرم
 ما پیشتر بکان و بکار بر نوسد
 هم برهنه و سره میگردد و بفرست
 بر تو نه بدست هم در دست زدهای
 تا کار بستن است بگو چه بدست
 خواهی که نعل کون و سوزن که کشو
 از کرمی و کنه مکن همگی و بفرست
 لند آرمای باش و در پلای که بر سر
 دند و ملت کچی شمر هم در جوی
 اورد خواهی اینک عز و ملت خواهی
 عالی علاه در کرمی و موزه است
 شاه شرفیخته بر خجسته آنکه هست
 ملکی است بر داکو و انجمن است
 شاه است شهر ناده که خوش بود
 مالک بخدمت صدای روز و سخن
 در جمله از ناک و در شمر جدا کند
 در در بر سابع علم حجت او فرار
 بر کند بای و در خجسته بر فردست
 بان و در دست و ملت و سلب عدوت
 از هجرت رکن در رخا جو نظر

ز و خا در جو کرم بر بند بر که کبش و شاپ
 هندگام بکن مال هده که کتایو
 بدیش کعب و یاس است بر یکم از سزا
 مدح و از هر لای بر دم سبب آنک
 نا شاد کار و است و سزا در دست
 و در نه بجان خا در جو آید از کرم
 ده که شاد بکان بکرم لولع لوند
 در بای نبیل و نامم و در دست
 نوشید در دست و شاد بخت از زنده
 او شاد کام با و بداند بخت از زنده

بادا عروا و بنظر هما همه بخوار
بادا عروا و بر خلو او چند

زین جماع او بشی رسید با نیند
 خوش هیلای جان و کاه که کرمی
 به ز تو بسیار هشتاد است هله
 دست بد بوار که کرمی نکو با
 سیم بدست آرا آنکه که کرمی است
 و سینه شاد و ملوسیم جویا است
 کوی عار است هشتاد آن عار است
 بلز کرده شاخ جوی کرمی از زنده
 آساز کار است هشتاد از زنده
 کرمی بکرمی چون نفس و در کرمی
 هیچ برون دو نمبر می بلیسعت
 زن و در دست کرمی اهل صنعت
 من نه بر ام که کرمی بان زده باشد
 آنکه ز ملت تیز نو بدین باشد
 خجسته چه باشی بختی بختی
 پند مرا کار بند و برده دادن
 قلب پندار مرا که نه فایم
 من هر بزم بکار و از لحاظ

کار و زنده است و ای جز بداد
 پشت بد بوار با ماز کنای باد
 نونه نوا در خجسته نافع بازار
 کج رو از است ز هر که در بواد
 طبر جماع نوسیم بر سره سنار
 پشت بد و دار آنک ابد شلوار
 هیچ کسی که کرمی بر ادب عار
 هر چه در دست شهره بلیسعت
 منت بیاموزم از بدلیسعت
 هیچ نفسی که کرمی بدلیسعت
 نوز و بر و در شاد بختی
 داد بود و سوز و عذوبت کرمی
 جمله زبان بر ملت و سوز بسیار
 چشم کرمی که کرمی در دست
 پند کرمی که کرمی در دست
 دست از زنده باشی نغمه مرزبان
 آنچه بگویم ترا زانند و بسیار
 کرمی نغمه بار و بر عمل بلیسعت

کون بگو که در دست ما بود
 که بگو و کان خود بنام نوبخت
 خسرو ساداته بر شرف و عمارت
 آنکه ز حمان خوشگوار لطیفش
 کج بود هاز معای شب کند آب
 هست چو آن که در کرم و بر لب کرم
 سرش چو نار و عسکند در بخت
 هر که از آن ناردان خوش و خندان
 کبسته زده چون ز ناردان سبک
 که چو آن غنچه بر زلفان را
 کوز عد و در این باشد از آن کج
 دست بنام زهر ل و در صبح
 ای شده او لاد صطقی که زایز
 دو برون از حنجره ز ل و نشور
 مالت سبالت ترا و پیش و پس
 از پس طهارت ز آنچه گفت معری
 حجت نوبخت را از جرات و غرور
 منکر فضل نوبخت هیچ کس را نکلا
 امت جبهه نواز عظامی نوبخت
 گم در کس و بر بار پست نوبخت
 ابر عظامی و آفتاب صورت
 و اسب قبال نوبخت سلفان
 آنکه نکون شاد با در فرزان
 با در هزل بر گشایم از آن نا
 با در دل حاسد نوبخت و کس نش

این

از دید و صد بار از هیز که گفتم
 کشت چو میش از چو نه و بنار

ای سرخ باد سحر چو کفنه مایه
 صورت شدی و صورتی شسته لاس
 از ز بر پیش پرده نسا هدی نظر کن
 شاهد ز حجت نوبخت است هم کس
 کردی بیان سحر با ما با سحر
 سنگی و بر سر تو شکاف چو چینه
 باز و بیل مستوف با هم شهر
 ناله و نفس عرض شود زور تو
 از عصر خوف نوبخت خورد کبسه
 ماند نوبختی که کشته کار نه طلب
 چو حجت آب کرد پست بگو بود
 از دم و زلف نوبخت است و حشر
 هیچ نوبخت کوز و نوبخت است
 آن را که ز نوبخت و نوبخت است
 فغفور چو نوبخت گم در و نوبخت
 والا علاوه در حلت آل سر نوبخت
 نادره نوبخت است با در حجت
 آن سبب با کس هم ما باشد
 نام و در اسبته اطفا لشعیر
 آن تر سپوز کرد آورد و پرو او
 آن مرد مرده گای که او کرد کشت
 کولک پیش او چو خطه سینه
 زان که چو کس سینه کیم بر خطه چو نوبخت

با سرخ طهر خون با سحر ز نبت
 چون صورتی کلو نوبخت نوبخت
 چون صورتی کلو نوبخت نوبخت
 در خاست نوبخت با نوبخت نوبخت
 باشی بر آنکه خست نوبخت نوبخت
 و در حیات فطره چو کار از شکاف
 با شکل از دهانه و با هب نوبخت
 تا بکس بر آن بدلی شود نام نوبخت
 خوشه کیم با کس نوبخت نوبخت
 در جوانی که خورده بود کوا نوبخت
 هندی و زنگباری و آله و نوبخت
 از هم نوبخت نوبخت نوبخت
 کوز که کرد نوبخت نوبخت نوبخت
 بر داشت از نوبخت نوبخت نوبخت
 کس پدا اصل نوبخت نوبخت نوبخت
 کاه نوبخت نوبخت نوبخت نوبخت
 در هنر دان نوبخت نوبخت نوبخت
 یک نوبخت نوبخت نوبخت نوبخت
 ناغش کسند نوبخت نوبخت نوبخت
 خرب نوبخت نوبخت نوبخت نوبخت
 در حبه نوبخت نوبخت نوبخت نوبخت
 فرهاد و نوبخت نوبخت نوبخت نوبخت
 کبش نوبخت نوبخت نوبخت نوبخت

چون نقشه بکوز کلان میکشید
 تا که در هر شایب مدحش حکام هر
 از بحر هر لگوهر بلخ و دایم
 مدح و را بخامه جده نقش بر کتم
 کنت اندر آن کتم بد کوز شاعران
 زین شعر شاعران با کرمه بفرین
 در حد فرینش نام لیکن بیاب هر
 با عجب که شعر من اندر هر بر شود
 دادم امید از کوه در ایشان کندم
 ای خسر و سپاسد بر ملک شریف
 به یار در سپاسد در مردی هر
 کرم نام است خیم جمله بوی بری
 از عجب که عز بوی بر پیچو خیم را
 ز پرویز شود دل خیم نو فرید
 پیکان بشو فرید از پرتاسه
 ناخام خود بشو خیم زرق کند
 ناشایستهای خود به کانت کند بول
 هر روی که هست جز آن نو در هم
 نا از دستانه آنکور بر کنند
 بادی نو یاده بر کوه در پیش الله

چنگ عناقش آرد نای سوزد نو
 و آنکور و ار کرده نگونسا از آن نیک

نمذ

عج

عین

مستطاب

عاشق هر کل شایب که سرش در موی
 کوه نیکو سینه لگوهر کل بد
 کوه سیم صفت طای نشانی
 عشقش آرد بدین همه کوه گویاست
 شاهد شاعر که سینه باشد شایب
 زانکه از شاعر و از سخنو بر آید
 سپاسی از ای بر پیچود از خطاب
 چو شود طبع خوشش از جمله آن کاید
 پس بدین روی بر ای کل شایب ناید
 و درینا شد کل شایب بود کار مرا
 آن کل شوم بیک نزه از من بوی
 عشق بر عشق جو آرزو بر فرید
 یاسمن کون رخ کون بلزها در پی
 سینه سوزای و به دیده حلا زغوی
 کرد به هر چون کل کلان کون جمود
 به عشقش بد نیگونی کرمش را
 نیک بوی چون نای بگوش کرم
 بنوائی بر بوی دل و هوش کرم
 حلقه زوشش در چشمه نوش کرم
 زده در چشمه نوشش کرم کوشش را
 کل شد و برید کور و غود و روش کرم
 از یمانند از آن داغ بشاور مرا
 کل شایب از آن کوه که دلخواهش
 بدو رخ ماه بیند ز رخسار شده کرم
 فامش سروی کرم به سپاسد
 جفته گاه به جفته و لبلبوی و معاش
 نام از جفته جفته بنواستم خاست
 ناصد کاخ نکر ندی سپاسد
 کل شایب شایب از آنجا و از آنجا معلوم
 مانند از جفته لنگ جفته به جفته
 سخن کرم بد که جای کرم چوم
 حخته لبردم هر سوزهای کل شوم
 دانه هم وی فکند بر حاجت موم
 نای آگاه شود ساختن کاجار مرا

حاجب بوم جوماتر سیم و زوزن کز به حکم و فواضع بدهاز و کون
 یکین خرد هم مسکی و مسلوبه من بد خاوی هم عمر پیوستن
 از تو خواه هرگاه پیوستن
 خواست با پیش خداوند بود اما
 عاشق در سینه هم زانکه بدین بودت یال پیش و پی هم ملک کاخ اندین
 خواست با لاجی جلالت کاخ خواست با بدین پیوستن شد از کون
 بشکند که بدین غزین و امین است
 که به ما شنو اند بود او بار ما
 حاجب بوم بکون پیداست بقال خا کاشی جلا جلا جلا جلا
 خاصه رصید گرفتار و مپار کمال عامه مردم داد و ده از ان سبب جلال
 در دعا گوید صدک هم عالم هر سال
 باران صد جلال تو کند دار ما
 آن خطا و نده که خرد اید کند آنچه باشد بد کون بگا و غن کند
 نام کوز کس و سبوسه و ملک کند بخورد چندان کون سبب ستر کند
 و در شهر و نظیرم فک کند کند
 دام که در فلک و کوی پیش از ما
 سکن دارم کاند رنگ دم از سهرل مدحشان و فرخ جلا جلا جلا جلا
 که به مدح او دانگشام در سهرل شکر مدح او را نکند هر و سهرل
 که چپ باغ سخنم با رجهت ویر سهرل
 حد و سهرل آمد سپید چو گل خار
 خاد و چشم کوی با بدیصل گلشن که بدید از خداوند نادر روشن
 ذوا المناف که به فرود خالی فلان شرف و منقلب و زده خالی من
 سخن خیر چو گوید با اهل سخن
 من بوم مدح او شود مقدار ما
 از خداوند که در هر هدی با سبها کف بخشد از او پس معلوم زها

که

که باران سخاوت بودش مبل و هوا رای سخفته اش زانکه نازش منخی
 ماه گوید که نه که ببله کم بلو دا
 راه کم که در کبکد و دار ما
 قدم همت از فرخ فلک مسوده نظر او خطا اهل هنر به زود است
 رود که وار کبکین من بشود بلعصر و ارب و ده صلح فرموده است
 جز برادی جلا جلا جلا جلا جلا
 هر که ازین و بی و این نیز با زار ما
 پس صد و کبکین از و نیز بدیع خاوی کوی و خوی چون کل ناز به ج
 همی روزی نخل او ندها صوفی که او سبب بشهت بوضع
 صلح نیکه ندها کف کف کف
 برای کابین صلح نیکه و عبا دار ما
 ناکه در چشمش خویشتن پیداست با اندک چشم بدید از آیام صباه از سهرل
 دل او ناستور خالی فرود سهرل بکی لحظه میا اشته خالی از سهرل
 ناهجان گوید ستر که عد جلا نام کبدم از طو و لعاب و کف و عکا دار ما
 (۲)
 ای کمال المصابین جلا جلا و ندها کوی کابین ندها ان کبکین ز کجا کوی و بی
 هر یک همی سبب کاند و داران سهرل منظر نعل و هلا اند فصح و مرز سهرل
 دم مفت و لن در مدب و کوی کوی دم ران خورده بو کف کبکین از سهرل
 هر مرز ندها کبکین سخنمان قیده سهرل
 سهرل با بقدر سهرل سهرل الحظاب
 فاضل آن بدین سهرل و روشن سهرل که چو در با و کله کبکین ز سهرل آیام
 آنکه به سهرل کبکین سهرل کبکین سهرل و سهرل و سهرل از سهرل آیام
 جاودان با دان جای طهارت آیام که سهرل از سهرل کبکین سهرل سهرل
 گویم از سفر او که به کبکین کبکین
 ناز خا کبکین سهرل کبکین و داند از سهرل آیام

چو زور گداری نوبت بجز آن آمد
آنکه با سرین القبه ناکا آمد
سرین و چو از آن کار بفریاد آمد
بجز آنرا که دعوتش چو یاد آمد
که بجز او صدوی من آزاد آمد
رک بسز جی بسز مشه فهاد آمد

کون او کس برین استاد آمد
بگنج خورده همان چون دست خورده آمد

پس که آن نایب سنان از روز
جفت از کون بالا در پیش تو رسوز
آفران زده بر سینه در پیش تو رسوز
پس زین معجز که راستش روز
عاریت داده بدست سنان پیش تو رسوز
بجز ارشاد هنگام صبح علم آموز

ناج برهان از اجل که در پیش تو رسوز
حوصله ای با کفنه که همی کار در غراب

بان فاضل حسن آن دم زین نو کرده
بدل اندر هم در از رخ بیکر کرده
در پی خرف سادات در او کرده
وان با امید خرابان در او کرده
مغنا و بریال اولم و لو کرده
چون سکان بهم شبان با کس در او کرده

بجز ارشاد و محیره بیکر کرده
دم نام بکشان و فخرشان کوز نشانی

فاضل سعد که همی سنان خرف زین
مرکز دانش و سواد هر ضلع اولیت
بعیم زاده و کس خرف از عربیت
دمین طلعت همی خوش طبع اولیت
مخاطبات زین خوش طبع و با کولت
بارم دم کولت کلام عرب است

با جان روی کار است کرد اولیت
بیده گوید من که نه بیدم و خواب

دست گوید همی در دلباس بیداری
خورده بسبب مستی و بخت باری
کوشش خود که محزوری بکار کوشش
بوده بکسان بستانه و نگویند

کشته درو مانده بپهاری کوشش
ناشکبلسازید و علف با روی

مرد خواهی که بیکر و بخت باری
ناکه و چند بکون در اندیشه با تاب

دیگر اسکان حکیم که بخوی کس
دول حلو است و حلو از هر یاد است
بانگ پیوده هم پاد کون هر است
وزن کس که در کانتی شال هر است
که چه با ما با کون و در وقت است
دوسرین شرف و جاه و بزرگی است

شرف و جاه جوی برده از نه ابلت
که بسز بود خداوند بود روش است

ده برون کن که اگر برز آتجا باید
هر زمان بر هر او همی بخت باید
وی چو در مجلس نوح غمتر باید
ماه زندگن کون جای که چو بخت
پیش ما آید و آنکشت بکما آید
خود در آن من در آن خود در آن آید

خوشتر از آن چه در آن کون آید
انچه که در دود و دیو و باب سیاب

کرم روی است لیکن چو نیک آید
بیکر نیکه بنا جو بر من اندازد
دورخ آن را که ضلع از سخن نیک آید
سبک چو بکجا باید که می خواند
زانش کرم ساهش سر می عزیز آید
نار که می سر در آنش من افزارد

خمر کل کوی بر سنان چو بکجا آید
ناشهم بیان نکه شکست بر سیاب

من بچاره مگر هر رخ آن مگر
که چو روی کرم جامه بیز و بیز
بز بان با سخن او سخن من مگر
بر لب و کس که گوید شکر و شکر مگر

نوده نوسه و من خاشاک شکر مگر
و نو کاری در کار آن کس خور و خور

نه وی است از ممد رو پیش مگر
که بیدر کار رسد با نور شکر و ناب

دو خوشتر از آن که او هفتکین مگر
چون ندیمان دگر که در ندیمان مگر
کشته هر حرف بچشم و نوار و بکون
نه چو من اند که در دود و در مغز مگر
در سمن خندان زنت که کون مگر
جامه چو بخت او را نه چو کون مگر

جامه چو بخت او را نه چو کون مگر
هر را جام شالیست و را جام سراب

ورحانه ز پیر او سینه با خطه دریا
سرخ مرسانک نه چاره چه در آن
نفسه دانند و از ناله غمناک
کز دوزخ بگریه بمانند و بگریه بگریه

زیری باغها درین بستان
زیر کوه و دوزخ کیناز حکمت است

ای خدایوند که بجز شاعر ساده سخنم
با ندر بیان تو عشق زدم در محکم
یکه خود را بسند بان فوی بر تنم
باد و کوفت با ندر قدم زدم
سر هر چه بر کبر خری بسطیاب

(۳)

نامه آمد سر بجز آن فاضل سینه
زان امام سخن بد کلام خند
زان هر چه بد بدیش از آن بلا کین
گفته که بار کین کینم بر شوین

اسری بودم و زمان هر که نبودم گوش
ی خیار امیدم که کوشش هر کوش
روی مندم بر کوشش و طوطی شش
از برای چشمه را بسند بودم خورشید

اسری بودم نگوا بهر چه با در صفا
با قدر از خورشید از دل و بر لب
آیین بود از خورشید و چو آینه
خورده آینه از برای خورشید

اسری بودم که از آن بای کوشش
نور و حبان بدیم کار علف بود
از علفی که می ماند و زمان ناسود

نه نسیب م حلف من سینه مرغ وین
رخسار من که بدی بی سینه کاف
از برای راه طرد هر که بسنگ
جز صفت دین بهر با بر ملت شاه

هستار و کین که گرام بنم ز کلاه
پیش او خواهد کین بسند بر آن خورشید

اسن از غلام و کین از آدمی بلام نژاد
فغانهای استرین دارم و در آن نژاد
که هر بودم اسری و خورشید و حوز
جای من کین کینم بر بخت آن کار

آنگه در کوسا لگن و عورت شاه
درد باط چار سوکاسو کایینه هر
گر بر دامن کار و خولام نوزداری سواد
بیکر اندام بدیده فدا کینم بر

نابین برین سخن گاو نش و ناز
در سخن و بی باک شاه هر که اندید
که بر هر و پسر و ندیده در کون بدید
که هر که در داند و میبوی ناکه کون

بر سخنان شمر برین و قی و طاعت کون
بر کد و از میوی بسطیفه کرده رباب
یکه سخنم کند و خورشید و کون
از بخت کون کینا کینا کینا کون

بود نامه بر بختان بدنه هر خورشید کون
جغد و مار و مله او را مولود کینا
سبز جلالت کد او را برست و بر کون

بودم سوزاره با نعل با خاتمان
کینا کینا کینا و اندازه کون کون
باغ و بستان و راه هر که طهارت کون

آنچه او آورده بداند بر بخان بخت
از شنبه باز گویم گوشه زین آفت
بود آورده بکش زین در کوفت
خورد و حلاهای سخن گفت کوش

را یکبار گایانه گویم بافتن زین هر کجست
تا که در پیش بر آوردند لای زعفرین
ساختن خانه در کشته ملاط سانی
یا زین در شکر کشته هر کس را غلام

خورد و در شوقانده هر کس بود
پیکش و خند گفت بر گشت از کاکام
حام کاری هم با ندر با بود در صبر
آیه روی خواب صد لاله در دست

گر بره نشسته روی ناله نفوس
از این شعر بگریخته باشد تر نش
وزن فایده باز دارد دست و پا بر زین
کوشش از در هر جا لم سر و آس کله

در بخار چون بدید به بنام غریب
هر کس بود و گریه بر آید بر لب غریب
بسکه در دهن نذر زندان و خرابی
مر خدا و نمان هر را کس نماند درین

کوشش از در هر جا لم سر و آس کله
تا نامد بر بخان در هیچ فایده درود
چند گویم همچو فایده بر بخان بخت
چند بخوانم حدیث نامه خدیجه

گر پس این نامه نامد بگر آید بر او
همی این نامه که بخوانم بخوانم
برکن از همچو فایده بر بخان بخت
بیشتر صد بار خداوند هنرین خط

خان زلفان اعظم خدیجه ماکت
آنکه پیش رای او بره مایه آفتاب
آنکه در با پیش گفت را و اویش
آنکه شریعت بود از دست او صاحب
آنکه ملک او بود جویا اندر
ماه نفل کربلا کرد از سرخ اش
آن خداوندی که از کوان هر چه
مشرفی است از هر چه علم کینه کشته
آفتاب

آفتاب و زهر مریم بود اندیشه
کایه بیاز ساغر زین و آن خباکرا
بهر موه هر یک از شرا غلام و چاکر است
بر فلک زین هر دو این بر ندر آن بر

(۴)
ای همه باز بازگان سخن و آشکارگان
بازین جمله کار کاران در موع غلام
بر سر زبان نظر از گان پیش از سازگان
آنکه بدید زین بارگان گشت ز کبیر ارگان

طرفه غلام با آن احمد لاله لاکلی
چون سنان لاله مدود لاکلی
گر در دست و بغض بود که کشتار
باش که پیشش شود احمد لاله نادر

باز ز خوی گوید که رفیق ناز و آواز
کایه را بچا بچی فایده را سا لاکلی
طرفه غلام با آن احمد لاله لاکلی
در خوکان با خفت سانه که پیشش

مشت و شتاب پیش کن در دست خفت
المحوس صواب خفت که به تو خفت
طرفه غلام با آن احمد لاله لاکلی
خورد در این پیش و کم بر زین بر شکم

باید که نشو صد که کوشن و چوید
بر بدنه پیش علم دم دم دم دم دم
طرفه غلام با آن احمد لاله لاکلی
کایه چو هر دو سخن و زین سخن و با

احمد لاله را ز گفت علم کایه
سخن شده چو چوب که بنده لایق و گز
طرفه غلام با آن احمد لاله لاکلی
دیده کون بکی مژمه بود که داند این

مم
ع
ع

هر جهان را معلوم شد که هر چه
رسید بفرمه و تیور و سربا
میار جبهه من شش و نیک گریه
فرست جبهه مهوم من بدست
مزی کام دل خوشی و جهان چندان
کران ز یاد من مکرلش و هویت

بوسفی من لعین سکنه ندی بافت
خشت در کون هلاک کج جان کازبا
نیست در کون خویش هم مستطیع
ای بنده طوع و نحر خواهد از خدا
فصل در دوستانه بد گاه و منگبار

چندانکه نیم دالت بر روز تو از تو بد
پیش آمدیم براه بچی ناز با گشاد
بر سر سلام کرد و تمام گرفت خشت
پنداشتنان پلید که جز از خشت است
بر می چسبید که در میان پای من میختم
کودک چو این بد بد بگفتنا که چسب است

بر سر کله مفاده که برینه بر میان
گفتا دروغ گویم و لاله همینه
پوشیده زاهدی است بمویدن از کجا
ناچا اگر انش از نوسنانند تا گشتا
گفتم که بارک الله شادی روی تو
از تو فیض مال ترا گوشه ماهاد

حکم سونیم چشم شاعران همیا
بسان سوزن برون شطراطی تمام
چو چشمم باز بد و زم بسوزن بوزن یاد
هر کجا که در ایند من و رود آزاد

چون شد در کشت از همو بکیم باز شای
کسی که گفت مرا همی و ناخوش
نگیرم آنکه ریشش بکان بکان کنم
بگویم برای زن تو کشته فلانی شویم
سرا هجا چه کن چون هجا من ندی
کم مرا و نا هجو من بد و برید

نه من مرا و راشا که شایه و ترش
بیا ره همی سرا پیش روی من بر جوی
لعنظ کردی فرزند خویش و صیقل
لعنظ بود که فرزند خویش کند لعنظ
که دانا من که ماند و که دانای از کجاند

ای سپهر که بر کوشی جویر و کلان
دین مشغول از هیل نکه از چپ و چپ
چهره منی کنند و گوشه منی ند
خاره بگویند و دستک پای بندید
باز روانش و انکشت نگونسار
که بر جوی خصم بر گوارا باشد

که هر که بود گویند که شود
کوری کار بخت از مشاهد رفت

عمره اش از امانک اجل خیر الدین
خور و سوگند و ازان شوی و کند بی
پندیشد بر شنده و از کوش بر دور آید

آن که بری که عشوه عزیزم اندوز
کوشش که در دست و گزنا دوست
آگاه شد که سهم بلبل داد شویم

دوشش بخشنه عشوه که در فوج همی
چون که با بخاله در او در خط همی
او نیز مکر که در عیون بسوسم برید

بیکدیگر بدوزم که در نکند باد
کند جو سوزن همی در او خاله ناپ
چو بر حوزه اندر بود که سینه د
سبا هدر حشر زن شد از امداد
های من بدیع الزمان کجا افتاد
و یاز عیای بر اند و هجاب من نشاد

ند انکس که مر از ابدی است اسناد
اگر نفاخت در پیش روی من اسناد
کشته است من زنده شاعر و زوزاد

از بی فوجان غنچه و شمع و زوزاد
کیند ز کس به بدع طریق بسوزند
سبیلها بر کنند و چو بسوزند
سبیل کون در غنچه و در بد فوجند
تا که کلبه در دست کون بسوزند
کاپشان بر سبیل مکن کار چو زوزاد

پندیر دزد بد و نداشت که آن کلبه
خور و سوگند و ازان شوی و کند بی
پندیشد بر شنده و از کوش بر دور آید

دوشش بخشنه عشوه که در فوج همی
چون که با بخاله در او در خط همی
او نیز مکر که در عیون بسوسم برید

بکی خروسی بنیفا ادا نری آرد سلسله صله ما کجا نماند
 بیال رخ دگرها کجا نماند
 طلسم کرم ۳۳۳ ابروف بسیار
 چلبست آنجست خیمش هیو زنی و جو فلک کرد بد و شر طلف پاکرد
 از برین برف همباید و ز برینان برف کرم آید هر چند بود یاران
 سرد و گزشتن ایچون بلبند برف
 کرم و سرخی نبود آن که بلبند آید
 ناز خمانه بکوست عهده ام برده و بد چو بی بکارین سکنه جز طاهور
 هر که از روی عهده سچین بنویسد سرو و میسر گرز که دوستم کرد
 آجینان کرد که در کوز غریب عشق من سقا است غنایند و هم بنه فرزند
 من و کرم م پیروی سزا بکشد سقا است غنایند و هم بنه فرزند
 با هم زینش عزای کند دشوار است گفت کابر که بود بیباختن و خرد
 وای بر که برای سرب که از هر ما آسین روی روی لب تو هم جوهر
 ماندم از شمع خوش رخ و گشت از خط
 کای خرا نکس که نرا گاه بیغنا دور
 در دهنه کاغذ سگ تو اختم فریغ محبت خواجیه و بدیه تمام بجهت
 آکر مینج صخره سپه تکلم
 هزار کبر خزان دگر ز ناسعد
 هر که در نا عجب بفرس و م آسمان مهر مید و بسپرد
 در نا زان من بزد شدند من نام محبت نشان خرد
 ای دیغا که می بینوا ام
 خولشرا که می بکون درید
 فایم لدر بنیست آلا کبر که شیت دعوا بساده بود
 هر که خسید بیبش او یکد آنکه آگه شود که گاه بود
 زانکه صا حکیم است ناو بسنه شلوارها گشاده بود

مج

شیخ گنده نیاید اندر شهر که نه زود بشیر بر عهده بود
 گنده واکون بر خور شد چه ز زبان دارد شر که گاه بود
 بدشتر فصد او کند کورا فرسخ همی هم سواره بود
 بیست تو کاشی کا بد
 پیروی غلام باده بود
 عجب ناسع معال علی بن ناصر مدبر صبا بر بودم دو اشیا ز نوید
 کون چو بدید بنامه یی بنیوشه مره که بنیست دم از جمال روی تو سپ
 نوشا هزاره نظم و دود صفای سخن همان ندید و بنیست چو نوسوار
 مراوشاه سخن بخواند و شاه سخن نوبت نه من که نوید چون من چو شست
 مرا ز بان چو شست شد تو نا گفتن حکم سوزنهای از بان چو شست
 برند شهر علم را پیشتر می لیکن طبع نلار داره هیچکس نخاع است
 دوست گفتن لیکن گفتن آن طلب نبرده و بخلد بر که بنیستند چه
 تراست چه ز بان چو زوا اعتقاد مرا چو شیخ پیاز و چو کدو آجیه
 اگر بنیغ زبان دشمن را نکشم سترش چشتم و کوشش بستم آن کس
 بدولت تو بکری چو بنیرو عتقد برین کشته ز در کوشش اسکندره
 بغات خرا هم از سر ز نایغ فرامی
 که گشت با شد دیای شش بر بر
 خواجیه امام خطیب نوحی با دا هم نواز عمر فوج بن فریون
 شش کشتند صخره و خوشتر عزت تو در وی از عزت فریون
 هر که ز او دستلار بنیست شش گوه بر پیشتر و تو بنیغ فریون
 خواجیه سبز را بروی نوزیا دعوت سازم ز بنیست چو فریون
 مطربین کوی خوانم از زریعت باده ز پیچاه قطره سبز فریون
 نازان آدم بیبش او بنشام از عدد کوزا ز صوب فریون
 رخ بیبش تو ز لغتان بسپاه از شب روزی و بنیغ فریون
 هر یک عانده بلجمد آن دول کون بود با از قفیز فریون

نزد غلام با رنگ شهنشا بد
وزی تو ناز که گریز گریز
ناری آم چنانکه کله کوش
ناید از چشم کجیلین خرویز

چیزی بفرست تا بسازم دعوت
تا آنکه نذار دور سنجین خرویز

مرامی خردا دخترا موم
چو خرم کوز نکش از آن
خسودا خسودا کازان
بگادام نشد که مرا از گلزار

سقف نور بود است نه مغز
لبه من ز باران و لبش طبع

چپش بخایه فلز خندان
بر دو منقار او شاهه پنج
جرم ما که دو هفته با او
تا نیند در آب سر خایه

نردمه سناوه را بکوار
جز مدح تو در فکر من نیست

ای خاطر من از نور مدح تو صورت
انخلو تو هر که بر آن آرم
خوشتر سبک پهر کم وجود است
نور تو در اینک ز هر وقت و هر

بشان عدد ز نه فشانده فشانده
هر خادم و حاکم که چون ز تو کوب
از دست تو ای سنان هیچ نبرد
باید ز تو نشریف و متا و کرد

بر دم سوی محمود محمد که بر الله
وز خط تو ای خط تو فرزانده کشور
سعد بودم عدل ز سلطان مغز
گفتم که بده آنچه در با جاسد بخر

امروز نمیدوم فردا بر ساتم
با وی بیز این بیت که فریاد بر ساتم
در شهر نوتی داور من بچو هم
که با بدم از وی و دیار سبک
هر روز همین گوید از لفظ جگر
فردا بر ساتم را امروز یاد

از وی طلم با ز تو با زوی و ز نو
فرمان تو برینک روانه و روانه
بر خاوه روی زمین تا که محشر

ای ناصر برین سدا و لاد سبب
از غایت جو دو کرم و بر عمر وقت
ان بخت نذارند که ناخواه یابند
چون کار بخویش بر این شهر و حیا

آزود که تو خواسته ناخواسته
در بار رسانند بدان مجلس خیر
بخت است خود این طایفه را که کار
ز بسور آید بر تو بر ندی بخت

از مطرب بدین شهر و بلای بی بار
چون کار هر آنکه گشت از کرم تو
نا از می و از نیت سخن آنکه در دیشا

هر روزه بنویساده شادی و طرب پوش
تا جامه غم را بدرد دامن تو بر
سوزند از ابله و سید نسیم
ای ملانند ایچور فتی خندان بر هر

با این مشق و دیدن من بسیار
خر سخنانی که میندازد دور
من بیدار چه هستم خرم کایه
بیا که نرسد از دهان چون کسوف

دیده خانی بیکر میل ز خوش
بر دشت را بیکر خوردن همان
رضای خانه طبل زدن خوش

و آنچه کلان کبر شهر خندان تو
رضای خانه طبل زدن خوش

در مجلس جمال نکیه شده خوش
 اندر بزرگ داشتن آن مهر بزرگ
 بس یاد طبعه رفیق تشنه
 بس شاه نظر به تکر و خوشیام
 چون در گشاده گشت بخوابم خط هر
 با خوشی تو صادم و گویم نمرده ام
 اگر بخورد تو ای مجرب بن شد حاصل
 دو کهنه دوام حاصل اگر تو م باید
 چه هر دو کهنه فروشم تو بی بدلت
 سرا و لاد بو الفج خود
 مهر نازی که کار پای کند
 بیرون می ساز میدارم
 بیله ناز که هست خیرت
 که هر برای ناز میدارم
 زن کردم ای و له نعم از برای آت
 اگر شدم که کرم مثل روی و اعظم
 لیکن نه با نکرده ام از شر مردمان
 از دعوت دو گویند و دوستی چه آید
 امروز بزرگ دعوت من بزرگ رادشا
 لوی خیمه در بیخچه تو عثمان نوا دهم
 نه جلیله خیمه باوقی چه قرن نه
 دل بر کم ز سپهر تو نا انوی بر هم
 نوشتی که بیله ای در هم خطیم و
 تو بخی و خیمه بون با خندان راست
 آن که کینوش بنو از راه نقلتم
 از خضر ز ساجر که شد زبانیام
 نواح و مراد و در پیش از انقاد
 وی بزم از من محبت آتم
 لاج

لاج بزم گفتن می غلبه عهده
 کرم که با خوار و گویند و
 عاجز کار منند که ادو بزرگ
 با هر فرزانگی و عقل مع لذت
 بر طریق عاجزیم که بپریم جوانم
 نمیز بمانی ز دلستان حکم بر بندم
 هرام خواهد بود کنون خطی می
 عدو و خایم و کم جونسک جان تو کا
 بنگدستی به زین کجا تو ام شش
 چه ماهه امیله و دیوانه غم ز ک
 جو می یوی و دیوانه کجا کجا
 ز حال من جو خداوند کار میداند
 ز منز بمانی من ساختن کند بچه
 بیخچه چهره را و صلح کردم و بخورم
 ز ناز و کوشش سید و هم ز مطر عقل
 زیاد نه بخورم و خورم خرد منم
 حکم ابلیه و پیر جوان سپوز منم
 مرا سپهر که همان جهان فرزند منم
 ز عشق خیمه جو خوشید بنو منم
 زنده جانوی صابون نیکو منم
 چون بختی خراشید و چو بوی منم
 کمان برم که مکر کورد و در سو منم
 هم نصرت که از اجوا لدوز منم
 کرد و پیش بر اعانت فام و منم
 خیمه فام و صحاح و گنده بوز منم
 غلام طلعت خیم کلاه دوز منم
 جهان بدیم و هست جهان خیمه
 بلند و روشن جوان بنو خاطر منم
 بیا دیم که که دوز هر سنی نارون
 ز عشق اروی چون قوس و مشک و
 بدین صفت که منم کورد و سو
 نو با حبان بخارا اجوا لدوز خیم
 ز من محمد بافتند و رسلان رشتا
 کشید فام و کلروی و مشک و
 لاج

اگر آید رخورد چشم دشمن
سپیدی روی من نور لعل
وگر پریم چو شمع اندام
مرا لطف شایب داد و جان
بر بر عیش خواهد بود با من
ز خشن و خاک راهم عیب
سهم مرید چون غیب بخت
وگر از دولت نال و بیخوش
خسود که مرید گوید بگوش
نن جان من بد چو کبود

چو می رسد سوسن آفتاب
بچش از شمعان خنیم
بود هندی بشد پشیم
بروش شمشادان شد چشم
وی رضای او بچو پلین چشم

واج خرفان بخار ابلجی بشهر
بیم شد کوف هم خرغ مبلید
خرمضا نه ز من چو خرغ مبلید
گفتم ای حواجه بدین مطلع از تو مباش

خرمغ نیست فغان خرفان ساکوت
خاک خراسان و خاک مملکت چمن
ناز خراسان نظای آمدن بچا
هیج گران ز سنک سنک نظای

شاه پناه بر افکناد مرورا
نا که چو طیار کرد آن پله با این
داغی

را حیدر دم بر غنیا لکن بیشتا
زانکه از نظرت شای وی و امثال
هر که درین کت از دین اعز انظر
دارد آن صدره زینب که در پیش
فصلت کبری آنکس بر او من کثیر
شعر من طلوع و غروب تواری
مدت ششم از آن شعر و طبع کون
صلی در خود آن شعر فرستاد و
بر آن بن طبع ششمین از شاه الله

خاسته نامها از خاطر سودا بر من
دست در آمد آن سر با دریا کون
جانم گرفت با خطر آن بی خطر کن
بهار گشت بار نکارین من زود
نیزم و از او طاف آن دود در اند
گفتم چه جبار ساز ای دلبری من
گفت از من بروی بیوی طبع
رقم سوری طبع با او دم آنچه گشت
دل با ساعه که ناله و فریاد بر کشید
گفتم که در او چه است و هلا هلا
میچون کاف و نون که بنده رویا
گفت از کز آن بود چو هلا هلا
شادان شد جوازوی رسد با من
کونه گو نه چون کل سو و با من
دو شب پشیم آن کور کت آن
بسی چشم و عجب که گفتم که با بار

صفت ناخ جو ناکه بود از برین
نان و آب و روز و سپهر و خور و دین
اوست شاموز من و معصم رعیت
هست هر شاعر چون پیش کاری برین
همیشه باشد بر می تراوی کرم من
ز ندب چو عوین طلوع و جای خرمین
باب شحم اندازن قطع کت کت
شعر من باز فرستاد از او روز من

من بود مشرب و معان دود همیون
سکتی نکتند و کرم دران جا بگر سکون
چون زعفران کت کت کت کت کت
پهراهن مسجودی کرم ز نون
کرده در و رخ نود من کت کت
وزوی بسیار هم شکر زود و خانی
بر کون او هاد و او خفت سکون
آه از بلا ی او و دود من فرزون
دهد شمس گران رخا دشت سر زون
امتیحه علا شتران هر کاف و نون
با من هر آنچه خواهد که در نکت کون
وند رشاد با بیرون من اندرون
چون بر فطره طلوع با او و جک کون
ناسفضا نه فرور آمد کت کت کون
نامن با دوفون دم نوزد و کون

از جمله علاج داروی عقل که گفته شد
که چندی مدارق و قول مراد بود

مدوح نامند بیوای خدا یان	زین شایسته کان نغز سینه یان
هیچون رده موی نکریشان رده ازغش	و درنگ و دست بزرگه شعر سر یان
خود دانه محض منقول و مزید	ملاح نامند بحد و مدوح نما یان
دامر که افکند بدامن هم پیش	هر روز روان که بیدوشانچ کلبان
ناصیح و عدل آمد باحدینکارات	ناشام شود در شده باور و گلابان
باخوبین آوده بیفنا عه بر	کاسر شکتان راه کشا زلفه دیان
ان لکنش معدن است از نطالع شمع	هر باب بستم ساخن و خوی و لچولان
شاکر کل جوهر بندله به دست	زاسنا و خز و بزین این لغز معانیان
از غایت بی نیکی و از هر کس است	استاده بره ابر همه با ذور دیان
پر کار از سوزن امر می کس نیست	لیکن جوهر نیش کمران عالی دیان
او در سوزن و خدایند همان پس	بی خشم و بی مستلین بار خدایان

فرزانه امیر اجل صاحب عالم
کافرا خسته شد و دعای صاحبان

خرم طران که آخرت عمل است	سوگواران اجل و جاده نو
نغمه کمر است کام چو زلف	خوه بسا کام و خوی بکامه نو
آن خن شاعری که آخر و صبح	نور جز در دانت و ضامه نو
کار خن نامه نو مبدانم	گو شمال ایان نامه نو
ما هر ودانه بهی و دوده	نا که افند بسپای دانه نو
کار چادر هر کس بکزان	نا جوهر می شود دعای دانه نو
که چلاک حرام شد بکانت	من حلال که هر حرامه نو
با کسان کی کینه رنجین	که همه کا و آب کامه نو
دیشت ارشد شفا مگانه	کرسک باد بر شفا مگانه نو
بنوی شفا صد نا و کیم	اب در نا و اعانه نو

آن

آن نوید ز احرام ابر است

نابکسو شود عامه نو
نابکسو شود عامه نو

نابکسو شود عامه نو
نابکسو شود عامه نو
نابکسو شود عامه نو

خواجبه محمد بن مرقب که کفالت	دربا مراد دل نوزاد داشته
باری است همت نو که در دین بالاد	بر چرخ شمس طاهر و واقع جوانی
نگد بسته ز معز می مدان موی	کورا مبدی بر او زانند داشته
درد و سندان نو چنانم که کوشا	نوی چون محمدی و من چو کفالت
بیکر هاد و سنی که مزلطه فرات	باد و سنی موی چو پیش کاشه
آنکه که بود ساره زنج نو خیم	وا کفین که کمر دیشی چون عور داشته
بای که چو سوزن خورم که کرم	آتش فرزند او نو فرسای داشته
من نیش خد موی کیم از هر موی دیش	عزاده نوابه و فای و داشته
نادر زمانه داشته سوزن کچی کراو	بر خطه دو سوزن سار و رعاشه

بر خطه ادعای بلندیش نو و دلالت
نخت کباب و دانش که خنده باشد

سالاریک ای زد و احسنه و نه	ای خن و احسان ترا لشکر انبه
ز دار شد خن و احسان ترا خیل	دست نو و زین سوزن نو هر دو شکله
امرا نیکه دست سخای نو و حوت	از طبر که وله ز سپاس زده نه
دو سر هوس و سوزن خن و زین قدر	بلین چو که بلین سوزن نو کز نو سینه
بی سپه که وله نون بافت حلال	در پای سپه نیکه من سوده که
سر سوم مرافند بد از چن را	نا پای سوی که برم و دست سوزی له
آنکه بر و نایم سر سینه بر آن	چون سبک اعلی نو بار و هر پرگه
صله بیک و شعر خن از ارض الیک	ناب نو و شعر نکند خن و نه

ناباد نه چون خال بود بر چو زلف نامور نه چون مار بود کاه چون که

چندان عیاشی اباد دولت و ایشال
کرد و روسکون چرخ و زهر آیدیشه

سعد الملتای فخر بهادل	گف داد نو ابر بر زاله
رو بد از زاله که طاعت	بر رخ سائلان تو لاله
طبر کا و بخنددی روان	بضعیفی شایست بزغاله
مار بر گاوناله بر کردین	گا و دانست طافن ناله
شبه کون حاله وام شدت	بیچ از و حوله بیچ از ماله
مرد و گوساله ویم باری	شده ام بپسوس و بیچاله
بد و شاخ فله هم بدام	طبری مال و نیمه کاله
خمره خمره همی بر هر روز	طبری شپری عه و خاله
نکنده شاخ بند و چنگ و	عاجزم و ان خود در بیچاله
بد جیل و شاخ بند هر دو بوم	باده عید بد نباله
سعد دین بد کاه آتو با	نیمه کاه و نیمه کچاله
بزبان هر دین لری بیتی	اگر ش نیند و بشو بیچاله
جیل خود و شاخ بند و بیچ	از برای و نیمه گوساله

وز عیاش خواه عمر سعد الملت

صدوده عید مثله ایشاله

ای شمر دین بنام و نول تو بر	چاه ارت کفر نکون و جانست بر به
از صورت و صورت تو هزار بار هزار بار	غز نده ابر بر بند و در نده بر به
هر چند موی منی چون لاری عیاشی	ان نو هزار بار و جوانمزد گریه
از امت مستی بنی راهبان تو به	وز امت کلام بنی از نو حسره
کرده در سطر کوی از سیم ازین	باسای و صادره کردی طبری
صیانت مصلحت تو در حاله	کوئی که صبر کن صلح تو تو فرید

ان صلح تو صلح بر بد و نصیر به
هان

هان ای کل نازدم مز کلاف ای تو بره ریش کون عزاده

دوست و ریش خوشی نیک هفت از در عین نظاره
چو لاله کارمانه کوشه غزداش غناده بر غناره

کوئی که غلام باه ابلت کرمی و غری غلام با ره
انداختن اباد با نگوینار

دو در فخر چه از سر شماره

مار لبی که در حنا خسته	ماه لبی داد کز در دود به
سوخته در کون حنا خسته	کرم کون حور و لبی نار به
ولو له در و لوله در و لوله	و بد بر در و بد به و بد به
برد کونش چو بود خست	خاسته او کند مرا نصیبه
کرمی ناخا بهندانم که چند	از کاه شریک کز نا غنیه
روزی صد که چو بنی ابلت	که نکند هیچ از بن و ابله

مرهبر و فاعه جوبد با زین

احسنای فی عده و مرثیه

اشرفا بریشی چو کرم پله عمر بند و بر میگنار و و جیل

از چه دانگ و چه او سوزند از تو

بر زین نیکان کجستین هلیله

شاد با شایسته مؤبد بیکه	ای جوانمزد همش هنری
نشود از تو صنعتی پیدا	ناکدم معز که بر نخوری
نا جوانه بدو بند یکشد	درد خوب بوده داهری
دسته مشو بدست نیکین	دیده از هر دو به بادری
با نیکان چو خورشید شمش	بروی ره دو رو به و سرری
هیچ با کاز بر کز دیون	رج اری بیادان دگری
با دو دست چو بن خارشوی	کرم لبند با سق نگری
هیچ بر کار بر کشیدی خط	گر با بن چند عامی حشری

مال ایشان چو زنده مینماید
 بر می کشد عیانی را
 بی برندان گم گم کنن تو
 چون نرسد نرسد گشته تو
 هیچی بقران بز بر بارش
 دست زنده در گسرتن تو
 با همه آلت دود کبری

ای بچوبه و بید سکنه
 نا تو نوی بد بود بیکار
 هیچ گوئی بر آسنی تو بدانت
 پیر بند چهل شها حواری
 بر بودی از تو سا به نیغ
 چون نرسد نرسد باهر علی
 در زان معاملت بقلم
 احمد نیشه را چو رسنه می
 هند عشق و آتش همی می
 ما خدای گوی ترا همی ماند
 چون نکاف فتنه آید
 خود شکا کشتن یاد نیک
 ناد و سا فتنه چو نیم چار سق
 بر کشتی چوین رسن معین
 کرد بر کرد کونش چو ز کار
 و در چو ربه کا خیر بر تو کشید
 پیر عتق از تو با آرد
 چهار آلت دود کمران

بش

پیش از آن کاین خراج بر گه پند
 لبوی سوزنده نماند فرشت
 نا هنر خرمه زنده هنر پند
 نا خاطر خور بتر بے خطری

باد بر سندان هنر چایست
 که سزاوار مسند هنر
 شمس نامی و نور ویدی
 امیری ای کج خواره ز ابری
 موم هم گوئی و نی موم
 کیمشای کج خواره ز کبری
 صبر نماند و بد گوار و غلط
 صبر عیای کج خواره ز نه صبری

ی خواران فنام از نضایت
 سنا که ناز نگار این در آمد
 ربا بے در بریش چو کشتی
 بر پشمها بر او همچو کتیا
 نشن و رونقها را ساخت
 ز ناک او بگوش ما چنان
 ز ناک او بجان آرد زمان کاد

شکسته بر سر ز دست و ز بان
 چا سگ و سگ و کدنگی

روم سوزک شمره بر یکبار تا دانه
 جان کز ای کور حکم سوزن کور
 من همره من ز نشتی هم هم از دا
 موی بیخ کشتی کاین موی شمره دا
 پوسن ساری مردن خود با ما
 خبر ز هفت که دوشم چا اسوی لیا
 لب فریدا که چند کون همید کن

ای هجر کنده و هر سوختن اوزان
 سزه وار و نه چه کردند ز امیدان
 چو سزه نبودا که زور در می توان
 از بر روی یکم نازد و نماند
 با بدی بقصر او هر چه معوا مان
 هنر خوریدی سبک خیزه با سوان
 بسلاست چندی از پسر سلمان

عزایات
بمادق الرحمن الرحیم

باز دادند رفتا این رخ سپید
چون ششمان باز گم ستر کبک
بامدادان در شود برین آفتاب
هیچ ماری کوی بر سر این رخ
چلت در بنویسند خوشتر از
کس را با چو برین تو سپهر در کوی
این جواریت کجا گوید ستان
باز ناید دیده این زلفین عالم سوزنا

ز کفن سرخ ز هیچ کس نماند
شش روی که خود بشیر از آن
بهمه وایش کوه در کس را
کسی باشد آسوده از دورس

مسیح و زودیا بیا از کس
که کس را کسین هم با زار نیست

آنکه بگذرد از خلق هم از آفتاب
رویه در سینه که هر دو در آفتاب
صاحب است همه را کور و کل و صبر
بر سر جزئی عین بر بد و صوغ یکس
که برین آبر است کوی دروغ و با صفت
با دسرتی هار و ما زین هار با پام

دشمن افکار برین شود بر این
زانکه دنیا پندار با این کار آید است

رخ ناز چو یوفی هم در کمانه نماید
سج ناز در پیش سر چو نواز
انغان

آغاز مکر ناز و مهر چاک خزانند
آوان دوا کفن بجز پادان و بنگ
بر روی جز پادارین سپهر و بند
کالا یها که چو سیب از در آرد
بسر ناز که ای ناز که نوب افکار
نوشته اند نهستاند و در کام نماند
ده مرغ مسخر نوب نماند نه خورک
از دلب نوشته نوب نماند بویام
ای ناز غلام باره چنان نماند

ایم است عا بان کج شاعر شاع
ایام جو نوب و لیر لیر از نماند
کبری دارم که خزانند ارد
مانند بگو و صفت میلان
کوی دارم که صفت نماند
دارم که ای اطلس سرخ
آنکس نکند لب و دلچسبی

ایم است جواریت که گوید
نور درخ نوب نماند

ناز بازان که ز این پیش کردگان آرد
بسر حملان کس چو کبریا کرد
چند دین لایه کربن بسو لایه
بکلان و بخوردی منگشاد نرس
کاروان گاه مپاز پای از ظاهر و کبر
اندر مرغ نوبی خوش لیر لیر نماند
ای بسا باد که در با رخ نوب نماند

نار زانسان نوب نماند
نار زانسان نوب نماند

شدی و نوسو آغازی و خزان شد
 رطبت ز بر روی کوهی سامان بنیاد
 از چه صفتی نوری که بهار باغ است
 هر زمان بلوغ کان در بهار نماند
 هر که او با چرخ دراز کوز و نوسو
 ناز بازان چون در زین روز نشانی
 مد و صد ششم که آری بنمختلن چو نیم
 کون چون خرم کله کون نوجان بود
 دو که بر پیش چرخ کون کون موی
 شد و نوسو بنیاد آخر خزان آمد
 نوحه و درخشش که در میان آمد
 غل بکرمین بر و با کله و بنیاد آمد
 با مدادان بگا هشت سر بران آمد
 مدبل هم سر و مش چو سندان آمد
 نوحه از طایفه که کرمه پشمان آمد
 که ز خندان ترا خار مغیلان آمد
 مد و کوشه عصا ها چو شعبان آمد

از جمیع کتب آنرا که سنان گوید
 عاشقان پیش رو که چرخه جانان

شهرکانه سها کبر کولیک و صفا شد
 دار و هان که کوه چو قطره کجا شد
 زلفش از لاشان او بر ما چون بچشم
 بر سنا گوشتی که در ناله و پیش عاشقا
 وز لعل کوی و بی نشانی معنی آید ار
 ز زمش افشا بودی بو سنا و راهها
 صد هزار حقیقت و در سنان کوی
 زلف و ناصبه تازی بود چهره بار بود
 خال صفا کارگار سنان و لایز شد خا
 دست به لوار بود آنکه در سنان کوی
 که شهر چو شمشیر شوختر و بی کالی
 با جهانه خورشید از افغان در زین وقت
 دولتی و بی سنا منزه که با چند بر گشته
 عام سعاد حسود و کرمه عدالت

کبر

کبر من ای کودکان ز کار فریاد
 کبر نگو بسین کار ماند چو گویم
 کبر نید شربید که ان فرغ او
 سال بر آمد سرا بنیچه و او
 بود مرا خزان چنانکه نهان است
 ماده خزی شلت بشیر و سخنان
 باز بر آنکوی نرسد کشت که کوشه
 کرمه سوی ماده خرید بر بیان
 آنکه سران بنفرد چو خنجر چو سنا
 آنکه ز سبکا نکان نغمه بر آورد
 ریخ میان پای و کف و کوز کوشه

دل نکهت نیک ناز سید که در پیکار
 هنر ازین کس و صد هزار فریاد
 مراد کبر بند کون یار با بد کرد
 اگر بد اتم کوراد و وضاه باشد
 و کرمه دم و هر دو دم جمع نه همد
 همه حله و جمع و در با سید کنت
 و در دوست مدبر بر فغانه با در سا
 نداه در جکله بن نوان نظر کرد
 هر سلسله از بکر چو بار نبودن
 اگر کبری باری چو بنیاد است

چو است شمره و خال سنان کوی
 مرا کند و سیر کوی یار با بد کرد
 ای مرز تواند بخور کبر پیچید
 علالت و در سر ز طو چو زنده است

زار کبر هم بر او که زار فریاد
 رستم و دستان ز کار زار فریاد
 شکا کوی بر عزا ر حمر و ماند
 بنیچه در زین خزان و شکا فریاد
 شرم بر پیش او زها و فریاد
 چمبر کجست و در نوا فریاد
 ماده خزی در نسل طایفه و ماند
 مژده کدان کله خزان فریاد
 خفت و سران با چه از افریاد
 اکو ناله خفت خیز افریاد
 خلسه کزان کاه چهار فریاد

بزم خزان در کون خکار با بد کرد
 زوی شغفت ظاهر چهار با بد کرد
 درم بدست بود کرمه و در با بد کرد
 همه حکایت کوش و غشا با بد کرد
 ز راه در کیکله بن نوان نظر کرد
 ز پیشان در کوی سنوار با بد کرد
 خنفت باری نند سیر یار با بد کرد
 بد اتم آنکه باری چه کار با بد کرد
 چو است شمره و خال سنان کوی
 مرا کند و سیر کوی یار با بد کرد
 در سر ز طو بدین خور کبر پیچید
 دانست که در سر ز طو کبر پیچید

بکبر ز سر مدنی گویند که حیدر کوه
 آن روی تو با منظر کبر کبر پسر عبد
 و دبی بگه اندر شد با پیم چو
 آن فامش چون عرعر کبر پسر عبد
 صد کبر در کوه بد با سنا نه
 بر گاد ز تو هم کبر پسر عبد
 کبر پسر عبد چو شد بود تو گشته
 کبر و بکبران لشکر کبر پسر عبد
 ای گند جماله بجای بود در پسر
 بودم هر دو صحت کبر کبر پسر عبد

اسد ز منم کبر و خلد کوه بکبر
 چنان زده ام جان و روح چنانچه
 نا آب معنی از سر میور بر تو گشته
 چونان که عهد کبر بپوشه از پسر
 چون اشک و لولستان کرم گانم لیکن
 از که علف او سر بر بعلت بر
 پسر خرم ز نوک که مارا جمع بود
 صد بار به از تو پیشتر یعنی بر
 همان زده بودند صفت کبر چنانچه
 استاده بگو جز از ایشان طهرت بر
 بکبر ختم و در بر دم از انکو بگفت
 از بر بردن صفت و بیکند صفت
 جزایان چو بدیدند چنان زخم کرم
 دل ناز روی پسر هفت و نه صفت
 از طاف صیان بی هر گشت بجوا
 من تیرن نان با سینه و باخ هر گشت
 طبع پسر سعید از گنده زشتند
 چون طبع بدیدر گشت با نعا طریقه
 سعید اگر زنده بیک از پسر
 کردی ز وحشت زین پسر خلفت
 این خاطر داین طبع که مژدم و شمشیر
 خرم بجای او سر زشت و شمشیر
 اینست معانی کبر خرم معنی
 آن شب که مر بودی وصل کبر

سوزنیم مرد با ندازه کبر
 نازه دل و غازه و با نه کبر
 راست با ندازه کبر بر است
 هر که بود خورده و نازده کبر
 طبع پسر واری هر گشت
 دارم بلیت نه جو انداز کبر
 ناز مسافر چو در داید ز راه
 راست کرم ناز در روان کبر
 بر سر هر کوی جو این زوار
 نقل برین آرم و بر جان کبر
 چون ز سر کوی کجا رسد
 پیش برین آرمش از گان کبر

آش فرج خلق و دیش را
 بر عوض طبع و دستان کبر
 پیش کش خف سر پش کاز
 نقل زده بندم و شیرازه کبر
 وز پنه آرا بش و همای کوش
 آب سپیدم ن تر از غازه کبر
 اما بر من باشد هر ساعی
 صد هشت ناز بر نازده کبر
 در زدم آواز دعوی شایسته
 برایش دعوی و آوازه کبر

سوزنیم موم دل و خار کبر
 پس برش روی شکر پاره کبر
 فاضل و عوی مرا نشود
 نا نسیم سوی زشت پاره کبر
 هر که بیستای من کون نشد
 سو دکنده هر شصت پاره کبر
 ز بر کتان آنکه چون دل است
 خا بهر همدم چون پاره کبر
 هر که عمل کرده بد پور است
 خا بهر بر جامه کوه و پاره کبر
 طفل با هم خنده کوه پاره
 خاسته چون شسته کوه پاره کبر
 بر می آید کون جو بطلمش
 ساید بر کوکب سیاه کبر
 از در نظار و نیم مویلیت
 هست مرا از در نظار کبر
 از پی نازان غریب تدبای
 کرده مرا از وطن اواره کبر
 عاجز و بیچاره مرگش ز بار
 کرده مرا عاجز و بیچاره کبر
 ناز غنا ندانست که سب و خشم
 در گداز پش و بیچاره کبر

بوی دهان نوش کند مغز پاک
 هیز که حکم آمد و سر پاره کبر
 سوزنیم مرد با ندازه کبر
 شاعر بخنده سخن خام کبر
 سر همه پادشاه شش اینام کبر
 هست پادشاه شش اینام کبر
 روز و شب اندر طلا کافین
 آخذ و دادم جو سر کرم کبر
 مردی مصلح بودم و نیکنام
 کرده مرا معند و بدنام کبر
 بودم در سخن و در هزار آفرین
 کرده مرا از در دشنام کبر
 کرده بجا بر زنت و فرزندان
 کرده مرا در گروام کبر

از همه پستان زمانه منم
 خار صفت رویه کلفا کبر
 ماهی به ما بگری از غنم
 چون علم غیبی نام کبر
 پنجه و شش سال نشو ازین
 برد بهر کوی بی نام کبر
 هر که بیاید بر من بهمان
 شام خود که بی نام کبر
 بز م سرباید همان موت
 اول جامی و انعام کبر
 چون سگ بود از گریه کنی
 صورت سگ بی نام کبر
 خشک بود با لب سحر صبر
 خاد و ملت بزک و لا نام کبر
 آن که همان که منم سیزبان
 روی آشام که آشام کبر
 خان را برام برم نان را
 تا بخورانش را نام کبر

سوز نه بر دگر آنا بر کبر
 پیوسته روح کل آستانه کبر
 با همه خلق از ره خویشی
 خوش خلق و سزای بی نام کبر
 باشد پس این سبزه خرم
 باز منم پیری پیرا کبر
 طفل بدم دایه برود کشند
 پر شد هر دو بغل او کبر
 ماده هفتاد یکم عواره در
 زانکه نکشید در او ماه کبر
 شش بچه که باز دهفتن
 سود هم بدم و سر ما کبر
 راست خرمی هم جز بزه را
 نیک بدین سزای نام کبر
 دی زد در نام برای مزاج
 عرصه زدم بر زن هاس کبر
 ما خیارند و در کس و طبع
 خواست من عابد را کبر
 فلعه گویند و نیک میچاک
 دارم چون گریز بر نایه کبر

ماری بر آنت که برین زینم
 کرم و زاین بدک خود را کبر

یا فونک کبر خرمش کباده خرم
 در جمله با چهار پهنش خرم
 دو خرمش هاب و خنایه خرم
 محمود گشت خرم و پیر خرم
 هر پنج لنگ لاشه در آغوش
 خرم سده ام زمان بر زمان خرم

در کون خرم شدن بسینه مثل زند
 ابشان خرم سینه کت و من سینه
 در بار خرمشان کت از کوش ناید
 خواهیم بخور نام و خواهم خرم
 خرم کت و خرمی و کرم در بار خرم
 آفاد باره خرمی و کت و عرم
 بار هجای آن دو بد بر سر خرم
 خرم سینه و انصاف نایه کت
 خرم مرد سده هر سه بر سر خرم
 از هر دو نام همیشه خرم
 ای نهز صد هزار خرم سینه
 در پیش آن پیر که نوستی و دایه
 وی صد هزار کبر بکوز یادری
 کور او کور را بدو بن بود اسخر

مات کلوخ خرمش از کت خرم
 حرام زاده و غلام و بند و علم سوز
 چو گاد کت ام نا ایشاخ خرم
 مهربان کرم در بر من کت
 بیان بازی در شهر گندام شهر
 بگو نه کوز لب سانه جلد و دره
 نترسم از ای دامن علم و فضل او
 درست با برید پستان نبوده ام کت
 اینت پیر من و مرد مو اجر خرم
 عر و فلان خرم و کت کت کت
 مز و دیار کت من ناز را بخیر کت
 همه کتیم و سپوز و کتیم کت
 چنان کتیم و چنان کتیم کت
 چو سر براد کتد و ستر خرم
 کرم خواسیا با هم ساه را ز غم خرم
 دو بخ ازان شرف و خرم و فضل او
 بر ختم سالی و مور و کت کت
 بنای من هبلان بفضل او
 کرم عاشقانه کت لاله کت
 جوارش شرف سینه ترعا فانه
 بجز شرف نبوی کت سناز بر خرم
 من آکرم کرم روی کت نوروز

بجز هر کت و صفت کت
 چو کت با تدوالم البس و سوز
 نترس و ابوالعباس زای
 نشانه بر ساطع عباس
 بزم سانه و رونا و مسلخ
 بسا سانه و بخور سانس
 نشان طوفان کت بد خرم
 برون کرد و راست کت کت
 غلام ار منی حرم خرم

کلان همه بر سرش سینه کلان
 چو سوز روی سحر و سحر سخن
 هفت ساروف سر سبز هلال
 صفای خواجه به نور لب
 چه نه بود وجه ایشان کو بیضا
 من از این بود خود را و نفع کیم
 اگر نه بود من بودی بمهره
 رفیقا کانت کون بر کیم نه

چرا در دست سینه از خطبه
 غنایم خورد هر ل و در روز سوا

ناخن اوید بر جان خفتن دیش
 بود خوابان این زمانه کبکبار
 وای درد عبا که خنجر سر سه کرد
 آرخ و در داد و حسد تا که بر آورد
 دلبر من دیش را بر این کرد
 بوسه گوی کاندرا و حال خطه
 چه زنج و دستک از زلف من
 دار حسن کشت با بر من داری
 شاک و لم کار نکار نکند هن را
 کن بر از زلف شکر لب و بگفت
 گم دینا گوش آن نکاو بگفت
 پیش شمع شان آن سینه دوزخ
 بلکه عشق و او شمع او بود
 ای بی داز در دیش کند ز فرزند
 جان بد و رحم کن بجان بد و بر

من صفت ریش فرجه دلم کزین
 ای چو خزان کج خورده دیش و زمان
 ناچو دم کا در کشتی بل هن دیش

ای همه ز کتاه کرده من دیش
 دل بسک اندر کین چو کشتی آمد
 دیش من و زمان و سپر کونک خوی
 دیش همان نا کلان شود بنمای
 شرم نکری که سره بر ناگشتی
 دیش بر آورده که نتوان خوردن
 از نو کلان ز هنر کس با کادم
 کوز کلان ترا نکند کاسد
 دیش من کن نه راه نام جهان
 فصل جهان بود فانی و نفع
 کون من آن دیش ریش که ز غلغله
 بر زخمت با کعبه کعبه کیم

از نهمان و زلف و فانی است که کعبه
 ناخن اوید در میان خفتن دیش

زهار هشر باش که ناری پیر دیش
 کار کدیش معی بگاندگان از دیش
 بر گره ز خندان توان کشت بر و بد
 بر کن سیر ناخن بنه از دل به رحم
 با حسی کیم ما بر و روی بلانظار
 بر آفر گرا به چه خناری فخر از دیش

از هشت زلف فانی شمع جلال
 ای شادی دوزی که بر ای پیر دیش

نا ناز سجد دارد بر روی بر کوعیم
چون ناز در کوع آرد روی بعباسیم
زانوی که یار دل هراز ملامت
سوی ملامم و ملامم و ملامم
کابنده نازیم نه چون خواجده
بر هر سر نه بود نوی کره مقامیم
این شعر از شعر جمالی است که گذشت
هر چند که از عشق نود کوی ملامیم

ای سنائے تو کجای که بخون تویدم
نابینم و رها فضا شعری بدیم
هر کجا شعر تو بایم بعضی کنیم
ورن این سبب بایم بکون دریم
آند با زبان تو بود نه بعضی کل کوی
کل بر و کور و عز و دیو نتریم
خفته شد عطا یو عطف کل کوی
ما هر ساله و در کاج بهار تو عوم
گردن دول تو از سبب چو بدیم
تو مینداز این کار که ما گفتیم
نومندار که نا او بر ما باشد
روی زنی همچو تو آرم و در کوی
هر زمان شعر تو آرد بر ما این کل کوی
نغمه بردار روی تویم نه کنگیم و کرم
سرم اخور که کنگ سوز به کوی
شعرهای تو بخونیم و بر او سخن کنیم
نغمه بردار روی تویم نه کنگیم و کرم
چند کوی که سخنهای سنائے سخن
نغمه بردار روی تویم نه کنگیم و کرم
ای سنائے زمن و کوع عطف چرمی
نغمه بردار روی تویم نه کنگیم و کرم
چند کوی که سنائے تو سنائے و ثنا
نغمه بردار روی تویم نه کنگیم و کرم
ای سنائے غیر از هیکل تو با هیکل
نغمه بردار روی تویم نه کنگیم و کرم
هنر است که نوی هابو با هلیم
نغمه بردار روی تویم نه کنگیم و کرم
دوست و بار تو از کوع عطف کل کوی
نغمه بردار روی تویم نه کنگیم و کرم

این شعر از سنائے است که گوید
صفا ناکف عشق عشق نودیم

جماعت صمن سر و قدم اندام
ز شرع کشف من بر روز و روز حلام
غلام شرع همه بود با زبان کوش
نکشت کرد کورین روز و روز غلام
تکند با بدم از هر صفت سه روزه
طعام شام بصبح و صبح و صبح شام

برفند و زده هر نهر و نهر بود
بجوق سبز سر لعل نام خود انعام
کون نبیند افشاد و شریم کیم از
چو جام دار ز روی طلب کشند نام
چنان بوسه افد دل از هر جا
کردن از ندامت نغود در از قیام
که نماز را و محدود کوع و سجود
بوهم کبر همه در برم بکون امام
بروشنائے فند بل بپشیم صفت
که کوز که بوسه بر سینه بکند نام
هر بنامی از گاه او بر یکسر
ددین خیال بوم تا با عز بر سلام
بلای من همه زین که بهشت است
که می شایه کند بر من اینچنین آقام
سرا حعل و معالی سنائے کل کوی
که هیچ جز با نبود چسبند محفل مقام
چرا سناست حمدان خود که چسبند
بر سر مرفت خود را چهره بر شام
که نه زنی سناست نه شرم آید از کوی
بسال که ز من همه ز خبر دیار انعام
حریم کنگ بد و بهمان راه طریقه بود
برون ماه صبا و در روز جماعت
در شب اسلام اودا لعاب همی خوانند

ز هر شاد کنز اوطا هر شاد و اسلام

ز سبب ساده بکی کوع دیده ام بدینم
دو بند کوع که دیده است کن خود آید
ز سبب ساده بکی کوع لب از بندایه
که کرده اند چشم کوه را لب و نیم
کوی بکوی نوکان نور کان بود از کل
صبار کا فاکه اندر ز لعل جلفه هم
چهار سلسله در که از سبب کوی بهایش
که دار از کل و گلش از صفت بدینم
شرازا و هر سبب و زنجیر که همد
کران او هر جوفه ساز او هم سبب
کوی که ز من سوسو و را کون نظم
بزرگ و بیفید سمشال نخل سمن
بچه دشت شربهار که داود بر
ز هر کوی و خمر چشمه که اندر کوی
هر آنکه سبب آن کوه دید و از چشم
ولایت راه بخورک نشکر سبب
جلال از بر سبب انخار چارار کان

ز هر کوی که دیده است کن خود آید
که کرده اند چشم کوه را لب و نیم
صبار کا فاکه اندر ز لعل جلفه هم
که دار از کل و گلش از صفت بدینم
کران او هر جوفه ساز او هم سبب
کوی که ز من سوسو و را کون نظم
بزرگ و بیفید سمشال نخل سمن
بچه دشت شربهار که داود بر
ز هر کوی و خمر چشمه که اندر کوی
هر آنکه سبب آن کوه دید و از چشم
ولایت راه بخورک نشکر سبب
جلال از بر سبب انخار چارار کان

ما فرشته بر که همچنان باز کشیده
 شلوار و پیراهن زده زلف کشیده
 سر کلاه معاولی که بر کلاه
 سر کلاه معاولی که بر کلاه
 از هر صفا دل بر که کوه کوه
 چون پیک که بر پانصد و سیصد
 آن راه و هاند راه از غم و غصه
 ابر سحر ایستاد خواجهر سنان

ما فرشته بر که همچنان باز کشیده
 باد بوق مرا بکون کم کن
 بد هان و هلا دم کن
 خودی و بد بد و دم کن
 ناله و کرم کرم هم کن
 روز و شب کار و خفا دم کن
 ناسپیده دم آن دم کن
 هر که را مدح گفتند کم کن
 وان پراکنده ها فرا هم کن
 دل ز کار نصیقه بیغم کن
 هیچ گفتن بمن مست کم کن
 گفتنی گفتندم ولم کن

هم بران رفتن گفتند
 ای سنانی فاجح دمادم کن

ای خصلت تو هفتاد و هفتاد
 در کون هله و هشتاد و هشتاد
 در کون و در کون زهل منایب تو علم اول
 ای سنانی فاجح دمادم کن
 ای سنانی فاجح دمادم کن
 ای سنانی فاجح دمادم کن

بهار

بسیار تو بر آنکه دمی زبان نکت
 در باغ کهنه همان زینت اندھا کان
 کویست چو شکال کویا نکویست
 هر روز سر بر روی و پانزده نکت
 مثل نوید بدم کس کویا دوده بود
 ریش بکیم بشنو تا با زبانی نو
 کوی نویمان زنده کال است که آنگه
 پیش و دل نو بد دل از کادو و کل
 ای با خرد خال لنگ و میانه و لنگ
 از بهر مراد بد در بدی و شوال اند

چون شعر سنانی کم گویند دیان عالم
 ای چون نوید یک جم آخر چه حال است

ای پیر زینت آویز بی کاش و پیر
 گاه به دشت کفتم دست به پیر
 پارو من کون به دشتی زنی شوق
 سر کشی کوی و سر کشی و دشت سوز
 فادر دا دیار به دشتی خود و بسیار
 بر کل خنجر به خنجر و خنجر و خنجر
 داوسه سنگی به دشتی همه صدگان
 نقش کله به دشتی شمشیر و خنجر
 دیش آوری بر آسان زای و شوارم
 روی دا از من به دشتی من آواره
 کبر کون من نلام خنجر و با از است
 هان و هان کم کوی که خود به دشتی
 کر غلط پیدا زینداری که همت بیتم

باد سردی از دور دیش آوری
 سر لگنی و طای غزین سردی
 کرمچن اصالی چون باری تو با پاره
 آن بیست و شش پیر هفتاد و یک کاردن
 باد سردی بود به دشتی زنی بسیار
 خنجر به دشتی خنجر با خنجر و خنجر
 دا و دود آنگی به دشتی بیست و پیر
 هان و هان که هشتاد و هشتاد
 کار آسان که به دشتی دشتی
 و در نبرده ها خنجر و کوی آواردن
 کبر کون خنجر و خنجر چنان با کاردن
 مهدان همچو کون خنجر کبر کون
 خاک در خنجر غلط بی غلط پندار دن

نورمان باری که بودی ملک بختی
نیز بدینست زنگرین و بهار
از جویان کجا کوی سنا غزوی
ای سنا دیم درین عالم فاسد معاری

چون از بی نورش چو آتش بر روی
ز دیم روی داد کز خندان بخت
فروغ آتشش چنان غمناک که
بچ برودند شد عقیق بر کمانش
هر روی چو جان بارش آتش که
بندیم روی نورش نه مانده که
سوزی به با آن ز نور سیده که
ز دیشته که چید مجبور کوم کان کون
ز جلالتش که کز کتله و سر کون
چو آتش چهره و آنکه نیک و همی که
بباز خاز زندا لو خندان سبب
کلیخ امروزی که کشتنا لوت
حسن آینه بزدم که کاندک کارش
نرخ و گهانی که در وقت مرگ
چو حال نوح چو طبع بود که کاندک
ندارم هر نوبت چو زانم کتله باقی

کر شاه چو چو آینه سنا غزوی که
مرغ غنای سنا غزوی سنا غزوی

این کوی کاز نیک نهای فرخ کون
از بیکه که کتله ما سیم و آینه
آنجا که سیم بود در او مانایه پاک
بسیار کوی کان الغظ پیش من

مغنا

مانیز که زاف جا دیم نماندیم
ناسیم بود بودمان با نشان چو سیم
بروند جمله سیم سبب و چو سیم
دو ز نشان بگشیم نشان زیم
چون رسیده شد جمله و کتله بود
زین سیم و کتله با نشان چو سیم
چشم مان خزان نا کیم سخت بود

در دوا حسنه که از امر روز نامیرد
مست که چو اندیم ایشان زان خون

نسیم خام داد آن بس کون
چو ز غنای سنا غزوی سنا غزوی
بگر دی و بسختی و نیک کوی
فدای کون چو سیم نوسیم
نشد کس کس بر بند کوی
از آن هر راه غزن با لاد کس
بکا هلد کس و کون چو سیم
فزا بندید کون دهر کوی
بسنده کس ز سنا غزوی کوی
شخو هم جفت و کس ای بار
بر بند بال و بر سرخ سخت
اگر کار ز چو ز با لاد کوی
و کز آ زاده هم هاست آید
بد رواری نصیب کیم کوی
که چو زان می جفته صله با کوی
حلال آل با سیم ناصر کوی

نماند در جهان زان غزوی کون
که سیم خام داد آن بس کون
نماند مثل او هر کس کوی
که نزد من بر اسنا کاز ز کون
که باشد در خوز و کیم کون
که خون کس کس کس کوی
که کس کس کس کس کوی
هم کس کس کس کس کوی
بمن در مره مان معسر کون
اگر چه هر دو سوی سقر کون
چو ناگاه شد بدو بال کون
فدای خوی کس کس کوی
بپیشتر آرحال ما حاضر کون
چو جان پروردن و جان کوی
بپیشتر آن کیم نامور کون
که آید پیشتر کیم او بس کون

کریم سوزانی نامدار
خداوندی سخن طبعی که از دل
ندارد و دست چو زان درازگون

ای رسیده شبی بکان من
زم گشته بلور کلاب من
لعل کرده رخ مرعز خوش
بیم مسکات فزاده و خورده
از در بر کرده نام بجای زلف
شکست همچو مشک در آن
چو بوی بسیار زان نیز غزویش
کس از آن جمله شادمان نکند
همکنان عمر من خوندند
بر من کوری شر چندان

حلون برین بجز بر بکند
قلیله شانه و پیازه من

کون زان من آن سینه من
کبر از آن کون بعبافه شب
ندان جلف از کون چو شام بکبر
نه هر کون چو بکبر گراشد
فرق چندان بود ز کون تا کون
طبع کوسر و با شد و ناخوش
زده همچو من بجز به کون
از سر بر نهد در حیا شو

نام من هم بود بروش
درد من بود امید سرین

سهل است

سهل است سناش انشای تو
نزدت کسی که او خرد دارد
اشعار ترا بچگونگی بدیدم
بردم هم عطسه ترا بر کون
سر شعر را بقبضه گفتم
در کون مهمل و بگویی هفت
کا بنه فضا چنان بود کوی
مشک اکنون که موی می آید
آگاه شدی ز اجزای من
بالا بنمای ای سنا که هفت
هر کس که را بدید بداند کس

اگر است حیران کجا گوید
ای گشته ز نایش صفای تو

شمس گشت ز پنج همچو زین طبعی
روز از صبا کجین شب چو در آفتاب
سین بود از خجالت زهر و با پیشانی
من بکجی در لب خنده بودم مست
بالد جلیقه آمد و نای چشم از شوخی
گفتم ای جمع کبیر و درم چشید
گفت کار بر من ظریفی هندیست
هر چند ز عوان مایه حسن و وفان
کر کسی از شعر آگویی بمانی تا
فصه و زلف سخن گوید بر زلف عدلین

زاد من خورد و نپید گم من مست سید
وز سر ششم کند آینه بر من بچغو

چاد در لعل کشید که که بعد شفق
لولو لا لاجین بر تلو طبعی
چون بروی شانه زلف چو کبر عرق
دگر و کار زنده دست از برای جلفی
بگرادم ز سرای همی یاری دفعی
پس نکو ز چه ز سید در حیا جلفی
باده جانها ز بخت که ماند و حلفی
گند برده و ثواب بر ضد بطل بنوی
گوید بر کز هفتا دانش که حلفی
فان عاقلان صفایان بون باف بنوی

خون شده همیان پای من سپای کعبه
 مهان یای بکرم و دل و غم بر کعبه
 چو کرم شتری کرم خول بر کعبه
 نو هر زمانه که از می و س کرم
 بکی نکوف هر باز را که ای کعبه

جوانان غزل ساسان که گفتند

کرم و زده سر زلفین و لکنتای کعبه

ماز با دم کرمین در کون هر زین
 بدر گسرخ و زانی کند آشفته
 فاخته طوطی شتر لبر غضنفر کرم
 زین سرا بویطه ما بلبل ای و زین
 بد کی جعفر بو کادی پای لبر یوسف
 بر چند و نه ز شتر خرم و زین
 معدن کوبیده ناز کعبه ای شتر
 دوغ زین و بی لوطی ناز کعبه
 زین شتر و زین و زین و زین
 بیله اند کبر کان ناز زین
 هر زمان دوروه که به زین
 کاه کاد کرم زین زین
 انسر نیم و من هر کرم کعبه
 هر کرم ناز کرم زین
 کرم زین کرم زین
 حورون کرم زین
 چون سنانه شاعر کرم
 هم بران و زین سنانه کرم

بیش

ریش باغ و شربستان کوشش کعبه
 دیش نو آمد و برودان کعبه
 بد و سده بی چنان کعبه
 من خرم با دم بسلم جای کعبه
 دوش و دوش و دوش کعبه
 لی چون خونه خوشبخت کعبه
 بله کرم چند گوی کعبه
 جوانی ریشی چندان خوش و لوت کعبه

نیل دیش نو بر باد خوش ریش کعبه

کاه آن آمد که شیره خورشید کعبه
 روز در هبم کعبه
 خلو و از خوردن هر خوردن کعبه
 کوز و سر و لغز و شلم زین کعبه
 هر چند ما شین سوزان و زین کعبه
 چون خرد و زین سوزان و زین کعبه
 چو خرد و زین سوزان و زین کعبه
 کوز و سر و لغز و شلم زین کعبه

این جوان کجا کوب سنانه خرمی

کاه آن آمد کاند خرمی دم

چرا ز راه لطف اندید بر تنب نیار کعبه
 قصه بدی و سخن ناز کعبه
 بله کرم و آنکه بد و کعبه
 نو نه کرم کعبه
 چو کرم ناز کعبه

چو سر اری با موی دوه کو در آری
 سخا به با شتم کز با نوان بجا هر آری
 چنانکه از نو با نام نشان شاهان
 سدی ای کردم که خا بکان بر نوایان
 هر زقبصه شعر فای سنا خزان
 بوصف حمدان گه زوی طبع با
 جواب نغز لسان یکسانه گوید
 چو از روی لطافت ز غریبانی

ای سر ز ادویه مری
 بر نیش کشت خاده مری
 آن که هر که را بکان نوری
 با ده من جو خری نخوری
 اندر هر شهر خود نباید
 و در دست سویی هانا
 از است جواب آنکه گوید
 ای راه را د لیل دردی

ای سدا کب خا ندر شغنی
 گفتم هجای چو گل غنچه
 گشت آن سکو در صندل
 شطر نخوی از هجای من آگند
 آرام که پند برد نا محشر
 مصل است کب خا ندر شغنی
 بیت در نغمه مود هجای من
 من با وی را هجو فتم خنجر
 که چه مود داد هجای من
 باشد که عالم هجو بکند
 او با بقول که ز من مضمون

بلک هموار از عورت گویم
 پرسند از و که چند هجا گفتم
 من الغزالیات
 نماند

(سرباعیات)

ابری دارم چو گریمن شهر شما
 گره دهنم و سنک بود در شما
 ناخا ماه بیدنگ در و دگر شما

گوئی که ز کبر خویشتن لاف زدی
 کوز سوی من آرو ساعطه صبا
 ناخا به بر تم اربان زدی

زخم نبر هجو من ای مادر عرض
 دست مبر دست برد و در روزنگر
 از سوزن اگر بندید زخم نبر
 خواجگی که کرم نوری بر دست بدر

ای دزد هجا و مرصع بود ای
 کوشه که شدم سوار میدان بدر
 مرصع شمر و نوره هر لبی
 از سخن من جان نبری جان بدر

ای ختم شکسته بر سر چاه کین
 با سوزن سوزان در دست سر نین
 مسنبر که او نه بر آمد بسین
 نه نوزده چو نوزده از نا و آون

آنکه که بدی سوزد خه را خمش
 جشن نوبل من با فتم هجو خمش
 آنگو آخ که گشت کوشای و فقی
 چون گردن سبک او گردن کوشش

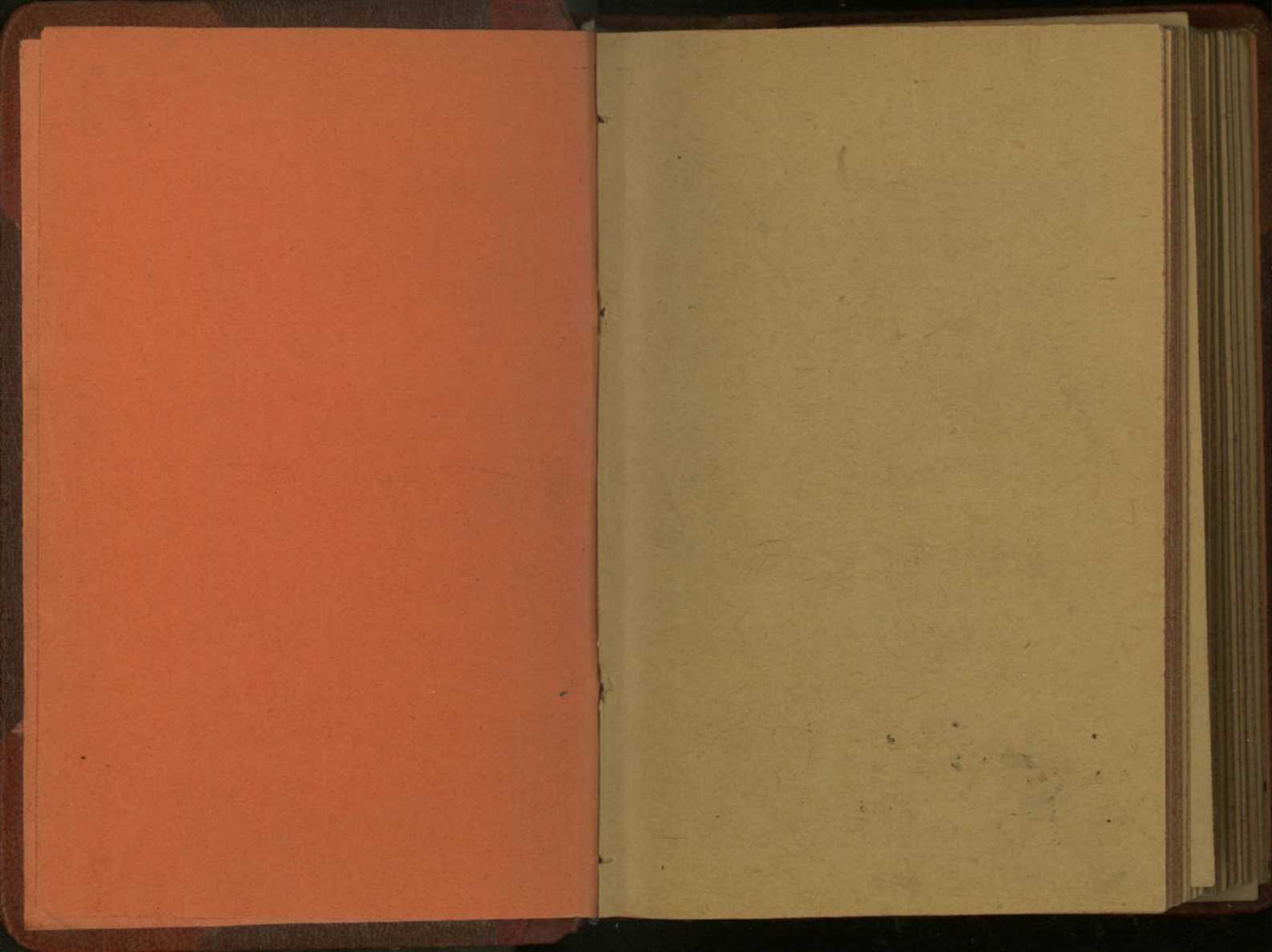
ای خواججه ز شالی مری نه مود فقی
 در جشن نوبل من نبودت نوبل فقی
 که ری دارم به نغمه هر چه عقی
 بقنارم فانی نافر و نبری فقی

ز ساز هجای نوبل ترا نکتم
 ناور و ترا چون شب بلدا نکتم
 سرچون هم خرمی باد جان با
 که پای زنت را چو جلیبا نکتم

نخا نه سړی است کون د سرخم بسنه است جلا جلا بله بر دم
هر چیا خورم است از سر تا سرم
صد شکر کم کم که بشود و وی کم
خبر سر سر سره و خرابی سر بر بال تو بل بگر ساد تو
نا چند حدیث فضل حضرت کرده
که بر سرین بگر و خرابی
ای رفته حاکم بوسه کم کشته در خانه جمل آه در کم کشته
از خانه بدر میای نادانان
آواز ساد باز خرم کم کشته
خوشبید منم بشاعری ما پر تو بر ما به منم بفضل ما پر تو
کوفی که دکوزت با منم کبر
آز کبر که جوان شده ناخا پر تو
د بهان سوزنه محط بند شد نام در روز شب هفت ماه هشتم زعام



پران نخسرت و بخسرت سوزنه بدست آوردم که هیچکس خالی از
غلط نشود و بخت آن سه نخه را
با هم بنویسند که ده ناندازه تکلیف
شد نصیح کردم آنگاه این نسخه را از روی آن سه نسخه نوشته شد
مغایله کرده باز بغلطهای
چند برخوردی پاره ای بلندی
شاعران و پاره را از روی آن نسخه جدا نصیح کردم و کان نمبر و ده که
از این نسخه کاملتر و صحیح تر پیدا
شود اگر کسیران من فادین
غلطی برخوردند من سرده نگفتم که از کسی پیشتر آن وسیع و طافه کای
نخراسته اند و نا العبدین
صبر اعدای الخا لوی محمد عات
النشانی المصاحبه المختصر بعرب تاریخ انجام کتابت شبته ۷ ص ۲۳۳



کتابخانه عمومی مسجد جامع کاشان
۱۲۸۹
۱۰۰۰

